

قبول خاطر و لطف سخن خداست

المنته لندکه درین ایام فرخنده فرجام بهارین انجام ترمیمت الیتام کلام پاینت
الیتام فصاحت انصام قاعد خوش بیانی سرتاپا اعجاز طسرا دی اعنی

دیوان عینی شیرازی

رنجته ملکک جواهر سلک نکته سنج اجل تاد ضرب المثل پیشوای زبان آوران
شیرودوران جناب مولانا جمال الدین عرفی علیه رحمة الله القوی

در مطبع منشوری کشتورق کابریه شیرازی چاپ و طبع شد
در مطبع منشوری کشتورق کابریه شیرازی چاپ و طبع شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطبوعہ سبھی علیحدہ
موجودہ اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت
ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دورہ وین فارسی و کتب وادین فارسی کی چند کتابیں ذیل
میں درج کرتے ہیں ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر خط کافی و بہرہ وافی اور کٹا دین

کلیات و وادین فارسی

دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ
غیر از کا ہے -

ایضاً محشی - مطبوعہ جدید بہت خوش خط طبع
ہوا ہے - کاغذ گندہ ولایتی -

ایضاً - کاغذ سفید گندہ -

ایضاً - کاغذ رسمی جنائی -

شرح دیوان حافظ - باطل معنی و مصطلحات
صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب -

کلیات خزین - یہ ایک مجموعہ غرائب و رنگا

از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی خزین ہے اس

مجموعہ کتب ذیل شامل ہیں - سوداگری حضرت

صفت - تواروخ سلاطین - قصائد نفیہ الممۃ

اطبار - دیوان و مشنویات - مصفیول - چمن

اسچمن - دشمنی و خیالات فرسنگ نامہ - تذکرہ اہل شافعیین

کلیات مرزا پیدل - اس کلیات میں چار کتابیں
ہیں - نکات پیدل - رقعات پیدل - دیوان پیدل
عنا صر پیدل -

دیوان پیدل اسکے حاشیہ پر نکات پیدل ہے
اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ ہم پہونچا تھا اس
ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا -

کلیات سعدی شیرازی - حاوی سائل

مفصلہ ذیل میں دیباچہ کلیات - گزرا - کلیات

برستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - مرآت ربیع

طیبات برائے - خوائیم -

کلیات سعدی - مطبوعہ جدید -

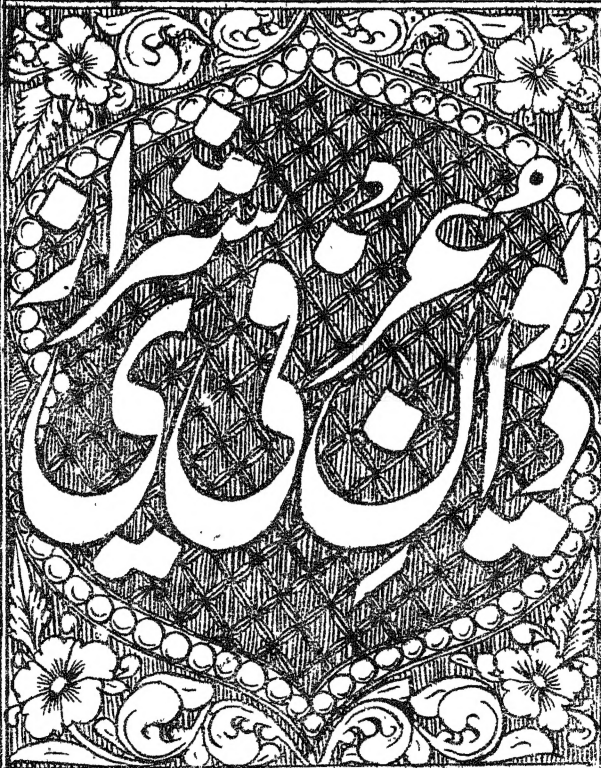
دیوان غنی - مصنفہ مامح محمد طاهر تخلص غنی

دیوان محفی - تصنیف محفی زشتی - یہ استاد

اہل زبان تھاشت نام مقام کاہی ولایت فارس میں مگر

نا وقت او کو کلام زیب البیاض کہتے ہیں تذکرہ غلط ہے

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



دُرِّ اَمْنِ
دُرِّ اَمْنِ



بسم الله الرحمن الرحيم

رولیف الف

سایه گل بر شاخه گوشه دستار ما
تا به بند و صد گره بر رشته زار ما
یا ننگ عصیان میزدنا قوس استغفار ما
جوش بتخال شفاعت برب نار ما
ناخنی بس تیزداری رخنه در کار ما

تحفه مرهم نگیر دسیه افکار ما
باغچه دار در دواج سمه کوه زویر کو
مالب آلوده بهر تو به بکشایم لیک
آتش افروز تپ بهریم دهر گز کس ندید
مرحبا ای چاره آسان میکشای کار خلق

ساکن میخانه ما یا باش عربی زانکه نیست
چشمه نور و صفادرسایه دیوار ما

یک طور دوستدارم بی مهر و مهربان را
از هم دعا بگویند یا ران شادمان را
گر می دهد بهر کب نرمی و ده عیان را
تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را
تا آنکه جوید از غیر و ز خود دنیا بد آن را
طوفان بود معلم دریا سبیلوان را

بی مهر و دوستدارم نه کین دشمنان را
غم میکشد عنامم من بهم شتاب دارم
مستانه گزینا زم میم بکن که شوقش
گفتم بگوش توفیق کای دشمن دوست
گفتم دوست نیست کز پا در افکینش
آوار گیت ره بر دور دادی محبت

<p>عربی بگیتے از غلد آمد که باز گردد فاصل که تازه پرواز گم سازد آشپز را</p>	
<p>در غار مجر افتد عیسای از درمان ما صد شب بید است و هر گوشه ترزدان ما گر نمود کفر دارد شایه ایمان ما هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما آمد و رفت نظر در دیده حیران ما میکند آلودگی پر بهیز از دامان ما</p>	<p>تو شد از نوشته علت نهد در جان ما آبروی شمع را بیوده نتوان نختن ما خجل اما سخن و صنعت مشاطه است ز خیمه برداشتیم و فتنها کردیم لبیک چشم اگر بازست و گر پوشیده از نیم گسلد نی و عصمت پاک را مانیم کز ناموس و تنگ</p>
<p>معنی روشن بردن میجو بشدم عربی زودل در سیاهی می ننگی چشمه حیوان ما</p>	
<p>جلوه مردم آزاد حرام است اینجا طائر بی نفس و دام کدام است اینجا صنعت راه روان لغزش کدام است اینجا صبح آن ناحیه قیست که شام است اینجا طفل راشیده باز بچه حرام است اینجا مشعل طور کند افکن بام است اینجا نشد الحمد که این زمره عام است اینجا زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا سر این مسئله نکشای که خام است اینجا</p>	<p>کوی عشقت همه دانه دانه است اینجا هر که بگذشت درین کوی به بنداق است آنکه هر گام بلغزید درین کوی بر رفت عشرت بزم تو زانست که محنت بر ماست بروز از عشق مجنن سر که اے شیخ حرم شوق موسی چه که آن مه جو بر آید بر بام در حرم ذکر بیت ویر نشین غاص نیست عشق نبشست ز یاد در ره جویای قرب سر تقدیر دران نشاء رسد شعله بگویش</p>
<p>عربی از هر دو جهان می رسد لا ادویست همه جاد حشی از انست که رام است اینجا</p>	
<p>عدادت بادل من با دهر آلوده نشان را کو با من صحبت غم نمیکند بیگانه خویشان را</p>	<p>بجز زایش بلامرهم مباد و اسینه ریشا زرا همین بریگان نکان را که دل هم صحبتی مانند</p>

دلی صد چشمهای از دلم سر آمد و شادم
نه باسن بایکی از اهل دل خود دوستی میکنم
عذاب دوزخ آسان بآتش خون کندازد

که حکم نیست ایمان محبت صبر کیشان را
دلی در کار هست آخر سر زلف پریشان را
مگر در سینه آسودگان اندازد ایشان را

برو عرفی به کوی سیغان پیر مرده مرهم
که اینجا بانگ هنر نیست آفت سینه ریشاز

گفت و گو به غم یعقوب بود پیشه ما
اندر آن پیشه که با شیر دحم آفت نیست
کو بکن صنعت ما داشت و که فرق بسی
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود

بوسه پیر این یوسف دهر اندیشه ما
رو به از بے جلوه رم کند از پیشه ما
قوت بازو و دل می طلبد تیشه ما
باده گر خام بود بخت کند شیشه ما

عرفی افسانه تراستی مجبوشی بفروخت
لشتر احمد که آزاد شد از پیشه ما

بدیر آبی از حرم صوفی که می برقع کشود اینجا
بجان رنگی که اینجا در دل اسامیان بینی
محبت شمع بزم قدس ما پر روانه میرون
بیاور زمره رندان به بیابانی دمی درش
بهر سوئے روم بوسه چراغ کشته آید

از اینجا آئینه میجویی کمی خواران نمود اینجا
مغان نیز بود اما صفای می زدود اینجا
آه حال است این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا
که بدستی نمیدانند بجز فریاد عود اینجا
مگر وقتی فرار کنندگان خوش بود اینجا

نوا به نغمه منصور عرفی نفر سیدانی
دلی تن زن که خاموشند ارباب شهو اینجا

نداد نور شرارے چراغ هسته ما
عنایت صدها رد نفر مانگند
سیر قنادے ما برش میساید
بر نیم مے مازان کرشمه مبارد
دے که عشق باز و بقلب ما عرفی

گلے خجید ز شاخ دراز دسته ما
اگر کمال پذیرد صنم پر بسته ما
کلاه فخر بلندے ر بود پسته ما
که چشم شاه عشقت نیم مے
بطاق عرش نشیند غبار هسته ما

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را کین را بمهر مفرودش از عشق دوست شن تا که فرد شوم آخر بے سود گوهر مهر من بلبل به شتم اتا دین گلستان پروای شستم نیست انا بوسم گل بشنو ترانه عشق اے بلبل بلاغت عشق بیست افکند و پیش در دخت	آخر سپار شتم کن بیدر و پاسبان را زین بهتر که فرا گیر باران خورده دال را هر چند گفته باشم من دوستم زیان را در روز بد نهادم نکیاد آشیلان را آب دهد و آتش آتش کند چنان را بیدار ساز گوشت در خواب کن نایان را سلطان شکار را آخر بخشد ملازمان را
---	---

عرفی نکر و صیدی در دشت معرفت یک بنشانند پیر نادک بر بسته زه کمان را
--

از بس که در سعادتم دیدم مثا لها با آنکه هیچ مطلب نمکن روان شد آنجاست برگ عیش که هر سو نشاند مشغول در خویش چوستان عشق باثر در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض صدره کشود دیده و بشناخت چشم عقل گر گرفت ز طاق دل دوستان ولی	عاجز شدم ز شکش احتمالها دل خوش نمی کنیم مگر از محالها پروا نه ای سوخته پیر با و با لها همه در پهنشین عنانی ست حالها رسوای خلق گردد و گویند سالها با آنکه آشنا شده بود از مشالها خوشیدر از یان ز سر زمین زوالها
--	--

عرفی دگر با بختن بیغان نشست کز جام جم شراب کند در سفا لها
--

بهر تر شنه بزم با شکر چکار مرا هر نشاط تا شایس از بهشت وصال ز بهر کارش دل اهل درد نیش طلب مرا فریب دهد ناله و غم گوید ز ناز غربت کو فر نمی چشیدم آه	دراز باد شجم با سحر چکار مرا بقیت کم و بیش شکر چکار مرا من و نگاه تو با نیش شکر چکار مرا ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا با تش دل دواغ جگر چکار مرا
---	--

<p>سین و شستن افغان بیدنه در شب غم انبغی منجی مرغ سحر چکار مرا</p>	<p>چرا از عرفی جانب از سر نمی طلبی قدا که تیغ تو جانم بسر چکار مرا</p>
<p>چرا خجل نکند چشم اشکیار مرا براه عشق نگیرم ز شوق بان بری فغان ز نشاء و دل بهیج کزین شادم نه رام مردم اهل نه صید مرشد شه ز بیم قننه شادوی چو کور کان بهیم که آرزوی دل آورد در کنار مرا که فنی پیاده شمارند نه سوار مرا که با هیچ کام نیارزد با انتظار مرا نشسته ام که نشیمی کند شکار مرا غمت گرفته در آغوش در کنار مرا</p>	<p>میا بملک عدم آبخنان کن عرفی که بنیغی تشنه درین دیار مرا</p>
<p>از ناله شبانه اثر برده ایم ما سرسرای عافیت نشانسیم که ازل باد مرادگر نوزد و بیدم چه باک راهی که خضر داشت ز خسته دور بود سود متاع ما چه بود کز دیار عمر ناموس گریه ای سحر برده ایم ما در گرم سیر عشق لب برده ایم ما کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما لب تشنگی ز راه در برده ایم ما مرغان تشنگ و این تر برده ایم ما</p>	<p>خامی زلفت عرفی در ششیم بجز در بر بنشین که آبروی سفر برده ایم ما</p>
<p>تا تیز کرده بیاست نگاه را ای ردی غم سیاه که از شرم گریام تلخی بعیش او در ساند طلال من هرگز بهم فتاد بصحرا ی معرفت خرد با خلق تا بنایم عطا به دست صد بیت سست بر دل عاشق گناه را بر پشت پای دوخته چشم سیاه را از ماتم گدا چه زیان عید شاه را با برق در محال دیدم گیاه را ثابت گمنم بخویش دو عالم گناه را</p>	<p>عرفی طبع مدارد از زخوی دوست در دل نگاه دار سرا سیمه آه را</p>

<p>منم که یافته ام ذوق صحبت غم را ز لاف صبر بے نادم طعنه هزن بلدت ابد از زخم او دلآ مشرود هوای باغ محبت یغایتی گرم است</p>	<p>بصبح عید و بهم و عده شام ماتم را هر دلی که طامت پلاست ملزم را که داد بے اثری انفال مرهم را که باج سبزه ندید است دبی شجر را</p>
<p>قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد بخلوتیک تصور نبود محرم را</p>	
<p>از تو نوشت و داد دل آرمیده را شادم که در طبعین خاصی بگنده ام الماس ریزه کس نخر و در دیار عشق آورده ام به کف سبز لعلی که بر دلم</p>	<p>غناهای شسته و صدره دریده را هر ذره از وجود دل آرمیده را کاسخا بتوتیا نبود صلح دیده را شب کرده صبح عاقبتی ناومیده را</p>
<p>عرفی بزیر تنگ شو مضطرب که هست اجرے و گر شهید بخون طعیده را</p>	
<p>فارغیم ای عالمان حشر از احسان شما ز ندیم ای سید دیوان جز از انابت بود نیست از خم ز آلودگی ای سبزه ارکان راه عشق آفتاب باطلوغ از مشرق شرب بنود رفته رفته کار خود می سازم ختم تا پایندار شب گذشت جام می لبت نگر دی زاهد دوست عدل او سینه ریشان گر بخندم چه عرض مال او منان بر می کشان بخت از تبسم بر سر خویان چرا منت نهند</p>	<p>کشت و کار ما نمی گنجیدیم از شما من صبور می کرده می آیم بدیوان شما دست کوثر می فشانند گرد دیوان شما فارغیم ای مصریان از راه کفان شما اگر بگشتی دستگیرم فیض احسان شما مجلس بزدان ندان و طاقت شان شما طاق کس نمی میکند چاک گریبان شما خجسته یک بزم شراب ماست سامان شما این طاعت با ناک است از نکان شما</p>
<p>سوزش عرفی از حجاب ناکسان کوی عشق شرم حرم بد نشا بد رویه هران شما</p>	

و لم در کعبه رو کرده هست جوید از در لعل
تو افلاطون می اندیشه را چنین حسین مقلد
مثالی گوشت عامی صفت بردار از آن نقشه
اگر بامیر محمل رمزی از دیر معانی گویم
خدا را خالقاه کینه صوفی برندان ده
چون خون آلوده فردا خیزم و برگرداؤم

که خواهد ماندش از بی کعبه در طح منزله
در آن دادی که جز حسرت ندانی حال شکله
جبال کعبه نتوان دید طے ناکرده نمر لعل
جرس بکشاید و ناقوس بر بند و به محله
که ایوانها بسازند و بیا رایت در محله
ششیدان محبت راز حسرتشان شود دله

تا شاد دوستی عرفی و لیکن دایمی بر جانت
اگر بردار دانه پیش نظر تو فین حائلها

بگاه جلوه از آن ماه روزه زیبار
نظر کمال دل آن پر غرور نکشاید
امید مغفرت بس مرا که هم امروز
باین جمال چو آنی برون به جبر عشق
لبست بجنده مرا نمی کشد چه بد بخت
جو یوسفم گذر و در بهشت بر صفت حور

که جان ز شرم نماید ز آستین مارا
که سیر دیده نه بیند مستاع یغمارا
که می کشند غمت انتقام فردا را
ز کام خلق برم لذت تا شاد را
که داده خوی اجل بخت من میسار
نشان دهم بتو هر گام صد زینهارا

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تو کمن ز گیسو گنج ریز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا
بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد
بذوق کعبه رندان کجاست خلوت شمع
بلائے وید و دل راز چه شتابانم
بلند بختی ذره داغ منی کندم

هوا سب باغ کجا طائر کباب کجا
سرور باد کجا نشاء شتاب کجا
حریم کعبه خلوت کجا شراب کجا
کسے نگویدم ای خان دمان خراب کجا
و گرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

تو اے عشق ابدی سرور عرفی و عشق
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا یکی منجمی نوش و بیارایان را
این مزار است که صد چمن و درخت
جله در کشتی نوح اندر یاقان در خواب
بحث یار و قبول بت ترا بچ است
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز سحر

تا یکیش بری لعل شام و دل را
که تو ام و زبرد طرح کنی ایوان را
و در هرگز نه نشانی قضا طوفان را
در نه از کفر بوبلے نبود ایمان را
مرد را جان و دهر آدم نکند حیوان را

حسن دین را به کسا داده عرفی در پیش
که بجنبه مرده ز حافظ تحسین و قرآن را

وله

صبح گدا و شام ز خورشید روشن است
مارا بکام خویش بید و دلش بسخت
در خلوتی که دختر ز نیست عیش نیست
در روزگار نیست رسوله کبلی حسد

گر قادی بی بخش چرا سخی بشام ما
دشمن که بیگاه سب و ابکام ما
و اخت تخم شهر ز عیش مدام ما
در گوش چون تو برساند پیام ما

وله

داود بحشم او دل اندوه پیشه را
ای مدعی بگوش که محکم گرفته است
در بیتون بصورت شیرین نگاه کن
فرهاد اچه ذوق که او با وجود دل

مناظر کست می شکند ز و همیشه را
عشق همیشه دامن حسن همیشه را
بنا حسن چون لبک فرو برد ریشه را
در کار زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی بسین سر و گی گشت ماه تاب
اشتب که در غزل تنها دیم شیشه را

گر ختم آنک شب در خواب کردم پایا ترا
صبا از گویایی گرد ز در تربت مجنون
بر آمد جان ز تن جان لعل می جوید جوان مرغی
ز غیرت بیچ و تاب قناد و یگای جان من

ادب کی میکند ارد تا بوسه ستایش را
کند آتش نشان چون نفع منم آتش را
که از دایمی شود از او و جوید آتش را
همانا دست امید کس دارد حق آتش را

ز سبک آن قدم هرگز بر روی آستان نهد
اگر تا که شب نماند بوسیده با شمع استانش را

و لم تگشت عثمای جهان عرفی طلبکارش
پدر نیال غم افستم تا بگر با نغم نشانش را

خیز و بجلوه آب ده سرو چین را از را
صورت حال چون شود بر تو عیان که بچو بس
آه که طبل جنگ زو آنکه بگاه آشنی
تا حرم فرشتگان از دین دین تهنی شود
ای که کشود جسم جان در طلب حقیقه
آب و هوا زیاده کن با غمی نیاز را
ناز تو جنبش از قلم چهره کشای را از را
چاشنی ستم در بطاعت الم گداز را
رخسنت جلوه پده حمله نشین ناز را
طرف نقاب بر فلک بر در گنجی نیاز را

خسبت نادر کند تلخ بکام و لیران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زند بوس جبراع دگر مرا
گریوی گل بسوزد و آغم که داده اند
مشتاق شمع طورم و هر دم بچوم شوق
هر خمی که میکنم از وی سراغ دوست
رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
آلوده می کند بچراغ دگر مرا
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا جو که حریفان ببل اند
هر دم کش منقبضه ز داغ دگر مرا

در باغ طبیعت بهشت ویم تدم را
نوبت بن افتاد بگویند که دوران
در بحث اول عشق تصرف نتوان کرد
الماس بود طعنه شتو از جگر را
در دونه چو پای این دین تلخ بچندم
ما سجد بر سایه دیوار کشتیم
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را
آرایشی از تو بکشد مستدحم را
در خون کشد این سکنه بران حکم را
بیو ده نبر بر آب مده تنخ ستم را
بس غوطه که در دهر دم باغ ادم را
از به او بان بر سن حرم گاه صغیر را
ز هزار بر افشان و مرخجان دل غم را

عشق کو تارہ بیابان جنون آورد مرا از می طامات خوش لایق مظهر کجاست در چشم کن خدایا تا ثانی کشته مسار میروم اندر ششام در کعبه از دیر مغان	تشنه سازد بر لب دریاے خون آورد مرا تا بهوش از نعمت های از غنون آورد مرا تا که از شرم گنه دو نفع بردن آورد مرا می برو بار می نمیدانم که چون آورد مرا
---	--

گر بنام عرفی از عقل و حرد معذور دار من باین واوی نه خود آیم جنون آورد مرا	
--	--

در نو بهار باوه نوشد کسے چرا مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بزدن سرشته معالیه در دست شمتست صد و ششم بخون بجل و تشنه دوست هم چون دمیدم عنایت توفیق حکمتست	می در پیال از بهر فروشد کسے چرا همراه بلبستان بخور و شد کسے چرا با و غمناک بهر بچو شد کسے چرا این بے شمار باوه نوشد کسے چرا در تنگنای تزع نکو شد کسے چرا
---	--

هم دوستیست عرفی و هم رنج و همی عجب فنیست دوست بیوشد کسے چرا	
--	--

چراغ عشق بگلشن شود دلیل مرا ز باغ وصل مژ خواهم آفتد کردمند روای گیس گیس ران سازم ختام علاج تشنگیم خون دل کند در نه چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا فغان ز جلوه جنت که با سخاوت عشق و لم ز جور خیانت عالم کشد در نه	بکشت گلشن خود می برد خلیل مرا کجا نظر بکیشست یا قلیل مرا که منفعل نکند بال جبر قلیل مرا ز روی لب گذرد بند سلبیل مرا نه کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا بر نشاندن جان میکند بخیل مرا نیش گزوستم مردم اخیل مرا
--	--

بکشت عرفی مجنون که تا ز یا نشاود ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا	
--	--

نیش دوست عشوه کن ز کس می پرتد ایسکه که شمه کن گوشه محرمست مرا	
--	--

آمده فوج تازه جمل شهادت آنرو خیز و سلاخ شوق کن چند بکلم عافیت زلف کن فردش را بر دل کن شمع کثر	خیز و شراب داشته ده غمزه نیز مست را در شکنی بگوش دل زدمه است را یادمانه ده ز نو قاعده شکست را
---	---

گرم زیارت حرم گشت زنجیری دلی یاسمن است بر زبان عرفی بت پرست	
--	--

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا تا بحال من کند اندیشه باطنش زان حجاب افتاد زین چنانچه نمی ناید بر دل گفتگو های دل شوریده ام باطل بران گریه را فو قست بکافرا تمی با عفت است حسن و ناز و عشوه خواهد بود از شرم و ادب	مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا پیش او دود آتش اندازید نیز اب مرا دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا بره از بهوشمندی هست مجذوب مرا ورنه یوسف در گریه است یعقوب مرا حسن الهیت دهد آذر محبوب مرا
--	--

ناصری که کند عرفی دلم عیش من ناصری شرط اصل است ایوب مرا رو لیت الباء الموحده	
--	--

دل چو بغم شاد زیت مهر و وفا از و طلب یابد عای غیر در دوزخ و از دی محواه چون روش عهد ما کرده فلک از گون آنکه کشید یک شراب و مطلب و صفات	غم چو گوزن رفت برگ و نوا از و طلب یا بطلب گر خوشی برگ و نوا از و طلب تشنه رسی چو سیر زهر فنا از و طلب و آنکه خورد و نوش زهر در دود و از و طلب
---	--

از چه روی به نزد شیخ جانب عرفی قتاب مطلب اگر لای و پوست خیز و بیا از و طلب	
---	--

صد قول یک ز فرطی می کنم مشب مجنون ترا قیله اجابت زد عا بود تا کی طلب ز وادی راحت کند دور	مستی نه باندا ز می میکنم مشب هنگام دعا روی بک میکنم مشب این ناله درین مرحله میکنم مشب
--	---

آن خنده که روی ساو خیم داشت بخورشید نکشود در گفت و شنودم به مشایخ همت نه متاعیست که از روتقا صفا	بر جام جم و مجلس کے میکنم مشب آن واد و ستد یا وقت نے میکنم مشب این زمره با حاتم طے میکنم مشب
--	--

عربی لباسن در دبا فغان بشود دست این ناله فرموده میکنم مشب روایت التاء الفوقانیہ	
---	--

بر میان فتنه شوخی طرف دایا نی شکست ملک حسن از شیوه خالی گشت تا گشتم خراب شکر طالع میکنم با آنکه از باجم فکست گر سیل داشت و گر موسی کرد مغنی گداست شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد هر که با آن نامسلمان یک زمان نهان شد قابل هیچ محبت کس نیاید در وجود	ترکناز غمزه هر سو فوج ایانی شکست کافرستانی بهم روتا مسلمانانی شکست زانکه هر خاری بیایم در گشتانی شکست هر که دست از آبرو شکست و لبانی شکست نومسلمانی در آمد فوج ایانی شکست با خدای خویش در هر گام بیانی شکست رنگ روی خویش را هر کس درستانی شکست
---	--

تا دل عربی شکست آشوب در عالم قناد این و موسی بود پنداری سلیمانی شکست	
---	--

من لباس آن گل که گلایش همه خونت خونم به گلوریز که بمبار محبت دیوانه عشقم که این شاہد سر مست کوثر لب شکست جگر تشنه فرستد از صید بخون گشته میر بهیز که صبا آتش چه دگر چشمه کد است میر بهیز	مرفانی آن بیکر که آبش همه خونت آشوب نشانت با آبش همه خونت حنش همه جگرست حجابش همه خونت در بادیه عشق که آبش همه خونت آرایش خنک و رکابش همه خونت صحرای محبت که سرایش همه خونت
---	--

عربی حشم دل باز نه پرسی که دل با مست که در جام جو آبش همه خونت	
---	--

گوزن دل جمع دارا نکس که باشن نیست
در حصار عافیت بی ذوق را اگر امانیت
گوش مغزوست در خلوت که ارباب راز
بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست
دوستی با دشمنم بے بهره هباز نیکو نیست
بس که در کلام اثر کرده است وق اتفاق
بس که لغت میسر م از کوفت های غمت
در پذیرد صد غم و نکشایم از ناموس لب
در عشقت ای طلیب در دواز حمت کش

هر که خود را دوست میدارد بدشمنیست
آنکه ذوق قفسه دریا بد باشن دشمنست
دو شمع خلوت ایشان بر وزن دشمنست
آنکه در آتش بود بانار این دشمنست
دوستی دوست تمام در نه دشمن نیست
یا ورم باید که زاهد با بر دشمن نیست
همچو جانفش دوست تمام هر که باشن دشمنست
دل با تم دوست اما لب با دشمن نیست
هر که این غارش فلد و ریاسوزن دشمنست

در نیکو صحبت عرفی بسج صومعه
کو بزرگ دشمن و عرفی بکودن دشمنست

ناج زگر بودش فتنه از بهر خود دوست
معنی تجریشناس دره تجرید بگر
در میان خرف و گوهرم اندیشه بجاست
گر شود بام بدل شخص بدل نشود
حسد نیست از نادی سر دم بگدخت

فتنه نیست که در زیر کلاه نهد است
تا بدانی که چرا ظلم عدالت مدو است
سن که دی هر که نکویا فتم اهر فز بدست
هر کجا یا صغم آمد نربان یا صعد است
این بر او لیست که بر تهمت او هم صعد است

در تم هندسه عرفی است اشعار مرا
هر چه زمین باغ بر دید گل بر کوب است

دل

چنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است
ده خواهی باش تا از غم بر دل آرم که سن
که گویم سر این معنی که نور حسن دوست
هم سمندر باش هم ماهی که در حیون عشق

خوش سروکاری از ان بد خود را آتش است
آنچه در جام و سبوا درم میا آتش است
با دماغ ماگل و چشم سونی آتش است
روی در با لب بیلن قدر دریا آتش است

دوست را محکوم کس یدن بود چنانوز تر	در نه در جان زینجا شرم و سودا آتش است
حسن جنبی نیست کازر اسیم وزر باشد بها	خان و دان کاروانی را زینجا آتش است

عربی از اندیشه میوه باز آچاره است	
سر زو شقیق ما بهشت جاودان یا آتش است	

خبری خواهم ازان کوی که اغراضی است	از برون عرض نیازی ز درون نازی است
گاه گاهی بدعا یک دو بساطی در باز	عشق این شیوه ضرورتی نابازی است
یا بهای زمین بلیل عشرت بشنو	در مصیبت کده هم مرغ خوش آری است
آتشین بال و پر دم و در آرزو فقس	گوندانم که مرا زحمت پروازی است
جهتی دید هوای خوش و پرواز گرفت	لیک سکیکن چه خبر داشت که شبازی است

عربی آن زلف بکدست گمنامی است	
مانده بین بر سر چین در خم اندازی است	

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است	هر جا که هست جلوه جاننا خوشتر است
یا بر همین حدیث محبت رواست یک	در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
شیخ در هد خوش بود اما درین دوروز	چش گلست شیشه و پیانه خوشتر است
گرد وشت باد کشته فتنه گل کند	ساق کشته بگوشه میخانه خوشتر است
گر خط دوستی بشناسی بختی سمع	اول محبت تو به پروانه خوشتر است
در صحبتی که خرم داد نیست فقی نیست	زانم و در صحبت بیگانه خوشتر است
با نوش نیش مردم چشم کرشمه است	هم صحبتی بمر دم دیوانه خوشتر است
کفران نصرت کله مندان بی ادب	در کیش من ز مشک کد ایا نه خوشتر است

عربی مثال بیده احوال دل مگو	
کز ناله های بیه اثر افسانه خوشتر است	

هوش اگر ناخن ز ندیر دل شرابا است	در سیوا زمی نمی گردد خمار و خواب است
ایکه گوی باعث غم خوی گلین بودی بش	غم ز بی باکی ندارم در نه خود اسباب است

گر نمی از دم بوجدلت ز آرزو منم کن
از خیالات هر شمع بام در دل روشن است
ایده آن سید رو کا ندیشد که اهل عشق را
ست دو قطره آب اندوید و برین تابانی

در دل عاشق هزاران مطلب است
باه گو طالع مشود کوی من متاب است
عاقبت با من دون و کاسودگی و خواست
در سقال هر سلی کوی بر من آب است

دل نمی کن عرفی ازین غم را بدل نتوان گذشت
دوستان را اگر نباشد دشمنان را تاب است

گر غل و فایزند بر چشم تری است
هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار
منکر نشوی که بخل دم زخم از عشق
آن دل که پریشان شود از ناله بلبل
هرگز قدم غم زالم دور نیود است

تاریشه دواست امید تری است
بر بام و در دوست پریشان نظری است
این نشان را اگر نبود یادگری است
صد و هشتاد و یک بادی خبری است
شاد است که ادراسر و برگ سفری است

تا گفت بوسی بتور از دل عرفی
دانست که از ناصیه غماز تری است

منم که طاعت بت از دم گشت نیست
اگر چه حسن عمل ابراهیم نیست
روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم
کنار گشت و لب جو بنم زیان دارد

اگر بکعبه عبادت کنم گشت نیست
که چشم اهل مروت بلفظ رشت نیست
که این بنو مکافات من بهشت نیست
میان دایره نعم کنار گشت نیست

بیر آینه عرفی بین سرانجام
که هر چه صورت حال تو سر نوشت نیست

خاموشی من قفل نهان عشق است
دیوانه دل من که درد فتنه زند خویش
شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ
صد و شصت و هفتاد و یک که خاری کشد از پای

افشای من گریه متانه عشق است
انجیست که آرایش بر آینه عشق است
این زلف بر ایشان شده شاه عشق است
اینها گل است که بیکانه عشق است

از منطق و حکمت نگشاید در معشوق هر شیخ که در انجمن دهر برافروخت	اینها همه آرایش افسانه عشق است بگر آتش طویرست که پروانه عشق است
	عرفی دل افتاده ام از کعبه جو جوئی دیر نیست که او فرشتگانم خانه عشق است
زبان زنکته فروماند و از من باقیست گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت کسی که محرم باد صباست میدانند ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لیک نماند قاعده مهر کو کین بجهان	بصاحت سخن آفرید سخن باقیست هنر از شیخ بکشند و انجمن باقیست که با وجود خزان بوی باسمن باقیست هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست ولی عداوت پر ویزد کون باقیست
	مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را تعلقه گر نبودش بخوشتن باقیست
ششم بختش و روزم بزاو خانی رفت ز ناز آندے و دایم و لے نیایم باز هنر از رخنه بدام و مر از ساده دله نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات مقر بان همه بیگانه اند بر در دوست	غرض که مدت عمرم به بینوئی رفت که این معامله با طبع روشنائی رفت تمام عمر باندیشه ربائی رفت اگر چه عقل زدن بال روشنائی رفت غور بود که نامش به آشنائی رفت
	ز شیخ صومعه حتم نشان عرفی گفت باستان بر همین چهره سالی رفت
دلم قبلیه اسلام مائل افتاد است در معامله و رکو چه ایست با مرهم بدر میرود ای کعبه جور هست فریاد طواف کعبه مبادا که نا امید شوم من از فریب عمارت گدا شدم ورنه	صد تراش من از کفر غافل افتاد است که صد مسیح بیک زخم سبیل قواء است که مست خوابی آتش بر محل قواء است بد و کفیه که جازه در محل قواء است هزاره گنج بویرانه دل افتاد است

چگونه گریه بچو شد که چشم حیرانم ز بار دزد سبک مایه دان کشید انرا ز بحر جود گریه که کشند در طلب است	با قناب قیامت مقابل افتاد است که در محیط محبت بساغل افتاد است هزار پایه گله ترز سائل افتاد است
--	--

باستان محبت شهید شد عسری یرهنه بدر کعبه بسمل افتاد است

ما نشنیده لب چینه حیوان نفس است آن زهر پرستی که بود در شرستان آن کعبه روانیم که در بادیه راز از لذت امید تماشای تو مردن مرغان اجابت همه بر نان کباباندا	در دیش جانیتم و بهادر نفس است بیگانه ز غایتیدن شکر گس است خاموشی جاوید فغان جرس است در باغ تنناثر پیش رس است در باغ دعا می که تسمیش نفس است
---	---

عری کس ما هر که بود حلیه فرشتیت در بی کسی آوید که بے گفت کس است
--

مست و بد خویم و به صحبت جانانه است همه محتاج شرابیم و دمی ساقی عدل قول از باب خود گشت صد غرض است ابله مست خروید به پیار کیست شور عالم همه جمعیت در آن زگرش شوخ	فتنه انگیز بود آتش و به خانه است ندید ساغر به پیار چو پیانه است هیچ افسانه چنان نیست که افسانه است مصلحت دان طلبی و روسوے فرزانه است مجمع فتنه و آشوب بود خانه است
--	--

دوش با عری دیوانه زد مباحی چند چه بلا فیض و به صحبت دیوانه است

آتشین لاله دل صد ورق است عشق می خوانم و میگرم زار حرف مقصود نیکر یزد زود گل غنم ز آتش من میجو شد	هر ورق مائده صد طبق است طفل نادانم و اول سبق است خانه طالع من تنگ عشق است شیشه نعل ز غمش بر عرق است
---	--

<p>از کتاب که منش در خواندم</p>	<p>لوح محفوظ تخت تین ورق است</p>
<p>عربی از عیب تو گفتم مرج</p>	<p>هر چه در حق تو گویند حق است</p>
<p>نه گفتن نه شنودن بان و گوش نیست حی که میرود امر و زور گوی و دو کون بجمله که اسیران بشد خون جگر نوا صد که گویند مرده زنده کند</p>	<p>نه از لغت گره در لب خموش نیست کینه جریحه نشیش شایه دوش نیست سود آفتاب افغان لوش زوش نیست دکایتیت و گرسهت هم خروش نیست</p>
<p>نم جنازه عربی بدوش می نازم</p>	<p>که سابق عرش تخت برکدوش نیست</p>
<p>فوتیم شربت که شکر با در و گم است صد رویشیت در تن تیره روزیم در طبع صد که شمه و تحر یک جلوه نیست طالع مبین که بر اثر یاس میرود خیز اسی شمال بخت که ز ورق بردن بیم که مرد است هر که نهد داغ بر جگر</p>	<p>داریم غنیمتی که سفر با در و گم است فیر در شام من که سحر با در و گم است این نخل خشک که شتر با در و گم است این ناله حنین که اثر با در و گم است زین موج خیز فتنه که سر با در و گم است واقیست دلخ ناکه حکم با در و گم است</p>
<p>عربی عیب دوستی از شمه چه غم</p>	<p>عیب است دوستی که شتر با در و گم است</p>
<p>زربا فراع گفته مایه معلم است آنانکه لاف مرتبه قرب میزنند مردم اگر چه نقل فیض خرد کنند هر نکته که هست بوجهی توان شناخت ناخودز کبر تکبر محبت ردیم یک هر چند شرم دوست ظرافت قبول کرد</p>	<p>دین در دوزان زیاده که پایان بودم است پهلوتی کنند زامکان که لازم است مادشمنیم با خرد اندیشه حاکم است ناوان جیل بخیر دان معلم است در ویش را معامله با جود نهم است معلوم شد ز کوشش شرفی که خرم است</p>

خردگانی که جنون را به سرم کاری هست
تفضل الماس بیارید که زخمشم دل ما
انقدر سنگدلی نیست گمانم به سنگ
ای میجا اثری بافت نیست طواف
نه باندازه بازوست کندم بیات
من ترانی نشود گراوب آموز کلیم
محرم خلوتی عاشق زجر اخش نه شمع
ولم آن کافر عایت که در گوشه دیر

دور یا اول سود از دوه بازاری هست
سر بس گشته دهن بر سر گفتاری هست
مگر از راه تو دریای اجل خاری هست
استجانی بکن ایگ دل بخاری هست
در نه یا کوشش باسیم سرکاری هست
ما چه داریم که حرمانی و دیداری هست
آفتاب از زسد سایه دیواری هست
پیر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ ز تلب بکشی عرقی
که بحسین تو کیفیت زناری هست

مرا که شیشه دل در زیارت سنگ است
مرا که شغل هم آغوشی ست باز ناز
باین که کعبه نمایان شود ز پادشاهین
خنان ز غمزه شوخی که وقت تنهایی
هزار دیر بدل دارم از صدمه محمود

کجا دماغ می ناب لقمه چنگ است
اگر بسجه دهم دست دوستی ننگ است
که نیم گام جدائی هزار فرنگ است
بباید بخود آغاز کرد در جنگ است
لباس کعبه بدو شمرده که بس جنگ است

بباید جویو عرقی نیاز عادت کرد
باشی مردا کنون که صلح هم جنگ است

مرد بادیه گردی که زرق دشتانی است
زبان به بند و نظر باز کن که منعم کلیم
دماغ یوسف اگر ترکند گفت پیرد
آفتاب میکشد ایدل تمام حوله شو
چنین که بروم شمشیر دوشنه می غلظم
شید عاطفت آن کرشمه ام که مهر

بر شکی مطلب کان لباس رعنائی است
کفایت از ادب آموزی تقاضائی است
این شراب که در ساعتاشائی است
که باز وقت شراب و کرشمه بیائی است
حسود را رسد ار گویدم که هر جانی است
تمام نقش طرازی و شمد آرائی است

شوق دوست چه سازم که در شریعت عشق	خیال بے ادبی در نگاه رسوائی است
گو که نیست گنہ کار تر ز من عسری که این حدیث گرانمایه لاف بکنائی است	
سج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت تا دل آردم و این فتنها بر دوا شدم با من گریان چه داری رو که تا نزدیک من در درون باغ عشرت عمر با بگذشت لبیک کاروان عمر کاش توش دارد یا ربود	آبجوان بین که ارد یا ای آتش چون گذشت از گرانباری پهلر خاطر گردون گذشت هر قدم بیاید از صد و جلد و چون گذشت عمر دیگر در پریشانی نام از بیرون گذشت دایم از سیلاب هر وجو بار خون گذشت
نفس پا بنایدت گزنا که سبے گم میکنے کز که اسفل طرف عرفی آمد و مجنون گذشت	
ده که از دو خشن این چاک گریان رفت بجائی تن از شرم نیاید سر و لذتے یافت کام و کم از ناک او رفت آن آفت دین از برم ای خوش یا	این شکایت که نادان ایمان رفت جان آنکس که ز بچران تو آسان رفت کز گلدی هو سم چاشنی جان رفت تا به بینم که چهار بر سر ایمان رفت
همست آن بود که کب نشنیدمیرد عرفی ورنه صد بار بر سر خسته چوان رفت	
کسیکه دیده بخش تو آشنا کرد است بین چه آفت جانی که هر که دید ترا یار باده و آماده ساز مجلس عیش کسیکه روی وی از قبله گشت در هم گ کسی که هر جفاے تو کرد خو بستم اگر چه کشته لطفم ساز معذورم چو دل شناخت سر رشته گشت معلومش	نه از برای تو از بهر خود عا کرد است که شیخ صومعه بانفس خود صفا کرد است بدانکه در به دل روی در قفا کرد است بر دشور که بر خوشن جفا کرد است که هر چه با حس من کرد کیمیا کرد است که دم بدم بکفت آورده در پا کرد است

گرفت محنت چند افکند به درویشی	غمین مشوک ستم سایه بها کرد است
ز نورزاده مرا چشم و طلعت خورشید	بکوی سر سه فردشان مرا گذا کرد است

دلیل جوهر عرفی بهین دقیقه است	
که اختراع سخن های آشنا کرد است	

هرگاه که از مهر کین میل تو بیش است	اول ملک سینه ناباش که ریش است
مشتوق در آغوش دیر آینه و کوه	از بس که دلم شیفته زشتی خویش است
زندان بود آمیزش آن کز ره عادت	در کشش صحبت بیگانه و خویش است
وامم که شفیق اند طیبسان بگه یک	مرا هم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی	
وامم قدیم چند ازین قافله پیش است	

وله	
-----	--

اگر بند گو دلم محرابش این فسانه چیست	مرازم ز غیرت این سخن مجرمانه چیست
نازم بهوسن ستم او که هیچ گاه	آگر نشد که چاشنی تازیانه چیست
گر غمزه ات مرا داسیران نمیدهد	حور و ملک شهید درین آستانه چیست
طوف حرم کعبه دل فیض سید هد	ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست
نالم چنان به درد کز و خون چکد ولی	دل گویدم چنانچه بود این ترانه چیست
من هست غوطه در تیره دریا که آتشتم	آگر نیم که شعله کدام وزبانه چیست

عرفی شکایت از ستم بار بی غمی است	
شرمی ز اهل درد بد از این فسانه چیست	

حسنت نیازمند تاشامی ناز نیست	اما ز ذوق جلوه خود به نیاز نیست
آرایش وجود قبول حوادث است	ز انوشه گز مکن که در نقشه باز نیست
پیان سه گسل اگر کار مشکل است	ره روملول اگر نشود ره دراز نیست
وامم دلم زلفت	این موم باز از کتش بوزخ گداز نیست

لفظیت خوشدلی که معینت نامید مغرور بدگر شکند نان امتیاز	اندوه معنی که به نفطس نیاز نیست والا اگر وظیفه خود امتیاز نیست
	عرفی تمیز نیک و بد از خود قری است هر جا رعونت نبود احترام نیست
نازنده جهان از تو به آلاش آفت تا دیده فلک شیوه آفت گری تو باید همه آفت شد اگر است عشق چند آنکه دلم آفت عشق طلب نیست	ای آفت آسایش و آسایش آفت یک لحظه تیانند ز فرمایش آفت راضی نشود عشق با آلاش آفت در حمله عشق تو گنجایش آفت
	آراسته از آفت نازت دل عرفی اے نازول آرا تو آرایش آفت
من نگویم که درین شهر تنگاری هست حد من نیست که در پیش تو گویم سخن گوا و بچشم من و نار میو شان رخ دوست ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا مردم کار که عشق هنر مند اند	همه دانند که بار آفتو بازاری هست دوست و اند که مرا قوت گفتاری هست این نگا هست که شایسته دیداری هست به بقدر هست که در سایه دیواری هست بیتون گر بنگا فند و گر کاری هست
	دل عرفی نه یک قطره خون فولا دست از ستم سیر مشو که در آزار هست
ممنون ترک تازی که دون دل نیست هرگز نیا بدش غلط محله بسر صد لاله زار داغ شکفت است بدلم هر دل ترا که دیا بنگ آشنا	آماوه هزار شب خون دل من است پیوده گرد وادی مجنون دل من است برگ چین ز صدا قرون دل من است در مانده فسانه افسون دل من است
	در دور و هر سینه عرفی و جام زهر در هم شوق شیشه پر خون دل من است

دل را یث اضطراب بشکت	لطفت گهر عتاب بشکت
پیام آفتاب بشکت وردیده فتنه خواب بشکت صد شیشه پر گلاب بشکت سجست که در کباب بشکت از غایت اضطراب بشکت در زیر لبم چو آب بشکت	بدست من استین بر افشاند زلفت بجهان فگنده آشوب پیغام وصال در دواغتم این ناله که در جگر شکستیم صد گوهر از وقت اظهار گفته که دلت شکسته کیست

عرفی دل ما جو طره یار
در خیمه بچ و تاب بشکت

این شعله دل نام دگرست ماییت هر کس که به درنگ شیدایت شجاعت بے آبی ایام مکیه و قناعت صد نغمه مستانه طلبگار ماییت بر لبین لب موجب صد گونه صدایت هر چیده و کان و دوزخ و حال ماییت	از شوق که این ناله گرامتایه ماییت در معرکه عشق زبون شو که درین زرم زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند سیاب بود محفل در گوش تو دره گوش شنوا جوی که در جرم نامل تا عشق بیازار دلم شعله فروشد
--	---

عرفی یک از جیب برادر سستی
این محفل عیست که بردوش و داییت

تا قیامت جان فراموش است اینجاد گم آنکه در هر نیم گامش طو صد منزل گم تنگ قلم در هجوم لذت قائل گم کعبه که محفل نشین نیست از محفل گم تا در دل می شنوا اما کلید دل گم عقل رهبر بدرین اندیشه نامل گم	کوی عشقت اینکه در هر گام صد عاقل گم خود چه راست اینکه در صد سال یک منزل گم لذت جان دادیم بنگر که در روز جزا یار در دل هست اگر دل نیست این گویند گم اینکه میگویند در یامی کشاید دست بخت در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
--	--

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست ما یتم و گشت باغ محبت که سر بسر مرغان قدس گردش جوش میزنند آن رهروی بساده تبرک قلعن است یوسف که هست پیرهن عصمتش درست در سینه بی اجازت اویش ازین مباحث علیش زیاده هست ز عیش بهشت لیک	گلدرسته فریب پرست نگاه اوست نه هر آب داده نیش ملاست گیاه اوست این شاخ طوبی است که طرف نگاه اوست بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست آنجا که جلوه گاه زینماست جاه اوست ایجان او بخشش است که این جلوه گاه اوست آن عاقبت نصبت شهید نگاه اوست
---	---

گفتم که رشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کز رشمه برس که گوید گناه اوست

هر خنده در یخ کشانده غم است دل زنده سازد در سحر و مراجع حیف است حیف بس کن ایو کاوش و دم با غیبت گریه در جگر تشنه ام کران	هر انتقاشش پائره قفل ماتم است غافل مباش آن نفسی بود این دم است هر تاله را خراشی و هر گریه را تم است صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است
---	--

هر کس که دید عرفی و این شور با به و هو
غافل ز زیر پرده غایبش که یک کم است

دلم ز خم توان داد بی طبعیدن نیست گذشت او سوختم از انتظار باو تدید ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن ز تر بسم بگذر ای مسج دم ز نمار	که کشید تو نصیبش ز آرا میدن نیست درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست که میوه بر سر شاخست دست چیدن نیست کزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست
---	--

دلم که با شاد از قصه محبت
گو گو که مرا طاقت شنیدن نیست

آنی که پای تابست عجب طاعت است خواهی بکعبه رو کن خواهی بسو منات	شب نده داریت بتر از خواب غفلت است دل بد کن که شش حبت از به طاعت است
---	--

بیرون بود ملاوت تلخی و صبح و ذم
اجتار اسلام و دعای ضرورت نیست
غافل مرد که تا در بیت المحرم عشق

رو در قبول با همه از روی عادت است
این شیوه ها وسیله مهر و محبت است
صد منزلت منزل اول قیامت است

عرفی خوان باشا عجب فصل شعر خویش
نزد حکیم هر چه که شعر است حکمت است

نشانه محبوسم با منته مجنون کیست
از فسون عاقبت بر سیر و زم روی زرد
بر سر فرها که جام محبت بنجود است
از جهای که تواند میکند گردون همان

صد شرابم است در صاغر که انما خون کیست
در مزاج سن بخار و دلخ و افقون کیست
سایه شیرین و زخم تیشه گلگون کیست
سوزم از غیرت که آئین بودن گردون کیست

گوهر از آب دلتش رایک و اندر چه عیب
آنکه گوید اشک عرفی یا در مکنون کیست

ما هم نه نهالیت که خوشید بر او است
مرعی که بر هم را شرف از نسبت او بود
که زهر فشانند به گیس که زنده آتش
نقصان او نیست که آینه خسته با شمع
غم سمره بیان رفت نه فتنه به منش
هرگز که از خاک شیدان تو خیزد
عشق از طلب صحبت عنوان بود از او

طلوبی اخس زیبا چمنی کین شجر او است
چاروب حرم گاه صنم بال و بر او است
زین گونه بے قیاس و شکر او است
پروانه که امید قنار را بر او است
بادی ز ازل آمده و هم سفر او است
صد قافله در و ابد بر اثر او است
ز بهرست که دست بهوش در او است

از طعن کس آزرده نگر دو دل عرفی
داعی که نوزد نگر بر عکراو است

دو دشمن آن گشته سیر از وصل و بسویش گشت
مروه ام زمین غم که تا که تیشه هاروی حلد
آنکه دو دشمن است از سجاده و تسبیح داشت

لیک شادم کرد رخسار و محفلش خانه شیر گشت
دو دشمن چون دل با خیال دست هم آغوش گشت
جام می برکت بردن از سبزه دو گل گشت

جان دل دیدن هر که با نقاشی در سخن	این تمامی چشم گردیدن سر سرگوش گشت
من خدنگ ناله شب وز دیدم از لذت بدل	غافلان گویند عرقی از فغان خاموش گشت
ای دل حدیث هوشنیدن ز بهر حبیت ای عیش غم که هر هم آسایش من است گشت وفای غیر که بهر است ای نسیم وصل این دست را سودم نسیم است شعله آب	ز بهر است در پیاله جشیدن ز بهر حبیت دور خم سینم نرم غلیدن ز بهر حبیت چندین بشوره زار و زیدن ز بهر حبیت این بهر زده میدید و میدن ز بهر حبیت
عرقی خار عشق غذا بیت بس ایلم	جای بکش مذهب کشیدن ز بهر حبیت
سنبله کولاله را در بر کشد کیسوی تست آهوی سستی که در بستان حسن است عشوه غیر ساحری که از استین افشانند فسون ادب مشهدی کاخا سیج آید باید هلاک شعله سوزنده کز غیرت تاثیر او	لاله کو در کنار شبیل آید روی تست دمدم برغشوه غلطه نرگس دلجوی تست آتش اعجاز مهر و غمزه جادوی تست در گمان ناکس شمرنده گرد کوی تست آتش ووزخ گریبان پاره ساز خوی تست
عرقی آرد وصف ز بانکش سود و کس گواشی نکرد	پس کرا هوش و خبر آشفته از کیسوی تست
صومعه دیدم بحر مست و برت باو نیست بفضل رباب سینه زندگانی میکند وصف جنت که کین از جنتان کوستان است تنیست جز در مصیبت پیش عجب است عجب دانه طامس کمتر بین که در گلزار عشق در جهان دوستی و در زمان دوستان بی ستون باز فیض نور حسن آینه است	جز غصای آنوس شانه و شمشاد نیست لیک یک مو بر تن این جمع بی فریاد نیست سر و سوسن بشمار است و کی از او نیست عید را در شهر نارسم مبارکباد نیست غیر بلبل عید دام و دانه و حیات نیست این لغت کز دمی بیابی مضمی پیدا نیست جیش باز کچه بیاد کف فرهاد نیست

	عاقبت سوز آتش عرفی بدو رخ حیثیت گرو جود اهل خاکستر بروی باد نیست	
این رشته بانگشت نهیچی که در است این مسئله در نسخه محمود و آزار است کان مغیبه مست است و صومعه باز است بنیم که خداوند کسے بنده گذار است باور نتوان کرد که در خنک باز است		بیدار گروے تو اندازه راز است عشق آفت سلطان بود آرایش بنده یارب تو فکمدار دل خلو تیان را خبر نایب حسرت چکد از هر شتره هر گاه این قهقهه عیش که با کبک دل بایست
	هر چند که عرفی بے تحقیق شباب است مشاب پد نیال که او بیده تاز است	
باز این چه تا و گست که عشق از کیلین کرد است از بس که قفسه به بسیار و مین زد است همر یک عشق بر لب جان خزین زد است پوی کد ام مغیبه بر مغزین زد است		خوش مطیعم بخون و به میرم چنین زد است مشکل که مرگ روے بیداران ناهند نیشسته زهر داده معشوق کا و کا و ناقوس عشق میز غم و رقص می کمن
	عرفی نماند هیچ بزر و شیش سرے از بسکه یاده با من خلوت نشین زد است	
که از بالش امید عکبه گاه منت دمی که نشن تو آلوده نگاه منت گمان برم که بسیم نامه گناه منت بجز متاع محبت که در پناه منت		لگز زاندا سیر کنند آه من است ز دیدن هوس پاک بین شود چون شتر صحیفه که فکر دو باب حمت پاک دو عالم از اثر شعله جالت سوخت
	وله	
بر اهل محبت دل خرسند حرام است بے چاشنی آن لب چون قند حرام است در شرع طاعت زدگان پسند حرام است		بار اطراب موعظت و پند حرام است در ندب با تشنه لبان شربت کوثر ناصح مکشایب که گنهگار رنگد و سه

در اول

چندین شمر نخل برومند حرام است غیر از نظر لطف خداوند حرام است شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است دشنام حلال است و شکر خند حرام است صیدی که نشت گشته درین بند حرام است	در آرزوی وصل که در باغ محبت دارم هوس دیدن های که بر دلش محرومی یعقوب از آنست که بگزید یار بچه بلا نیست که در ندرت بخت بان زندانی غم باش که در شرع محبت
---	--

عرفی بود از میکرده درد قدح نوشش
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

که آتش تب شو قمه آنچنان تیز است که دلم با همه این طرأه دل آور است اگر چه گنجینه شیرین بدو بخش پذیر است که بهمانی گردن نصیب شد پذیر است از شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است	ازان ز شربت صلح بود ای بر بنیز است چو زلف باز کنی ناله خیزد از دلم زطره مشک بدامان کوهن باشد سمند سخی چه پیوده رانی ای فرهاد چگونه مانع نظاره ام شو که مرا
--	--

ستیزه باخت بهیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل تمهیر است

بوفاتمه است وارد بخش سیاست است ناز است عشوه است نه چه در آواست است هر قدر گویند مستغنی و بیله پرواست است چهره زیباست داری قیامت عیاست است انچه مار با عفت آن آمد میهن است است	زوجه میخواهی دلاگر نارواست ناست است ایک گوئی با اسیران شیوه های ادب است حال ما آن نازنین گر چه بداند نیست لیک چون فخری عالمی را دهیم که دارن ز حسن ورود در سینه میانه چه غم گر جان برود
---	---

عرفی از بزم است اگر زاری کند بهو به نیست
ناله به اختیار و گریه سیاست است

مرگ این طائفه بسیار زبان در پیش است که فراموشیم از دست عنان در پیش است	شب عشاق روز بزرگ ان در پیش است من همان روز که جولان تو دیدم گفتم
---	---

چه غم از پرده دریا غنیمت مرا	اگر بر انداختن نام و نشان در پیش است
بروای عقل من منطق و حکمت پیشم	اگر در انچه غنهای فلان در پیش است

رفت عری ز پهل عقل و بجای نرسید	
گر چه صد مرحله کون و مکان در پیش است	

گر نه خورده ز منت انفعال چیست	ای خون شرم رنجته این رنگ آل چیست
که لازم است با ده کشیدن ز جام زر	مقصود تو اگر نیست تصور سفال چیست
حسرت نگر که مست نگاه است چشم من	اگر نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عری از غم آن طفل خرد سال	
معلوم باشد که برین اقبال چیست	

هم صومعه را فیض بدستور نمائند است	هم گوشه آشکده را نور نمائند است
بے نشاء ذوقی نبود خفته و بیدار	در صومعه و میکده و مجنونه نمائند است
بیار تو کوش ز زندگی از شدت درد است	اسید بلا کش بدیم صومعه نمائند است
با ورنه غم گر چه انا الحق زده کنز عشق	صدر از وگر در دلی ره نور نمائند است
نام تو چه چیست و چه بلندش چه مرا است	بس شهره آفاق که مشهور نمائند است

عری ارنی گوشه نواست نه مونس	
دیرست که این قاعده در طور نمائند است	

کسی که بر اثر مدعای خویشین است	کشیده تیغ ستم در قفای خویشین است
کس که مایه امکان و شان مطلب وید	اگر ملول نشیند بجای خویشین است
چنان ز قیض قناعت بعیش مشغولم	که نفس کام طلب در غذای خویشین است
هزار مجره بنمود عشق و عقل جهول	هنوز است اندیشهای خویشین است

عبدل فطرت عری است همت ساقی	
که حاتم و گران و گداای خویشین است	

اگر بدیم طلبید مغیبه حور سرشت	بیم دوزخ برم از یاد جو امید بهشت
-------------------------------	----------------------------------

دوره این رشته پیماست که آدم لبش
تخم هر کشته که بد رود که بار یکشت
به ندامت به شتم گر یکشتم به بهشت
نه گناه است که در نامه تواند نوشت

عشق و سحر و زنا و دزدی و سرقت و کلاه
 سارغرمی چو دهمی بوسه ز بیهوشی بد
 ترک دین در ره مشوق گناه است ولی

اینقدر کم برستی که تو داری عمری
از تو آید که کنی منع من از طوف کشت

سلاک اہل وفا جز نبوش دارویت
خوشادے کہ تسلی بچیم آہو نیست
وگر نہ نیست سخن در جہان کہ خود نیست
ہنرم کہ ہنرم درو است باز از تو نیست

شکستن دل ماکار زور بازو نیست
بصیب جوئے مخجون بدم وئے گویم
چنین گلے نازین لاله زار دهر پرست
علاج زخم نہ بازوی چادر خواست کند

و اگر نه چون دیگران شاعر است عابد نیست

و نیم قبول کن که بجان دوستدار است
و نیم ز دوستی است که دشمن چهار دست
نکشود نقاب که مخدور دار است

دل طبع مدار که بیغم گذارست
تا راج عاقبت نبود کار دوستان
صد ره شکسته دلم از جور میچکان

عربی ز آہ و نالہ غموں سے دکر بیا
تازہ خمائے سینہ پناخن بکار مت

مبتاع من دل مجذوب هستی ازل است
هرا نچه در کتب حکمت و عقل است
نه آدمیست همان باز آدمی بدست
میان بلبلی و فراخ چمن همان اجل است
نظیر حدت آئینه عهد ما ازل است
تو از قبیل عشقه و طیفه ات غزل است

ہزار حسن عبادت نہ زشتی عمل است
یکیت نقد حکیمان و حسن نادانان
کسے کہ کشتہ تقلید آدمی سیرست
جنگ زاہد و صوفی خوشم بگلشن او
من از حدوث و قدم خاموشم و گویم
قصیدہ نظم ہوس پیشا گاہ بود عرفی

غزلی گفته ام آن باعثِ گفتارِ کجاست یک سبوی بدو صومعه آرام که دیگر خرمن آن ده دنیا بجوی گو بفروش کام اول ببرت برنهم اندر طلبش	ننگی چیده که این گوشه دنا رنجاست سفر دشان بت خسته که باز رنجاست نماند داند که سر کو چه خمار کجاست اگر بدانم که کثایند اسرار کجاست
---	--

عربی از پرده برون شو که جهان گلزار است این تماشا بسرا پرده پندار کجاست	
---	--

ز سید فرده و قاصدِ مقیم خرگه است کیکه چاه بلامت برآه میکند ز شیخ شهر نشین و علم با آموز خروش و دوله عالمان شهر آشوب ز طرف در که دارا نتیجه مطلب مقیم شهر عشاق محل عشاق	که برگزیده توفیق جان آگاه است برسیان خود اکنون قتاده در صفا است که هر چه در دشاخ بود منوجه بمانست گناه حوصله تنگ طرف بی تهاست که آستانه جانان دل در ده است ازین چه باک که صد کوه قنده در ده است
---	--

مباش غمزه عربی که زلف قامت دوست جزای همت عالی و دست کو تهاست	
---	--

مست آدم بمهر که آئین کار چیست چون خار و گل ز شاخچه عدل سید هد مستم ز هر چشم و هم ننگ از باب خوبی است غم گفته چه خورد از خوان عشق اندیشه در حرم وصال است منتظر تور از خود نفست بسته ز راز دار نظم جهان جو بوقلمونست در بود رنگ آفتاد در میان اگر داب کشتیم	دشمن کدام و مطلب زین کار و باریست این عین تارده و کوی این شرمار چیست بس دم مزن که این خوش آن ناگوار چیست ای اهل روزگار غم روزگار چیست معتشوق چون شناخته است انتظار چیست امید پرده پوشیت از راز و اچ چیست بس عیب زاهدان مشعب شعاع چیست من رسته ام بگور غم اهل کنا چیست
--	--

<p>ترک جان در ره آن سر دروان اینم نیست جز و قیمت نیم اما بقناعیت شادوم باغبان را از عشوه گل دل گرفت آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز صفته به زریا نیست مگر را هر را منزل صلح میان تو دراز است فغان شوق مارا تماشا که خود نشناسد</p>	<p>عشق اگر رخ نه قیمت جان اینم نیست کاینچه محصول زمینست و زیان اینم نیست در نه پیرمردگی بیم خزان اینم نیست دل قوی دارد که دستان جهان اینم نیست در نه چون باد بروت و گران اینم نیست در نه در دین تو با کیش مخان اینم نیست در نه آرایش گلزار جهان اینم نیست</p>
---	---

<p>آن قفسه که از تو مرا القاس نیست که خلق پاسبان متاع سلامت اند با گفته دیساز که گفتار پرده است شرم آدم براه برد بر غلط کنم منزل شناس عشق گرامی بود و نه</p>	<p>خضر تو بین مگر راهبرت شد عرفی در نه خود در بیری نام و نشان اینم نیست</p>
--	---

<p>آن قفسه که از تو مرا القاس نیست که خلق پاسبان متاع سلامت اند با گفته دیساز که گفتار پرده است شرم آدم براه برد بر غلط کنم منزل شناس عشق گرامی بود و نه</p>	<p>این هست آدم ملک دلم و شناس نیست محنت متاع ماست که محتاج باس نیست هر نکته که گفته شود بے لباس نیست در نه براه عشق کس بے هراس نیست منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست</p>
--	--

<p>مراد و خضر عیان گیر باید از چپ دست عجب که با دم آید ز راحت اندیشه بلک صدق گفته را بجز و شهنه است بیوه که رسد دست امید دارم کن ز بس که نور چالش ز پرده می جوشد زان من که دیدند طائران جسمم چو در وجود خود را مردی نیامد هیچ</p>	<p>عرفی بشک نیست علم کو بهی کن کز دوست و دشمنان تر از ناسپاس نیست</p>
---	---

<p>مراد و خضر عیان گیر باید از چپ دست عجب که با دم آید ز راحت اندیشه بلک صدق گفته را بجز و شهنه است بیوه که رسد دست امید دارم کن ز بس که نور چالش ز پرده می جوشد زان من که دیدند طائران جسمم چو در وجود خود را مردی نیامد هیچ</p>	<p>که کج روی کنم در نه حرم را خطا است که آفتاب قیامت ز سایه طوبی است جزاء جرم درین خطه جز و گاه را با است که دست کوته و شاخ بلند و دم بالا است نیافتم که نقاش حریر و باد صبا است که هر کو که شنیدم شاختم که کجا است عرق زنا صیبه ببردن جلد که کثرم کجا است</p>
---	--

	<p>باد می نسرو مایه دل سپند عرفی که این مشاع زبون باز مانده یغاس</p>	
<p>کز پریشانی فغان از سیر کفان برخواست تشنگی از هر طرف جو می بخوان برخواست تا در هر باغ نکشادیم رفوان برخواست بهر دل تغیم کرد از بهر ایمان برخواست وام را در یوزره تا گرفت انسان برخواست لیک دردی از شهادت نامی انسان برخواست</p>	<p>بر دل یوسف نمی در گنج زندان برخواست ده که از لپهای من آلوده از افغان نکند باغبان عشق باد عوی برضوان گفت خیز عشق را تا زم که شاه حسن در بزم ازل بے نیازی کن که گمرو کوچه افتادگی تا دل تحت اثری از کشتگان عشق خست</p>	
	<p>شد با وج علم بسی رود بدل عرفی بناد کین محیط از اسبج سالم بود طوفان برخواست</p>	
<p>در مملکت عشق نفیس مجلافت حیف است که نهان بود آن جن طافت گو محب شهر مکن ترک خلافت بر حوصله عشق بخش تیغ ظرافت گر چشمه کوثر گمش صرف لطافت</p>	<p>صد شکر کز اقبال غم در شکر آفت هر چند که در خور دجالت نظری است تا دختر در دست در آغوش تصید هر چند که شمشیر به بیگانه نزاد آلودگی از دهنم دور گردد</p>	
	<p>در عشق چه یک گام و چه صد مرطه عرفی تا شوق نباشد نشود طساعت</p>	
<p>در نه مقصود من افتاده دنبال نیست شکوه من همه از جانب اهل نیست قتله همزاد من و مادّه همال نیست گر بخت نگرے نامه اعمال نیست</p>	<p>در دنا یافت زبیدی اقبال نیست باقضائنه من صاف نگردد هرگز هرگز از محنت ایام نبودم آزاد استی که دو عالم بیت ز نار دوست</p>	
	<p>عرفی اصلاحت پریشایم از یاد ببر کا نچه ادبار بود پیش من اقبال نیست</p>	

<p>نخست طلب و طالع امید بلند است نماز فرموده بام زخم بشید بلند است از سایه نشینان گل و سید بلند است از محفل با نغمه تا سپید بلند است</p>	<p>تا کو کبر رحمت جاوید بلند است آوازه رندی بجان پست نگرود ما گلشنیان بس که زید نامی راحت چون شیو نیان همدی مانگر فتند</p>
<p>عربی خبر از جبهه معشوق ندارد یاد زده بگویند که خورشید بلند است</p>	
<p>بیش آمدن از نخت کشش از طرف است جز بندگی شاه جهان کان شرف است ای آنکه نشان پایی زن نوره دفت است دولت خیرم داد که فتح از طرف است هر جا که دعا است آفریند و است تو گوهر اقبال و عالم صدق است تعبیر جز این نیست که عالم بدق است آن بنده که پرورده آب علف است</p>	<p>نخت جم و کاوس عنائش بکف است وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد با ساز و نوا باش بین تا چه سرور دم بشکسته عدد نامه فتح تو نوشتم چون شگنی آخر صفت اعدا که بعالم عالم جوگیر و گرفته وطن خویش در خواب شب آلوده بخون دیدند گشت این قول نه کذب است کجا دیده باشد</p>
<p>عربی چه میگفت که آن مقبل ناچیز دانسته که راهش بدل بر شرف است</p>	
<p>هر جا که دل گم شده در خانه عشق است آن دل شود آباد که در پناه عشق است هر کس که درین با دیده دیوانه عشق است این جو صله ملخی کش پیانه عشق است با او نه نشینند که بیگانه عشق است</p>	<p>منزل که دلها همه کاشانه عشق است ویرانه جاوید بماند دل بے عشق فرزانه در آید بهری خانه مقصود پیانه از هر فلک طبع سازد هر کس بلش گرم شود چشم تبسم</p>
<p>عربی دل درین باخته و خوش ادب باش اینها شکر کاشتن دانه عشق است</p>	

از نور یار چون نفس خانه روشنت
نازدم بغیض عشق که در خانه لقا ه دیر
از حسن دوست و مبدوم امر گفتن است
صد شیخ سوختم که خرد پیش بر دمد
ای شیخ شهرتیه دلا ز جعفر باش
نحرم به اگر از الم به نفسی است
گفته ز عشق غیب دولت روشنی دلی

بیرون برید شیخ که کاشانه روشنت
چشم و چراغ شمع به پروانه روشنت
هر چند قدر گوهر یک دانه روشنت
پنداشتم که دیده فرزانه روشنت
و نه ای ماز گریه متا روشنت
و غیبت این که بر دل دیوانه روشنت
آتش بخان دمان زده و خانه روشنت

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشنت

عده شش روز گذشت برد آتش است
خان دمان عالمی از آتش شش بهجت
بستان عشق را بیدل بر آب حیات

صاف آتش حسن و خورشید بر آتش است
در شمار خانه سوز روز برد آتش است
این محتاج آماج بهر دست برد آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود اصرار نیست
صید عشق از مقام باشد نیم خور و آتش است

خون ناب آتشین ز سر گذشته است
مرغ هوا غلام دتا پر گشوده ام
من داده ام عشق تو دل بزبان خلق
دل صید گیر گشته کنون کار باقتضاست
بر عیش تلخ من میرا به مدعی حسد
هر که که دیده ام گل روی خیال دوست

دین سیل آتش از بکر من گذشته است
صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است
دائم کجایت از خطر من گذشته است
کار از فغان و اندر من گذشته است
سیلاب زهر بر شکن من گذشته است
در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بهجت عرفی سزد که او
عیش ز پایه بهر من گذشته است

بیر کفان چینی گوشه بیت الحزن است
هر کجا بوی گل باد سازد چین است

<p>هر که از بندگی خویش مرا باز خرد حد حسن تو با دراک نشاید هست هر که را قدم ما نبود در ره عشق عشق از آدم و حوا متولد شده است</p>	<p>بنده اودیم اگر زاهد و دگر برین است این سخن نیز نه اندازده و دراک نیست هر که در جامه ما نبود گدای کفن است تازه بر خاسته این شعله آتش من است</p>
	<p>صله شعر بر عری شکر آرد طوطی خبرش نیست که او طوطی شکر شکن است</p>
<p>صد فوج عشوه از نظر من گذشته است چون نگذرد بجور که از راه تجسسه به سیماره عافیت که زدی تا بریده ام شادای بدست گر من آدم را نیافت هر جا که بگذرم بطلب نفس بای غم</p>	<p>تا شمس در عشوه گر من گذشته است بر ناله های بے اثر من گذشته است عمرش بختین خبر من گذشته است حد تیره آب غم ز سر من گذشته است کان قننه خوی بر اثر من گذشته است</p>
	<p>عربی بزم قفس من بران نظم گوهرش کاجا حکایت از نظر من گذشته است</p>
<p>دورم از کوی تو جا در زیر خاکم بهتر است من که خجرج خادم مزیم راحت پیدا بود گر بختی از فراغم سوخته منت من</p>	<p>زندگی تلخ است با حیران هلاکم بهتر است جای مرا هم بر جاحت برگ تا کم بهتر است من که در دروغ بزدان هلاکم بهتر است</p>
	<p>ره با میدم ده عرفی که بی باکم بسته من صلاح خویش و اتم تر تا کم بهتر است</p>
<p>از بس که جور کرد بدل عم که آشناست ناطق کند بے ادبان و ادبی غرور گر آشنای کسی است که اهلیتش نیست از بس که دانه سیده ز بیگانگان بود در حمت کش طبیب که بیمار عشق را</p>	<p>و اعم بهشت صحبت مرا هم که آشناست بیگانه ای نموده بچدم که آشناست بنایک ز مردم عالم که آشناست بیگانه دار میرد آنهم که آشناست دارو ندا و عیسی مریم که آشناست</p>

از بس که زخمهاست درین سینای ابل	اره تا ابد بجان نبرد عجم که آشناست
عرفی تو آشنای سبب مجوی	مکمل به بدستن مایم که آشناست
لب فرو بستن ناصح گر بکس بر باد است	صدره این لبست و کشاد من لب را دیوانه است
گل حسن تو بود در همه جان فصل بهار	بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است
آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است	در نفس منتخب آنست که با فریاد است
عرفی از تو به زخمی کرد و بماند مجوب	تو به زنده خرابات شکست افتاد است
خود ز عشق دین ما بگر بخت	کفر نیز از کین ما بگر بخت
بس که شد ابرگر بر آتشبار	تخم عیش از زمین ما بگر بخت
در دم تزع یار غم کردیم	نفس و اسپین ما بگر بخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نگه شرنگین ما بگر بخت
ز آتش دل چسب راغ بر کوخ	سایه از بهمنشین ما بگر بخت
شوق دیدار حله آورد	اوب از آستین ما بگر بخت
دسته از آستین بدون کردیم	نام آزار نگین ما بگر بخت
دست عرفی آفتاب راز کشود	خسرد تیز بین ما بگر بخت
گر شوم محروم صد سال از نگاه رو گوشت	دیده نکشایم مگر وقتی که آیم سوگوشت
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طبع	گر با راتم نباشد خضعت از سر کوی دوست
ای میحاز الو از لطفم بزی سر من	عهد این شود دیده مشکین بخت کوی دوست
از کمال خرمی عاشق نگنجد در کفن	گر نیچه آید و گوید که دارم بوی دوست
کس نمی پیچد ز عرص مهر عرفی منع بس	من رزل پیر سیده ام او بشناسد خوی دوست

<p>حی میخانه که از درد شو و شر صاف است امام شهر ز سر جوش خم نه پسندد خدمت می و مطرب رگم روی چه عجب لباس صورت اگر و اثر گون کنم بیند خیال معنی می برم که غمزه او گرفته آنکه نبشتم و سب بے طاعت</p>	<p>به محسب ندی قطره که اسراف است نزاع بر سره شیشه های ناصاف است که شیوه دانی شمشین حسین و صاف است که خر و قه پشمی جامه طلا باف است بلاء صومعه دایران قاف تا قاف است قبول کردن در قفس نه شرط انصاف است</p>
--	--

اگر بصحبت عسری سپهوشی
 بگوش پیبه فرونه که سر سیر لاف است

<p>صد شکر که بتخانه اندیشه خراب است با قسمت خود هر که تو بینی جم و دار است سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم حرام مرا شوق دهد نشاء مقصود گر کباب دل من نزد قنقنه ذوق توفیق بهانه است اگر عازم راهی</p>	<p>نا قوس نش در گرد باره تاب است محتاجی مردم همه را نسوی حساب است نیست که آسایش باغبین خراب است بس فتنه فرومرونه دانست که آب است معذور همید آنکه در جنگ عقاب است بشاب که سر مایه توفیق شاپ است</p>
---	---

وی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
 جو یای ربوز است دلی بیده یاب است

<p>جز در بهار وصل و دل استوار دوست قاتل چنین خوش است که به رحم تر شود صد تن شهید شربت و کین غمید عشق هرگز بهار لطف و خندان ستم نبود بر سر کلاه عزت عشق حرام باد</p>	<p>کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست از التماس دشمن و زاعت بیار دوست آنهم بسی عمره مردم شکار دوست در بوستان حسن همیشه بار دوست گردقت صحبتش نهم بر کنار دوست</p>
---	---

عرفی بکمال نزاع رسیدی و به شدی
 شربت نیاید از دل امید دار دوست

از بس که زخمهاست درین بینای پهل	اره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست
عرفی تو آشناتناسی طرب محوی	مکمل بعد بستن ماتم که آشناست
لب فرو بستن ناصح گر بکس بر باد است	صد ره این لبست و نشادم ز لب دیاد است
گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار	بلبل باغ تو از شوق بهارم ز ادا است
آدمی را ز همه چیز نفس نتخب است	در نفس نتخب آنست که با فریاد است
عرفی از تو به زخمی کرد و بانده محجوب	تو به زنده خرابات شکست افتاد است
نخود و عشق دین ما بگر بخت	کفر نیز از کین ما بگر بخت
بس که شد ابرگر بر آتشبار	تخم عیش از زمین ما بگر بخت
در دم تزع یار غم کردیم	نفس و اسپین ما بگر بخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نگه شرکین ما بگر بخت
ز آتش دل چو سراغ بر کوخ	سایه از منشین ما بگر بخت
شوق دیدار حمله آورد	اوب از آستین ما بگر بخت
دسته از آستین بردن کردیم	نام آزار تلکین ما بگر بخت
دست عرفی نقاب را از کشود	خسرد تیز بین ما بگر بخت
گر شوم محروم صد سال از نگاه زکوة	دیده نکشایم مگر وقتی که ایم سود و دست
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طبع	گر بآرام نباشد رخصت از سر کوی دوست
اے میحازا تو از لطفم بزیر سر منده	عهد این شوریده مشکین بخت کوی دوست
از کمال خرمی عاشق تلکند در کفن	گر نیستی آید و کوید که دارم بوی دوست
کس نمی سپید ز عرص مهر عرفی منغ بس	من رزل پر سیده ام ادبش از خوی دوست

<p>حی منانه که از درد شو و شرف صاف است امام شهر ز سر جوش خم نه پیر پند ز منت می و مطرب رنگ رهی چه عجب لباس صورت اگر د از گون کنم بیند خیال منجی می برم که غمزه او گرفته آنکه نبشتم و بند ب طاعت</p>	<p>به محبت ندی قطره که اسراف است نزاع بر سره شیشه های ناصاف است که شیوه دانی شهدش بهین و صاف است که خرقه پیشه جامه طلا باف است بلا و صومعه دایان قات تا قات است قبول کردن در قن نه شرط انصاف است</p>
--	---

اگر بصحبت عمرتی سپه نشینی
 بگوش نیبه فرو نه که سر بسر لاف است

<p>صد شکر که بتخانه اندیشه خراب است با قسمت خود هر که تو بینی جم و دار است سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم حرمان مرا شوق دهر نشاء مقصود گر کیک دل من نزد تقصه فوق توفیق بهانه است اگر عازم راهی</p>	<p>تا قوس تش در گردباده تاب است محشای مردم همه ترا سوی حساب است نیست که آسایش باغبین خواب است بس فتنه فر و مردنه دانست که آب است معذور بهید اگر در جنگ عقاب است بشاب که سرمای تو فیق شایب است</p>
--	--

وی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
 جو یای رموز است ولی بهیده یاب است

<p>جز در بنیاد وصل و دل استوار دوست قاتل چنین خوش است که به رحم تر شود صد تن شهید شربت و کین شهید عشق هرگز بهار لطف و خندان شتم نبود بر سر کلاه عزت عشقم حرام آباد</p>	<p>کس عافیت گمان نبرد در یار دوست از القاس دشمن و ذاعتبار دوست آنهم بسی عمره مردم شکار دوست در بوستان حسن همیشه بهار دوست اگر وقت صحبتش نهم بر کنار دوست</p>
--	--

عرفی بکال نزع رسیدی و به شدی
 شرمست نیاید از دل امیدوار دوست

مگر تکیه گاه کاغذی در مسند جم است
ما بار نیکنامی عصمت نه کشیم
صدیل فتنه آمد و گردی ز جانتا است
اسلام نه رد و مسلمانیم بجا است
جز در کنار دوش ملاست نیارمید

ردیم بروی محنت دلب غم است
زمدی حریف ما است که بدنام عالم است
قصر مراد ما است که موقوف یک نم است
باز یحیی ببادت طفلانه محکم است
ابن بیقرار دل که جگر گوشه غم است

عربی تمام لاف مسلمانیت لیک
تالاب کشوده ایم بصدر رنگ بلزمت

ای دل پیاله گیر که وقت صبح است
آئینه که صورت و معنی نماید
اسباب عفو را چه با جلوه میدهی
اهل مسیح را بفک بربسج دار

کز فیض جمله آفتح محل فتوح است
دست که چه سوخته و جیب و ج است
ما تو به دشمنیم و ستم رنصوح است
این که یه نیست نه طوفان نوح است

یاران ز شیر و خنجر ز در صبح اند
عربی تو جام زهر بخش کین صبح است

اندوه بجز پیشه و شادی نیست
زود آ که تو تیا شود این بیستون بجز
تا خوانده ام که هیچ گره بکن نیست
خضرم بچشم خوانده در رسم خجل شود
آزادگی نه کام شناسای بنک نیست
طفیان شوق بین که کجارد و بکشتیم

جو بای آفتاب و شب هادی نیست
ز نیانکه زیر تو شرف و هادی نیست
تلخی قردش بجز تو قنادی نیست
این خاک چشمه خیز که در وادی نیست
نشود نای بندگی آزادی هست
اندوه را که فخر به بندادی نیست

بلبل ترست را غزل شوق بے نوست
عربی تو گوش باش که هم وادی نیست

تنه دلم باده نابش همه نوست
دما شکند و ز دل من یاد نیارد

مغز قلم و مغز کتابش همه نوست
چون بشکند این خم که شرابش همه نوست

از سوز دل ما شکن تو به که این نیست	آن می که چنین کرده خرابش همه خونت
عربی نه کنی ترک دل ریش چکیدن	کان میوه طوبی است که آبش همه خونت
دوش بختم دامن در جنگ داشت	در گل روی نگاهم رنگ داشت
بس که فکرت التماس دل قبول	از تنای شهادت تنگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود	نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق که با جان من دشمن نبود	شعله با خاکشاک دایم جنگ داشت
نقشند حسن عسری را ربود	کز دل فرهاد نقش شک داشت
باز آتش غم دست در آغوش حساست	دشنام و طرب قفل کشای نفس است
جازه مایه کعبه روان است	رقصان همه از ذوق نوای جرس است
آن چشمه شهیدیم که در عین حلاوت	مغ حرم و طائر قدسی گس است
و اعنی که امان جوید از آن سینه دوزخ	در باغ محبت شمر نیم رس است
مرفان اجابت همه بریان و کیاب اند	در باغ دعای که تیش نفس است
وله	
یک شمه اصلاح می تاب گفتنی است	یا زاهدان سرودی ازین باب گفتنی است
هرگز شکست تو به ملو لم نداشته	این نکیه در میانه اصحاب گفتنی است
ای مردم وصال غم دور ماندگان	بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک	افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است
دیدم بخواب کان لب العلم بکام بود	گر و اقصت و اگر غلط این خواب گفتنی است
ای که کسی که عیب خود از دوست نشود	با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
در آتش درون و بیرون جوش میزند	این حرف در میان قریب تاب گفتنی است
عربی بگو به تیره شب بحر حرف می	حرفیت اینکه در شب مهتاب گفتنی است

اگر ای در نسبت شیرازه کس نیست
اگر جز بر سر هجره جازه کس نیست
گوشتی است که بر بستر آوازه کس نیست
چشم دل ما بر شمر تازه کس نیست

اصلاح پریشانی اندازد کس نیست
سلطه طلب چشم قدم کشد که درین دشت
ما شیونیاں نقشه ندانیم که مارا
ما یسم و کس برگ و بر باغ عشق

عربی مراد میکرده در صومعه کاجا
کس را غم مخوری و خیال زده کس نیست

از فغان در شهر نگذارم گریه بانی درست
بهر درد و اندیشه اسباب و ربانی درست
وای گر بودی بدست غم گریه بانی درست
عیب باشد سفره درویش را بانی درست
نیت در خوان محبت مرغ بریانی درست
هر که در ایام حسرت دست ایمانی درست
عند لیبه گزندانگاه دستانی درست

عشق کو تا نو کنم یا در و پیافه درست
با وجود آنکه عشق آورد صد دروی تلخ
تا تیرم صد شگاف از کف گریه بیهوش
غم ندارم گر بود سامان جمیش ما تمام
صدیک عشق از غم باشد نیم حور و آتش است
گشت کفر آلوده ایمانش زلفین بیان
یا همه کج فکری خندند زرقان چین

چند عربی بنده فرمان خود باشی کسی
بندگی را میکند نسبت بسلطانی درست

در هر غم تشنه لب دل ماست
دود اندیشه های باطل ماست
که ز عهد است سائل ماست
ریشه آن دودیده در گل ماست
برده باغ در یخه دل ماست
شکل آئینه مقابل ماست

اگر و غمت بطوف نزل ماست
برق آتش نسیم وز جوهر گل
در بسندید بهر رخ بر خوان
هر چه در دین گشت زار ملال
تا آید ماست خیار ناکامی
انفس و یا چه سیر روی

عربی از موج غم ترا چه غم است
موج خیر ملال ساحل نا است

<p>بدل زرقن جانم چه عیشهاست که نیست مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست ز فتنه های جبال تو هر که بود و میشد دلی که چشم تو بیارش از که شمه نکرده نهادم بر هم لطفی بدل که در دو جهان</p>	<p>نکرده جانفش صد صفایهاست که نیست همین نفقه نگره ای آفتابهاست که نیست کنون رسیده ز خنثی بهین است که نیست بنار بانق غم تکیه اش ملرست که نیست بیسرت از دل چاکم همین وفات که نیست</p>
<p>پس از طلال در آید بسینه یار و بگفت که نیم جان تو عرفی چه شد که باست که نیست</p>	
<p>کوی عشقت آنیکه مرغ سده اینجا پرگذاشت عقل دل را در طریق عشق ره بر شد و لی آنداز شهر ازل با عالمی هوش و خرد دلکشی خویش را بسنجید بادل بستگی راحت آندا کشاید فضل اندوه از الم آتشین مرغ دلم را میدهد صد بال و پر</p>	<p>خوشدلی آمد که تا راج غم را بر سر گذاشت تیر بینی کرد و در اول قدم که بر سر گذاشت بیوفادول در عنان جفا قفس افکند گذاشت زان کلید اینجا شکست قفلها برد گذاشت از کلید دوست خود یکشت خاکستر گذاشت در گشتانی که جبرئیل امین شهر پر گذاشت</p>
<p>وله</p>	
<p>تا خط بگره آن لب شیرین شامل است از گل چگونه پای با ندیشه برگشتم از کفر عشق باز ندارم که روز چشمه در ملک عشق کس نشناسد غم معاش</p>	<p>ابر میان عیسی و خورشید عامل است کاندیشه اینچه در ره او پاسه و گل است آموذگار کفر منست آنکه سائل صفت سنگ و سفال کوچه ما پاره دل است</p>
<p>آنکو پراه کفر جو عری فی شباب کرد فرسنگهای کعبه ز دنبال محفل است</p>	
<p>آن شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست بے لطیفیت از ترک بستم گشت یقینم در روز جزا دست شهید آن محبت</p>	<p>در سلسله حسن تو اش نام و نشان نیست این تلخی جان دادم از زهر کمان نیست دستی است که گیرنده دامن خان نیست</p>

دل صاحب در دوستی که در حالت شبنم ز نهار مخ گر همه سبیل بفرود شد	با آه خراشیده دل ماتیان نیست آن گوهر نایاب که در سیح دکان نیست
--	---

نومید مشغول عرفی و افکنده عنان باش هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست	
---	--

امید صلح از ان با شکیب ایوب است همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد تهی باطلی این عهد بین که بی من و تو نسیم پیرهن از هوشش میبرد و در	که دشمن آشتی انگیز و دوست محسوب است که هر چه رفت بعنوان خیر محسوب است زمانه نازکش و آفتاب محبوب است بر و ذیل ز کفان دو گام نعیوب است
---	---

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست زبان بکش قلم اینخانه جای مکتوب است	
---	--

گردل عنان فرصت از آغاز میگرفت گر سایه های سعادت نمی گذشت گرد کین و سوسه شیار می کس است گرد فریب گاه سلامت نمی خنود پیمان غرور لب نمی لشید گر میگذشت غمزه ساقی بدست مهر یک جام بے قسبی اکنون نمیدهد	کام ابد ز طالع ناساز میگرفت کبک دری ز چنگل شنباز میگرفت جاسوس طبع خانه پیر انداز میگرفت صد درد خانگه بدر از میگرفت گر ساغر ز مردم طناز میگرفت از دست او پیا لصد ناز میگرفت مشته که ز هر چشم ز من باز میگرفت
--	---

عرفی ز پا خاده همین بود در جهان هر غی که کام خلیش ز پر واز میگرفت	
--	--

بر و میبچ که فکر فراغ من غلط است نشان پای من آوارگی نیست یافت راستخوان همان باغ دوست محمود است نه عند لب چمن زرم از بهشت لگو	غلط کن که علاج دماغ من غلط است بدشت گم شد گیسو سراغ من غلط است ترانه گل آلود زان من غلط است ز گنجن دیده ام کشت باغ من غلط است
---	--

<p>کنونکه لذت الماس ز نیک رو یافت حلاوتی که توان یافتن بخون جگر</p>	<p>کنونکه لذت الماس ز نیک رو یافت حلاوتی که توان یافتن بخون جگر</p>
<p>منازه بر اثر نور و عطر من که پیردی بفروغ چراغ من غلط است</p>	<p>منازه بر اثر نور و عطر من که پیردی بفروغ چراغ من غلط است</p>
<p>امروز که هر دم نبود پیش کفایت پیشانی شاه کدل درویش کفایت پیرانه ستم گر نکند خویش کفایت تشویش ستمگر کم و بیش کفایت گر عهد منیر نشود نیش کفایت</p>	<p>گر نوش و فاقه بود پیش کفایت گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردم بے سلسله جهان ستم چرخ بختند آنرا که در گنج سعادت بکشایند در میخانه عشق سرانگشت نهد و بر</p>
<p>عربی برده بحر به زمین پس به پیشند محنت زده را واقعه پیش کفایت</p>	<p>عربی برده بحر به زمین پس به پیشند محنت زده را واقعه پیش کفایت</p>
<p>که اهل هوش عوام اند و گفت گو عربیت بحکم شوق تماشا کن که بے ادبیت</p>	<p>مدار صحبت با بر حدیث زیر لبی است قبول خاطر معشوق شرط دیدار است</p>
<p>کماح دختر زر بود و دوش با عری هنوز قاضی شهرش نشسته در طبیت</p>	<p>کماح دختر زر بود و دوش با عری هنوز قاضی شهرش نشسته در طبیت</p>
<p>شیرین بسمت ملک خوان فتنه است در گوشه نشسته و حیران فتنه است یاران خدر کنند که طوفان فتنه است دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است این بزم پیش نیست گلستان فتنه است در عهد حسن او که بسامان فتنه است در خواب همسرش بگریبان فتنه است چشم کرشمه ساز تو دور این فتنه است</p>	<p>چشم عشوه ساز تو همان فتنه است یار با چو فتنه که بعد تو روزگار تا ز آفت و کرشمه بلا عشوه دل فریب از فتنه غمش بکه نالم که چون بدام گل گل نقاد پر تو روییت در انجمن اسباب دلبری همه نش به فتنه داد چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز</p>

در محبت درد اگر سجد و وابسیا نیست
گر ز لطف نا امید امید دارم در عتاب
شکل لوح گنه دستور بر راجعت
ای طیب هست احسانی که در شهر امید
درس معنی را کن اوراق کس را نیست
مضی ز نار بستن گر مقید بود نیست
نیست غم گریا بسین و بشلم در باغ نیست
عرض جنت کم ده ای رضوان که درستان است

زیش اگر تا سورت الحاس در باز آست
گر ندارم سجد بر کف بر میان زنا است
در نه سبیل شک غدر و آب استغفار است
نیست در مانی دور هر کام صد بیار است
ویده بکشا کن رخم بر هر درد دیوار است
در درون خرقه روح الامین زنا است
تایر عجب شکستم در ویده دل خوار است
میده تلخ و گل پشترده در کار است

گر دلم شکست و حوتم غمی پاک نیست
ویده زهر آفتا و گریه بسیار هست

زخم کاویدن بردالاس نشین کار نیست
شتری بودن نه هداست در بازار است
این وصال جاودان من لطف روز افزون
طعنه بر آرایش دست و میان بافرن
لبابندگان دست از زیر رخ دارد رخ

رسم غمخواری نگو میداند ازین غمخواریست
چشم بستن از متاع آخر بدین بازار نیست
منتم بر دیده یک از گریه بسیار نیست
چون نه که که تا قوس که وزنا نیست
گفته ای بنشین گو یا که این بیاریست

از شهیدان کو جای قدسیان عرفی تراست
زهره داری بگو گز غمزه خو غمخواریست

داس که متانه یار جعد پریشان شکست
چون گل رخسار افرا کش می بر فرخت
چون بازل حسن دوستی ان ملاحت کشید
لیکه بعالم نماند عافیت از عشق تو
چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست
هست عرفی بزم خوان محبت کشید

ساغر بریز کفر بر سر ایمان شکست
شمع سبتان گداخت رنگ گلستان شکست
در دهن زخم عاشق ننگدان شکست
هست ازادگان قد شهیدان شکست
در نه لب نان عشق گریه مسلمان شکست
زوق نعیم بهشت در نه دندان شکست

نالہ ام پرورش آموز نہال اثرست
نالہ در سینه من کنفس آرامش نیست
رہبر بادہ عشق ترا در ہر کام
شرم دارای ملک این خم فہمی بگذارد
کرد باز اچہ عشق بگردم کہ درد
عشق را سیدہ سنگ دل گریست ضرور

دربارست بنایم کرد پایا اثرست
دردل خویش اثر کردہ چہ کامل اثرست
نیستہ پیشتر و عسرا بد بر اثرست
کہ دل و چشم من اپناستہ پیشترست
عاقبت سیدہ فروش ست بلا دشنہ گریست
حسن نقشی ست کہ لوحی از ان ہر دروست

دولہ

منم کہ انفع تر دیم جدائی نیست
من کہ ہشت محبت کو آب کوثر ادا
از ان بدرد گر ہر زبان گرفتارم
ییا کہ حسن بطور دل ست شغلہ فروز
خبا رنگہ لی بر جہان نشستہ چنانکہ
سوال نیک وید از نامنی کنندہ پیشتر

میانہ من د امید آشنائی نیست
بغیر خون دل دز ہر بنیادی نیست
کہ شیدہ ہای ترا با ہم آشنائی نیست
مرا بود می امین کہ روشنائی نیست
بسج گوشہ از ہر دل کشائی نیست
گناہ اہل محبت بجز زہائی نیست

ز عشق و حالت عرفی سوال کردم گفت
ہنر بہت کسی را کہ بیوفائی نیست

دولہ

بیدی کوتا از دہرسم دل آوارہ نیست
عندیش از خاطر م شد عشق گویا بگرم
چارہ آخر ضرورست از بے تحصیل درد
آنکہ میدوزد زناکت نامم ہم از تنش
آنکہ چین آستینہا را برابر میکند

از مزاج دل تفاوت تابک غار حبست
بیوفائی ہای بخت و شوخی سیارہ حبست
من ندانم ہر کہ میداند بگوید چارہ حبست
کہ شناسد شکر زخم غمہ خوشخوارہ حبست
چون بداند ذوق چاک دامن صد پارہ حبست

عرفی اینہا با کہ کوئی عشق می باز دور تو
زود خواہی گفت کاین بہیودہ کفایت نیست

نار دمی و لغوه توستان آتش است
یارب چه آتش تو که چندین هزار داغ
گرم است بر تنم زرد تیو و در نیست
افسوده را نصیب نباشد دل کباب
اے طائر بهشت ز باغ دلم حذر
خون شهید عشق جهان را فردا گرفت
ستم بر محفل که درد آتش مجسم

دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است
از شعله جال تو در جان آتش است
آتش پرست دانه و حیران آتش است
آن یا بداین نواله که همان آتش است
کین لاله زار داغ گلستان آتش است
کشته ساز نوح که طوفان آتش است
تو جرعه ز ساغرستان آتش است

افقار دامن دل عرفی بدست عشق
بیت که دست شعله بد امان آتش است

زخم از دمان تیغ ربودان نزاع ماست
در پیچیده و دیو و حرم هر کجا که هست
صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که ما
چون راحت آیدت بسلام رفیق درد

تسلیم کشتن و بطلیدن ساع ماست
دین شکسته و دل پر خون شاع ماست
جنگ ستیزه و تو و عجز شجاع ماست
آغوش بر کشای که دقت و دواع ماست

عرفی نواهی مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خامنه چمن اختراع ماست

عشق نازک بر رویه یکیم نمی از یار نیست
بر همین چون بخت ز نارم لطفان گفتند حیف
مے ترا و مے بجام و جام مے آید بلب
شرمسار از بهمت عشقم که در هنگام نزع
با سر نه موی تو هر صفت را صد و عوی است
انتظار نو بهار از تنگ چشمیهای ماست
سوزن علی بنفلیک رشته مریم بسوز
بان را عشقت و کج رفتن ندارد بازگشت

با دم باید که هر موی زیار افکار نیست
کاین زمان در کافران عرب ناز نیست
ندیدت باکی گرفته بزم عشق کس بهیاس نیست
اضطراب جان سیردن مانع دیدار نیست
گرچه یکو از کس طبع تو منت دار نیست
صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست
خوئی عشقت بان آلودگار باز نیست
جرم را اینجا عقوبت هست استغفار نیست

هر سر مویم کلیه سن ترانی بشنو است	باز گویشای لب کاینجا از بیکار نیست
میردی با غیر و میگوئی بیا عسری توهم	لطیف فرمودی برو کس پاسبی راقاز نیست
دو عالم سوختن نیرنگ عشق است هر آن گرد و بلا کز دیر خیزد کجا چرخ مرده گردد غنچه شوق دماغ آشفته داریم و دل نام	شهادت ابدای جنگ عشق است دلیل شوخی شیرنگ عشق است که یکسر آب عشق در رنگ عشق که سر تلپاسی صلح و جنگ عشق است
کس را رنجته پروا ننگ سوخت و گر نه مثل عرفی ننگ عشقت	
گذشت برین عاجز بین چه حال گذشت ز غمگساریم اے بوستان بیاساید لالی عالیان و میدم و گر گوشت پنهن بس است لیل بقای عالم عشق	که شاه باز یک شکسته بال گذشت که درد باز فسون کد باز حال گذشت منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت که کشید غم او در هزار سال گذشت
بیاع طمع تو عرفی که صید تازگیست هر آن نسیم که بگذشت بر حال گذشت	
غمگساری در لباس دشمنی مجبوری است گر بختی در من ظاهر شود بین منظر اب از هوس از آدم ایا انچه دل را میگذرد سدره آب و گم چرخ مرده میگرد و دلی	خشم و ناز آرایش بیرون و درون مجبوری است هم ترا روی مناع طاقت ابوبی است اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی است در غم آدم شعله را نشو و نماے طوبی است
شرح دیو ما نباشد گفتن ای عرفی خوش زحمت قاصد مدد کین داستان مکتوبی است	
با مهر و با محبت و با آرزو دوست بر رنگ زویا له خضر آنکه نوش کرد	با ماکس چگونگی توان محبت مجبوری دوست خونابه شراب و خضای سبزه دوست

ایک زویر و کعبه سلامے بکوی دوست	اے کفر و دین حلال کنتیم کہ میبدم
ما کیم و حد و شام اسیدے بیوے دوست	بچ مسج و سخی اجل سودمند نیست
تقویش این نگاہ بینا دروے دوست	ساند بزرگ لاله بدل برکت اسمن

عربی شکایت از ستم بے سبب کین	چندین خوشست ساختنی بهم تجوی دوست
------------------------------	----------------------------------

از تو کس ز غمزه مهر و وفا نشیدست	بلکه کوش تو جین ز غمزه نشیدست
با دم نیست که همایه جنت و بهوز	چیت دل برون آن غمزه جانشیدست
جدید شوق نسیم تور ساند بمشام	در نه کس بوے تو از باد صبا نشیدست
غم دل آتش دل سوخکان ست خان	که طرب آده آواز و عاشیدست
عزیزم بین که برآرند عیالات هنوز	از بیم نام تو هنگام و عاشیدست
بدگمان گزیده باشم مشور بجز کس	مهربان شمع ستم کاره و عاشیدست

برو و صومعه و زویر مغان چون عربی	که دران روضه کسی بوی و عاشیدست
----------------------------------	--------------------------------

کشت و برقع و طوفان حسن عالم سوخت	ستار شادی و غم جمع بود در هم سوخت
که زد بدایغ دلم و آسمن که شمه که باز	بر نیم شط پیمه خان دمان مرهم سوخت
فرخ حسن تو در گلشن بهشت افتاد	که برگ لاله در گل و دیان شبنم سوخت
یا عطش کشتاب که خضر وادی عشق	گلوی تشنه بآب حیات ز غم سوخت
خز آب ساقی عشقم که بام جرعه او	کلیم را کف دست و مسج را دم سوخت
دلم بگو شمشیر عشق بے لرزد	که حسن او گل شوقی بچند و عالم سوخت
لیوح مشهور پروانه این رقم دیدم	که آتش که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت و دگون از غمت و دین خوشتر	که کس بدایغ دل عربی از غمت کم سوخت
--	------------------------------------

یک سخن نیست که خار و شیشه ازان بهتر نیست	نیت علمی که فراموشی ازان بهتر نیست
--	------------------------------------

<p>اینکه اصحاب حرم بر غم زنی تنوع و صلاح گر چه از همنفسان جسمه دفایه بنیم هست پیشاری آسوده دلمان قابل راز</p>	<p>کو صلاحی که قبح نوشی از ان بهتر نیست آن وفا کو که حفا نوشی از ان بهتر نیست آنقدر هست که بهوشی از ان بهتر نیست</p>
<p>گفتم عیب تو عرفی چه پوشیم بگو هر لباسش که تو می پوشی از ان بهتر</p>	
<p>صد چشمه زهر از لب داغ دل مار خجست ساقی جوئے عشق تو مسکد باغ هر گره ملائے که بر فتنه زو لها خزیا دکه هر دل که بد بو از جسم او آبے که نبوشید خضره که ز مژگان این گریه که برگشت بدل از دروید</p>	<p>غم روضن طحنی بچراغ دل مار خجست هر صاف که آید با باغ دل مار خجست عشق همه بر روی فراغ دل مار خجست هر کوفت سری چون ز داغ دل مار خجست در بادیه علم بسراغ دل مار خجست صد دانه الماس بداغ دل مار خجست</p>
<p>عرفی جگر افشان نبود ناله هر دل این برگ ز گلده باغ دل مار خجست</p>	
<p>بچ که ناله من گوش زود آئنه نیست آنچنان مست جاست که شب تابجر پر خذر باش که در چه نقد بوسف دل هر دم از انجمنه شنود بوسه تو دل سے آئے اثر از طبع و فادشمن دوست</p>	<p>دین کند لیت که از باجم فلک کو نیست مے کشد جام و کیفیت می آگه نیست کاین زمین اهل مدد را گدیزی بر نیست هر نفس اگر بدرے روزه نند گره نیست گر تو دامن بگشے دست کس کو نیست</p>
<p>پیش عرفی مدد از دست عنان کین صیاد خویش را ابله نمود دست ولی ابله نیست</p>	
<p>حیرت لازم گل رخساره کیت از جام کینه ام چور و دست خونچکان غنچه از غیت هر که بود غلکار جوئے</p>	<p>دیوانه گئے نتیجه فظا ره کیت مے بار و اندر خوش که شکر گاه کیت بیچاره آنکه منتظر چاره کیت</p>

از خاک کشتگان تو هر گل که میدرد	معلوم می شود که دل پاره گسیت
خایخ زخیر گه نگر در دس آفتاب	این دیده آزموده نظاره گسیت

عرفی در آب و آتش اگر می رود و دست	
بازش میا درید که آواره گسیت	

دل بصدقه می رود اما در دل یکسیت	راه اگر بسیار باشد کوفت دل یکسیت
شوق دیدار است که هر دل بجای یکشاد	عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکسیت
اگر تعلق نیست اسباب جهان هر دو نیست	صد نهرا ان پرده پیش دیده سائل یکسیت
عالمی در جلوه عاشق زمیند غیر دوست	گرنه خون پرسی اندکاروان محفل یکسیت

دوست دشمن را بخون غلطان کفر عرفی دلی	
دوستدارم دشمنی کو را زبان دول یکسیت	

روایت شاه شلته	
----------------	--

گلچین عشق شو بخرد و گذار بجث	تا باغ ذوق را نکند خازنار بجث
انصاف ذوق را طرف بجث خویش دار	از خلوت ضمیر مجلس میار بجث
زان قال را زانچین حال رانده اند	کز روی خامشی نشود نرسار بجث
در بحر علم که بچسندار در بر سیت	کشته شیه را نبرد بر کنار بجث
سیلاب کتنه خانه دین را خراب کرد	از بس که بر عقیده بود قتنه بار بجث
سیم است که مباحث عامی شود حکیم	از بس که شیه می تندش در کنار بجث
منطق غریب بین که بسند مباحثان	مطلب تمام گشت دهان برقرار بجث
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند	هر مطلب تمام بچندین هزار بجث

عرفی حریف تیز زبان نیست هان فقیه	
بستان پیاله و گن اندر خار بجث	

روایت حیم فارسی	
-----------------	--

منصور وانا الحق زدن دوار و دگر پیچ گر راه بسرم کده عشق بیابان بر لوح خرام بنویسید پس از درگ از کعبه گرامین بار بر دوش بگذارند	ماییم و لبالب شدن از یار و دگر پیچ المانس بنه بر دل افکار و دگر پیچ کای دای زخرو می ویدار و دگر پیچ ناقوس بدست آرم و زنا و دگر پیچ
--	---

عربی تخلص شهره بزرگست به مینید
صد گل زده برگوشه دستار و دگر پیچ

ردیف حامی حطی

نزدیک لب رسانده شکستیم خام صلح نا کرده صلح چشم نمودی داین کنز کثرت دیرست کز زیارت ما بهره مندیت امنانکه حسن و عشق موافق شناختند در شوق می طبعید و زیم تو عمر با اس دور باش غمزه رهم که به شوق	دشمن غیور بودیم دریم نام صلح آنرا که اعتماد کند بر او ام صلح بت خانه عداوت و بیت الحرام صلح بر خیک لایزال نهادند نام صلح مرغ دلی رسیده نیکست رام صلح گیرم ز انتقام نمائش پیام صلح
--	--

عربی تمام عمر قسم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلاش بدام صلح

ردیف خای معجمه

چنان غم تو بازار جان ما گستاخ قبای ناز چو پوشی جدا ز من یا دآر نهال قدر ترا شک شاخ گل گفتیم بشق ساده رسد حرمی بقل فضول ادب ز من طلبد شوخ آشنا رو	که با رخ تو کند خوی آشنا گستاخ کرمی کشادگی بند این قبا گستاخ بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ که از تبسم او می شود حیا گستاخ
--	--

از ان سبب در یگانہ کو گفت حسن غیور	کہ با کرشمہ او ہست آشنا گستاخ
عطای دوست شرابی دہد کزان آمد	گناہ پیشہ ہنگامہ حبس گستاخ
دوران مقام کہ از ناز حسن دلگیر است	ازین مقرر کہ یگانہ نہ در گستاخ

نیافت رہ بحریم یگانہ عری	
کہ پیمش بادب بود و مدعا گستاخ	
ردیف دال غملہ	

در ازل رفتم بسیر کعبہ دیارے نبود	آمدم در دیر راہب بود و بیارے نبود
کفر و دین و کعبہ و دیوار ازل بوزند یک	صلح و جنگے بر سر شمع دزنارے نبود
در سبک و حیثی بودند طاعت پیچگان	از مصلائی ریا بردوش کس بارے نبود
سیر کوئی ز اہدان کردم چا دیدم پیرس	ہج سیرانی کولش سنگی و دیوارے نبود
باز کردم دیدہ را در دیدہ بر باغ انجاز	مشت زاعی آشتایان بود چہ چارے نبود
در تماشا گاہ حسن ازل نظر بودند جمع	دیدہ ہا بکشودہ و محروم دیدارے نبود
بر سر خم رفتم و ز اہل خرابات معان	ادلین جوش خم نمی بود و ہشارے نبود
از لب بہر زہ ام خون انا الحق میچکد	طعنہ نامحرم و اندیشہ دارے نبود
عشق بود اما دل خود میگزید جان خویش	بود بیمارے و لے مجنون بیمارے نبود
عشق اگر غم واد جان و دل ستیعی کن	تبع اول بود و آشوب خریدارے نبود
ہمچو لذت در شدم در ریشہ دلکاریش	راست گویم خون دل بودست بخوارے نبود

داستان بہتی عری و دعو ہاے او	
این زمان گو یا بر آمد در ازل یارے نبود	

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد	در نہ چون موسی بے آرد و بیار آورد
تا فریاد بلہا نرا در متاع روی دست	آسمان بیش از تو یوسف را باز آرد
بس کہ زخم غرہ خوردم زمین مشہدم	خرمن خنجر یگاہے بو تہ خار آورد

گرددن روح القدس در قید زنا را آورد هر نفس آید مسج آنجا و بیمار آورد یک انا الحق گوید دیگر بر سر دار آورد	کافر می داند عشق را که شغل من کردار گذارد از دار الشفاء عشق کنز بهر علاج میجویم دوست شد برسم که استیلا می عشق
--	---

ایک عوفی را مسلمان خوانده او را بکاو تا ز کفر آباد دل تپا می پندار آورد	
--	--

تا ابد کشته زار از پست تل برود که میسر من و جان از پست محل برود این زنجیر است کز دشته بیاض برود حسرت روی تو حقیقت که از دل برود کور سوئی که بر چادر و بابل برود آنکه ابله بچسان آید و عاقل برود	ذوق در خاک طبعیدن اگر از دل برود بود اعی که مرا می بری از دل بگذارد بحر عشقت و بهر گام هزاران گرداب گر میسرم بنا چهره بین روز وصال چاره کار بستد بر نیاید بهیات آمدنا گشت کزان روز جزا در محشر
--	---

تا بزانو بگل از گریه فرو رفته عوفی در چنین گریه کند تا مرده در گل برود	
---	--

بهر جانب که غلطم داغ در پهلوی سوزاند بهر جانب که رو آرد انیمش روی سوزاند صد آتشخانه از یک نعره یا پهلوی سوزاند سر شوریده من عشق را زانو پهلوی سوزاند چند برقی که چندین خانه از پهلوی سوزاند	خوش آن محفل که از می گریه می سوزاند منیاد باغ نارضوان که گل آرای این گلشن لیم گریه ترخم آفتا گرد و درین معنی ز بهر عافیت زانو زنجانی که از گریه اگر یکدم نفس در دل نگه دارم ز بهر میم
---	---

چنان با نیک و بد عوفی بسر بر کز پس مردن مسلمات بزخم ز شویید و بند و بسوزاند	
--	--

که میداند بر بیا را از جان میسر می آید که رو باه فرو در همسان با شیر می آید چپش نور حشش هر دو به دزیری آید	ز بزم گریه با لیم سیاه ویر می آید خود هم خوش عشق آمدن میان به چلست این شمنش آب بک دلیری در تر کناز آمد
--	--

نکسائی کن از عشق از برای زخم سید زان
که زخم بانگ سود از دم شمشیر می آید

من آن هست عرفی که لب شیون طرازان
ترنم زود میر بخد ششم دیر می آید

بنده دل شوم که او خون فراغ میخورد
طوبی و دغله عاقبت می خرم بشت خمر
از چپته نغمه برد نصفت بر گزیده را
بے ادبست موی امده بدی ز بطور خود
این جن محبت است از محمد الی بهشتیان
خداست در میکند نصفت داغ میخورد
ز انکه درو این چمن طعمه ز داغ میخورد
همکه و طیفه مشب از همه باغ میخورد
کو کب شعله میگز و شمع و چراغ میخورد
بوی گل بهشت ما مغر داغ میخورد

عرفی تشنه را از من خرد که گزیده آید
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان در می پرستند
گر و به زشت خویند اهل دانش
از ان دعوی بشنخ و بر سمن مانند
بر افکن پرده تا معلوم گردد
عجب داریم ما از اهل عصیان
بهر عزت که عشاق مجاز می
نقیبان دفتر می پرستند
که تریب و زبور می پرستند
که هر یک داور می پرستند
که یاران دیگر می پرستند
که دامان تر می پرستند
ز ما خود خوشتر می پرستند

ز اهل در شو عرفی که این جمع
گرای گوهر می پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد
بر آستان دیو نهادیم رو می گرم
آب حیات چون طلب گیس که نجات
مجموعه از عشق الم نام می مرا
سے که یافت روز جگر گوشه خلیل
بشیخ فکر گوشه و نا قوس ناله کرد
پیرده صد معامله بارو می لاله کرد
این زهره نم بخون جگر در پیاله کرد
تا خوانده دیر عاقبت صدر ساله کرد
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

<p>مراد دوست کز داری راحت نیش میگرد بین کز نشتر قرغان او بختم چو نیش آورد بنوعی دیده ام از گریه بسیار نازش شد دل گم گشته کو تا دگر در سینا باز آمد فلک چندان تشنگی است تا این که دگر</p>	<p>فلک بیوده برگرد دکان خویش میگرد که موسی بستر سنجاب بر من نیش میگرد که گر بر لاله ریحان کشایم ریش میگرد که چون صفهای مورد در دوغ در پیش میگرد اگر یک جو عافیت گر بختد م دل نیش میگرد</p>
<p>ندانم عربی این غم دوستی را از کجا وارو که از دنیا که غمناکیش از پیش میگرد</p>	
<p>غم بچوش آمد بگو چون توبه اکنون بشکند در چنین هرگز نکرده آن سر قدامت جلوه برد هانش زن کز اند نام همت بربان گرویم بجای عشاق از شراب شوق دوست</p>	<p>توبه کز بی شرابی کرده ام چون بشکند کز خجالت باغبان صد غل مزور بشکند تشنه کو جام حم بم فرق جیون بشکند بوے لیلے گریاید رنگ مجنون بشکند</p>
<p>در بیان شعر عربی دقت آن خوش گفتند لفظ را بر لب به سجد خان مضمون بشکند</p>	
<p>درویشان همه ناموس کس کیش همند صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر زان بصورت بشتابند و بآینزش هم دست زین جعب پریشان بنای کایشان کفر دین را بر ازیا و که این فتنه گران</p>	<p>غبار هم و تاسور کن نیش همند شکر در ویره گذار دل در دیش همند که به خلوت گریه همه در پیش همند همه بیگانه خویشند و بی خویش همند درید آموزی یا مصلحت اندیش همند</p>
<p>عربی این نکته مجموع اجاب نویس که محبان و فغانا زه کن ریش همند</p>	
<p>بخورم زخم دران کو چه که مرهم باشد اجل آن کشته که چون تیغ کند زخم دوست گفت و گوهای علیمان نیالاید عشق</p>	<p>نشوم گشته دران شهر که مایم باشد احتیاجش بدم عیسے مریم باشد و اگر آید که این نکته مسلم باشد</p>

عقل را کرده ام از مغلط خاموش بیه	خرقه بیه او بانست که ملزم باشد
عرفی از گریه نیاساید طوفان بر خیزد جم و کینست که در اعظم عالم باشد	
تشنه ام رطل گران خواهم گزید حیثیت از عرض متاع خود دهد گر بخون خوردن دهندم اختیار نفس اگر یوسف شود نیکو بود گفته بودم چون بدین در شتم شوم انچه بگریسم به گیرند از من	آتش آتش نشان خواهم گزید انتعاش ابلهان خواهم گزید انچه بستانم از آن خواهم گزید خون گنج شایگان خواهم گزید گرگ را یوسف بجان خواهم گزید بر تر از ملک کیان خواهم گزید
این ندانستم که از بخت زیبون انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید	
بهر آن شب تار ندارد تا جان بهوائے گل فشانم گر خرم سفر کند خوشش باو فردوس شراب دارد اما ساقی بے تاب دارد اما هر کس که رهین جفت هست از بس که رمیده ایم در سان	عشم عقده کار ندارد گل میل کنار ندارد جان طاقت بار ندارد بیمانه گسار ندارد در خود و خنار ندارد پیغام نگار ندارد غم ذوق آشکار ندارد
خرقے نه زد دوست دشمنانست اما عشم کار ندارد و نه	
کو فغان از خفا نشیر بهر عمر نهند عمر فرصت کو تیر است کینه اند گو فغان در درو بر دل آسودگان	نخودی و دشمنی بر سر پا هم نهند تنگ چشمان را گویا برگ خشک نهند تخت بیداری صد شور از ماتم نهند

اشک ریزان ترا تا زم که از سخت جگر
رحمتش در فعل وارد خانه را خندان کنند

یک چمن گل حدکا رقطه شبم نهند
از خمها را تا پاک جامه ما سرم نهند

اهل دل عرفی اگر با تشه قربان طرب
قصه شادی را بنایم و زین غم نهند

در چمن حور و شان انجمنی ساخته اند
نه نشیند دل این طائفه در قسرت
چون بسجید بفرها و مرا با محبتون
ای برهن بسگر معبد صوفی دریا
دل شهید غم او بود که از شهر وجود
حله را سوخته اند اهل بهشت از غیرت
تیر آن غمزه حلال است و لے جمعه را

چشم بد دور بسته چمن ساخته اند
که بمحوره و لبها و طنے ساخته اند
که یاز یک بهر یک سخن ساخته اند
کین طرف ویرب برهن ساخته اند
آمد آواره که جانے دهن ساخته اند
تا شهیدان تو کلگون کفنه ساخته اند
که ز دل جامه و از جان بدنه ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که ترا مائل شیرین دهن ساخته اند

دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد
کے کسے رنگ وفا می طلبد ورنه بکشت
ببخودی راه نماید تو محبتون ترا
بگر ختم جلک کنار است که از خود گذرے
هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود
و دم شمشیر بود و بگذر عشق و لے
عالم بیچ غم آید و نگر و غم دوست
همه عدالت چرای من حافل دگرے
سینه خالی تن از درد که مرد عشق
عرفی آن شمع در آورد به محفل کورا

هر که از بهر وفا جان نه بد دل نبرد
دست ما آب رخ دهن قائل نبرد
هرگز از بانگ جرس راه به تحمل نبرد
ز ورق اهل فامنت ساحل نبرد
پے شیرینی آن عقل شامل نبرد
هر که این ره نرود پے بدر دل نبرد
که مراد است در آغوش حائل نبرد
عقل کل راه یابن نکره مشکل نبرد
که سبک ساز شود بار بمنزل نبرد
نجلت جلوه خورشید بخت نبرد

ما کے رانہ نشانیسم کہ غم نشناسد
من و آن غمره که چون تیغ بر آرد و بیان
شرم باد از صحنه برهنه را که اگر
یارب آنکس که کند تهمت شادی برین
باشید ان شهادت که غم راز بر لبم

ہست بیگانہ مرا آنکہ الم نشناسد
عالم بر بست کدہ و مرغ حرم نشناسد
در حرم دیدہ کشاید بضم نشناسد
تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد
ز خم مامہم و الماس بہم نشناسد

دل سخن پی بود آسودہ زہر بود نبود
دو جهانی کہ وجود است عدم نشناسد

مجنون تو بہر دم روش تازہ نشازد
اجزائے مروت بہمہ جمع آمدہ ہسید
نازم لب قاعے مہ کغان کہ زینجا
در یاست بیک حوصلہ جھٹ ساقے
در بہم وی ایدل کمن فغان کشی آہنا
مرا ہم بہ ازان داغ کہ در حالت بہود

بدنامیت آرایش آوازہ نشازد
کش تاز تو بے بہرہ ز شیرازہ نشازد
گر غیرت حورست کہ بے غازہ نشازد
در بادہ زند جام و باندازہ نشازد
بالتفہ بے شعبہ و آوازہ نشازد
ہمساہی گئے داغ تو اش تازہ نشازد

عرفی بکش این جام بیا سا کہ نہ حیات
گر تشنہ لبی چون تو بہر انجیازہ نشازد

دلبران فی دل بنا ز عشق مائل میبند
کشتگان غمرہ معشوق و مدد و جزا
نگلے از کاروان کعبہ ای دل گشتاب
باسکر و جان کن آنمیش کہ ماندی زین راہ
گرچہ از باب غفلت و وقت طوفان دیک
ہر کجا شمعے ست روشن میکنند از بہر نیم
ز رحمت حجاج دیر از کعبہ جو یان بدست
آفتہ شو بر اہل دل عرفی کہ او شمع قبول

میکنند از عاقلان صدر رنج نادل میبند
جلہ غیرت بر قبول کار قاتل میبند
مے گذارند زت بنجاک عجز محفل میبند
بار غم بر دوش دل منزل بہنزل میبند
رخت اگر کمتر بود کشتے با حلل میبند
شمع جان ہر کہ کہ روشن شد محفل میبند
رہ بے طے مے شود سیر و باطل میبند
مرد را جان میدہند و زندہ را دل میبند

<p>دل آمادہ آشوب قیامت باید اول از عافیت رفته نداشت باید عمر با بر در اندیشه اقامت باید جشن از دیدن جزوی بسلاست باید پنجه در پنجه خورشید قیامت باید</p>	<p>گر در عشق ز لے تاب سلاست باید در قبول نظر عشق هزاران شرط است تا بکے شاد منے بشد بند نقاب حسن سلے ز تماشا کہ مرہ بوالعوس است طاقت سایہ بنداریم چه اندیشہ کنیم</p>
<p>عربی از در سلاست نشود دعوی عشق ہمہ صاحب نظر انیم علامت باید</p>	
<p>فتنہ مفروش کہ سیرخ نگس میگردد دل من ہم نفس مرغ نفس میگردد تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد در بدر شعلہ بد بنا لہ نفس میگردد</p>	<p>عصمت از لعل لبث گرد ہوس میگردد در بہاران ہمکس ہدم مرغ چمن اند نالہ مے کشم از درد تو کاسہ لیکن بندہ عشقم و آئین دیارش کا بجا</p>
<p>از قبول ست نہ از حیلہ کہ عرفی نہیں مے کشد بادہ ہمراہ عس میگردد</p>	
<p>گمان میر کہ بعیب تو کس گمان نہرد نیا درو کہ دو صد گوہر از میان نہرد چنانکہ برگ گلش گرزند جان نہرد کسے گمان عداوت با سمان نہرد</p>	<p>اگر چہ راہ بعیب تو کس عیان نہرد از مکر نفس عذر کن کہ ہیچ کس حرفی ترحمی کہ بہ بستر قادی چشمہ خور جہان نہرد فارا خدا شوم کہ درد</p>
<p>اولہ</p>	
<p>جانناے شہیدان ہمہ همان تو یا بند سوز دل ریشم ز نکلان تو یا بند آن دست کہ کوتاہ زندان تو یا بند زہر پست کہ در کام شہیدان تو یا بند ہشدار کہ اور از گریبان تو یا بند</p>	<p>تا بوے نفیم ستم از خوان تو یا بند همان تو جھے و مرا غم کہ مبادا سازند بچشر ہفت تیر سلاست آجے کہ یو دشت بگی افزاے میسا ای رفته بمصر از پے فرزند بہ کعتان</p>

جانِ دو جهان را چو دم حشر بچیند
معراجِ ملائک بجز این نیست که در عشق

یک یک ز سر شتر میکان تو یا سبند
پروانگی شمع شبستان تو یا سبند

عربی چه بود ناز و نصیم تو که دایم
ماتم ز دگان را بهم همان تو یا سبند

این صفا حسن و محبت رسم اندوخته اند
عشو و ناز و تقاضا که ترا دواز تو
یا فرورفته سحر و غم بے پایا نیم
رفع کب تشنگی از شعله نکود است کس
بندگان تو که در عشق خداوند اند

این دو شمع است که از یکدگر آفرودخته اند
شیده بار ابراهیم گوئی ز بهم آموخته اند
جامه مانم با نازده ماد و آخته اند
مگر آن حجج که از آتش دل سوخته اند
دو جهان را بهمان تو بفرودخته اند

عربی آنانکه ز تحقیق مسائل مهت اند
خون بهم خورده ازان چهره برافروخته اند

قتادگان سر خود را بجاک ما بخشند
خدا گواست که گرجم ما بهین عشق است
مریض عشق بزنجیر بند ندان کرد
نظر زنگ بزد و گدای کویم عشق
ز روز حشر چه غم که جزا بود ترسم
چه بایه شکر گذارت کنم اگر ز یاد
و عای بے اثری دارم و نهرا کران جیم
چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنج نیست
تخت گوهر خویش آیدش محبت اگر
بضاعتی بکف آمد که ترست فردا
بایل فیض نشین در حریم گلشن عشق
بگاه عفو گناه از سپهر رعایت دل

بجان خرنده شهادت که خون با بخشند
گناه گبر و مسلمان کبیرم ما بخشند
دران دیار که بیمار را شفا بخشند
از ان متاع که در سایه هما بخشند
که غدر ما نپندیرند و جسم ما بخشند
خطای ما به زبردستی قضا بخشند
مگر مراتبه دست دعا بخشند
عطیایا که پذیرفته اند و بخشند
کلید گنج گدای بیادنا بخشند
بخشند نشان دادن پیشانی چا بخشند
که گر نیم صبا خوش کنی صبا بخشند
جزای خویش دهند ز شر ما بخشند

امید است که بیگانه عرفی را
بدوستی سخنها آشنا بخشند

غریب گیتی اگر محبت یوسف باشد صدت بر سر امروزیان می ماند عالم شهره بعلم آفت وین شد چه باست اینهمه عالم و آدم که ز معنی عشق ست	نپذیرد گرت میل تا سفت باشد که یکے ز اهل نظر دشمن یوسف باشد غلط اندیش که طبعش تصرف باشد اگر بیاشق نه داین نام تکلف باشد
---	---

نکته چند بگویم ز حقیقت عرفی
لیک و قلم که ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چه هم گرنه بازار فروشند ما نامه و قاصد شناسیم و نه بنیم جیران شده گان تو بخورشید قیامت امتکف گوشه تنهائے خویشیم روشن کن ای مرثب و بجز که عشاق مسکن قفس با که تدر و ان چمن گرد بیا مگر تعین ست که در گلشن فردوس زین دست تنی در غلط افتیم که مباد	با هم نمیشیند و خریدار فروشند ارباب نظر دیده بدیدار فروشند آسودگی سایه دیوار فروشند آن کعبه روانند که رفتار فروشند اندوه دل خود شب تار فروشند پرواز برغان گرفتار فروشند صد گل بجه دست هر خار فروشند تقل در و خار سرد یوار فروشند
--	---

عرفی تو که هیچ کن امروز که این نفس
بسیار خرند آخر و بیار فروشند

در لای چو شعل حسن تو فرو میخیزد نه مرد باده عشق و گرنه در طلبیت سین بجز زینا مصاحبت نیست این به نزد کعبه روان کم تشین که ان مجمع اگر فانه شاردم و گر ترانه زخم	که چون فغان من از مغرور و مخیزد فغان ز جوش خم لا جو و مخیزد که گرفتند ز بنیاد مرد و مخیزد همیشه مردم پیوده گرد و مخیزد تو گوش دار که از روی در و مخیزد
--	--

<p>شهید مضطرب خاک شدگر بره است هنوز خسته دلم راه بر عدم میبرد قضا هنوز نیفتاده بود طرح کنشت هنوز حسن نگار بر ندیده بود صلاح هنوز سایه نشین آفتاب بر حسن زلف بجان دوست که فساد غمزه نشینند بکعبه آمده عرفی ز کفر و رمود سراپای وجود در محبت حال دل دارد فتان از جلوه هستی که دلها می شهیدانرا گل امید مارا آفت پیر مرد گئی نمود بعید حسن او گاه تبسم بیند از دلها</p>	<p>که بے نسیم ز راه تو گریخته میسرند ترانه بشنو کن همدار غمزه طراز یکه جو عرفی دستان نور میخیزد که با گلوی خراشیده بانگ غم میبرد که کوس بے ادبے بر در صحن میبرد که ترک غمزه بدل ناوک صحن میبرد گرفته دست بران زلف خم خم میبرد که آتش از رنگ بیاریم علم میبرد باین نشانه که ناقوس در حرم میبرد ز ذوق درد بیرونم درون مشتعل دارد ز رنگ آرمید نهالے حیرانے خل دارد که باغ آرزوی ماهوای معتدل دارد که گوئی مرده صد ساله در سینه دل دارد یکه صد شد غذا بپل عصیان کرد عرفی ز خون گرم دل بپل بدوخ متصل دارد گر با دشوم بر تو دیدن نگذارند تا سر زده شادی بدلم سوخته عشقت این رسم قدیمت که در گاشتن مقصود گر شربت دگر زهر بلبلان بر این جام از تربیت آب و هوا و چمن عشق ما معتکف کعبه نشینیم که در و ب پیدا است از ان حسن نظر بازی عرفی در حسن شوم روی تو دیدن نگذارند این سبزه از این خاک می بین نگذارند بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند باید همه نوشتند چشیدن نگذارند نخله که شود خشک بریدن نگذارند بیهوده بسر کوچه و دیدن نگذارند کین بلبل از ان باغ بریدن نگذارند</p>
--	--

<p>گر ازین دل کو گریبان غم سبز نرزد با وجودی آنکه زهری بنمی نوشیده ام یا چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود در چنین بزمیک یک پروانه دارد صد چراغ</p>	<p>صد مصیبت فت و دست نیوی بر سر نرزد زهر خندی بر فراج عاقبت پر نرزد شیشه شکست و سنگ بر سر ساغر نرزد با همه پروانگی گرد چرخ نرزد</p>
<p>دقت عرفی خوش که نکشودند چون در جوش بروز نکشوده ساکن باشد در دیگر نرزد</p>	
<p>گره در کام دل از بخت زبون نکشاید سینه بر تیغ مزین یک ملک از دست طلب آنکه میگفت بنتم کار فرد بسته کشاید چشم بر ناوک آنیم که آهوی حرم جای آنست که گر صبر کنم با این درد تو چه در سینه نمی گنجی و لبها بسته آهنگار اگر تم تیغ زید غیرت عشق بنایم بود لهما ملامت در بند</p>	<p>گره از رشته ماسح و فسون نکشاید که زهر موسی تو صد حقیقه خون نکشاید اینک آورده ام این عقده کنون نکشاید یکمان آید و بر صید زبون نکشاید که به طعن لب ارباب سکون نکشاید لب این طائفه از زهر مزجون نکشاید از برون پرده نه بند و زورون نکشاید هرگز این سلسله غالیه گون نکشاید</p>
<p>عرفی آمد گرامی به نفسان که در غم و درد بر دل مادر آشوب و جنون نکشاید</p>	
<p>آن دل که بجز تو آرام بر آید بر زهر و دینا و شیرین نکشاید آتش بغم جان بگرفتست که از تن گر زلف تو در صومعه زنا افتاند مشکل که شود نقشه کشا در چین خلد بارا که بر دنام بسنم تو که از ما آن سوختن کایم که گراشت و درخ</p>	<p>ز دوش مصیبت زدگی نام بر آید آن حوصله ام کو که باین جام بر آید تا حشر اجل که کند ابرام بر آید آذانه کفر از دل اسلام بر آید مهری که به چرم دگه دام بر آید در جمع مایه زوگان نام بر آید سجندک بدخ دل با خام بر آید</p>
<p>آن سوختن کایم که گراشت و درخ</p>	<p>سجندک بدخ دل با خام بر آید</p>

<p>مران با تو بگو نیم به غریبی که سبادا نامش بزبان تو بدست تمام بر آید</p>	
<p>زلفت جمع آرد که جمعند پریشانی چند بمقتضی چاک بر سینند گریانی چند که درو پرده از کرده پشیمانی چند مست آلوده آلاش دامانی چند</p>	<p>چند بے بهره شود دیدہ گریانی چند گلر خان محبت نایاب بیابند مگر آنکہ آمادہ کند پردہ ما کردہ گناہ کبریائی تو براغم کہ نیارد بنظر</p>
<p>عربی افسانہ ماگوش کتان حلقہ زدند خوان بیارای کہ جمع آمدہ همانی چند</p>	
<p>ز نام تو بہ ام آئینہ رنگ میگیرد کہ اولگاہ بر اہل درنگ میگیرد خبر ز کوچہ ناموس و رنگ میگیرد کہ ما بصلح و ہیم او بہ جنگ میگیرد کہ تار ز خم جدا گشتہ رنگ میگیرد</p>	<p>ز بوسے بادہ دلم آب درنگ میگیرد ز محبت لکن اندیشہ زد با وہ بیار دلم ز کوئے خرابات دور کردہ ہنوز ہلک ہست مار و نادرہ سلطانے ہلاک جو ہر شمشیر ناز و خوبانیم</p>
<p>ہجوم عشوہ یار است بردل عربی سپاہ گیت کہ شہر فرنگ میگیرد</p>	
<p>این رنگ چند بریش دل مردم ریزد جرعہ لطف کہ در جام ترحم ریزد کز من این جرعہ بگیرد بسر خم ریزد مشت خالی کہ صبا بر سر مردم ریزد کہ گرش دست دہد خون بہ جسم ریزد</p>	<p>تا کی از لب گہر آن مست تکلم ریزد طرفہ مالیت کہ دارد اثر ز ہر ستم مردم از درد و مصائب نشد کوسانی ہمہ ماتم زندگانیم و برین بہت گواہ وای برین کہ غیور کی ز غم دل بر بود</p>
<p>عربی این غمزہ بلا نیست کہ درد و زحرا نشتری بردل ارباب تعظم ریزد</p>	
<p>خون ترحم از دل شمشیر او چکد</p>	<p>آن مست ناز کز نگہش مے فرو چکد</p>

دارم گمان که نامه عصیان شود سفید احباب گلفشان بلب جو مبار من من تلخی از ملاست دشمن نمن کشم مگر سر صمیم گریه به بین کراشک ما عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات	رو قطره اشک گرز پی شست شو چکد خونم ز دیده جوشد و بر طرقت جو چکد این شربت از دماغ مرا در گلو چکد تنهانه از غره که زهر تار مو چکد آن مایه نیست که ز دل موری فرو چکد
--	---

عری بکاوش آمده یارب ملل که من آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دشمنان که بسته تدبیر میشوند برگه ز بوستان خرابی بخیه اند این ناوک از گمان که آید که هر طرف این نقشه از کجاست که مستان شیخ این شاه باز گیت که در صیدگاه	دارسته از کند تر بخیر میشوند جمع که سایه گستر و تعمیر میشوند صید افکنان نشان این تیر میشوند کردن نهند و بسته تر بخیر میشوند مرغان بال بسته هوا گیر میشوند
--	---

عری چه حالت که در شهر نجف ما نازاده کو دکان به رحم میر میشوند
--

دگر خلوت به شربت خانه خماری باید چنان با عشرت و دروزه بلیل حسد آرد خزان جور زلفت او دماز افسانه دارد نماند کینفس از دوستان دشمنم در دل کس که بهر طاعت ماند اندر کعبه یکست تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم	زاهد صوفیان صدقه بازار می باید که بنداری درین گل نرباری باید همین گویم که زین گلشن بلیل خماری باید ولی از دوست اگر خاری نخل بسیار می باید اگر دانه حساب بطلب از صدکاری باید کنون میسرم و با من بت ز ناز می باید
---	--

دماست رنگ حرمی بر زبان می آورد و عری بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

اهل معنی سر صبح را در دهم داده اند جلوه شیرین نشان قدر دهم داده اند
--

دیگران در انتعاش از نعمت من بر طالع
بسته ام صدر خنّه از دین بهر تعمیر حرم
از تماشا کس درون بزم دارم به نصیب
تاب زخم ناوک صید افکنانش خفت
خرده افسون ز بهار و تم بریشان ترکند
گر بنوشم آب حیوان عیب گیرند درو آ

و چه زوقی از لوائی از غنم داده اند
خسته از بهر الصنم بهتر ز کونم داده اند
خصت نظاره گاهی از بروتم داده اند
کز شکارشان دل صیدی ز بونم داده اند
من که باطل تائبه سحر و فسونم داده اند
من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان ماند بگرداب محبت تا ابد
این بشارت عرفی از نجات بونم داده اند

چه قنّه در دل آن عشوه ساز میگذرد
درین غم که مبادا بگیرمش بضمیر
بدل گذشتی دبا آنکه عمر با گذشت
بشر عشق نیازم که ساکنانش را
بغیر تم که ز تعمیر رنگ می یا بند
خراب حال دلما به بین که آن مغرور

که گرم روی بر اهل نیاز میگذرد
جو حرف اهل دل امتیاز میگذرد
هنوز دل ز زبان نیاز میگذرد
تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد
بعد حسن جوانی ز تاز میگذرد

عنان دین دول من ز کف رود عرفی
که آن کرشمه باین ترک تاز میگذرد

کس که رود بحرم رضا نماند آرد
کس بزمه ارباب دل ندارد در آن
باب عشق نیازم که کشته دل من
ز می شکیب که دست کرشمه بستن دوست
بعالکے کندم آنقاب قنّه کباب
دل اجل شکند و رنّه کو دمی کز دوست
از ان بمیکده برگشتم از حرم کاخا

نویده وصل ببولش صبا نماند آرد
که تحفه ز غنیم بلا نماند آرد
کز دجشمه او بے صفای نماند آرد
هنوز حسن پرے و حیا نماند آرد
که کس پناه بظل هماند آرد
کس که کرشمه زرق دریا نماند آرد
هنر ارقاقله جان صبا نماند آرد

بلغتہ شکر تو عرفی نے شود تسلیم
گو کہ رسم شہیدان بجائے آرد

زہر دواغ کہ میان علاج می طلبند فریغ مشعلہ شمع راہ تیرہ دلاں شکوہ تاج شکستہ تخت مرگے دند سبا دلذت بیمارے دل آمان را فغان ز جلوہ آن بہت کابل دین بدعا	کہ جامے شکستہ وز بلج می طلبند چراغ در دل شہائے و اج می طلبند زہم ہنوز نہان تخت و تاج می طلبند کہ اعتدال ز بہر مزاج می طلبند ز بہر طاعت ایزد و رواج می طلبند
---	---

گذر گو چہ بہت میان شہا عرفی
کہ کام دل ز در احتیاج می طلبند

تا بود سر اسیمہ دلم و در بدرے بود ہر گاہ کہ اندیشہ عنان در کف من داشت با آنکہ نمیداد امان سیلی فقرم ہر گاہ کہ مژگان مرا شوق تو برداشت و بستہ اندیشہ بحر خوار ندیدم نگستہ زہم جذیہ توفیق و گرنہ	اندیشہ دل جاگی و دل سفرے بود کارم ہمہ در کاسہ صاحب نظرے بود دائم سر من در ہوس تا جورے بود گر قطرے در گرد جلہ مشکم جگرے بود گلهائیمہ در خواگہ بنجرے بود شبگیر طلب بر اثر بے بصرے بود
---	--

جمیعت عرفی ہمہ زانت کہ عمری
سود اگر بازار چہ بے ہنرے بود

تا بیک عمر با قنوس و جہالت برود بخت بد را نخل از پریشانی باطل حکیم ز اہل از کعبہ عنان تافہ می آید لیک رہروی کعبہ کہ دیر است حوالہ کشامش جای محبت بران جوہرے لعل طراز جام از مالک غمہائے محبت گزدو	نشاہ بادہ بیتا راج علالت برود بہتر آنست کہ عمر بی طالت برود کین طمع داشت کہ خضرش بدالت برود برود لیک ز دنیا لال حوالہ برود کش ہمہ عمر با رایش آلت برود من گد اگر دم و تماش بدالت برود
--	--

فتان کز سینه دالم آه بے تاثیر می زاید جهان عشق را نازم که سلطان گدای او طلب کن دایه کش ز هر بیرون آید ایشان مصلبت بین که فاضل مردم دقایق دران واک	صبح عیدم از دل ناله بشکیر می زاید بسه و شاد می میرود لے دلگیر می آید که طفلان هوس را تشنه از شیر می آید که بخون تنگ لیلے بسته زنجیر می زاید
--	--

بدلق و بدو و سیخ نکو از ره مرد عرقی
که از تقوای زیاد شیده تزویر می نماید

چه مهربان بسفر شد چه تند قهر آید کشمه که در ناخن زساند باز قیاس کن که چه آبم رود بکوی حباب بشومی دل از عافیت رسیده من	فرشته بشد و فتنه بشهر آمد کغود گر یی تلخ و هنر ار نه آمد که گاه گیره منادے ز دیده نه آمد ز کوه و بادیه آوار گے بشهر آمد
--	--

لگو که بخیر آمد بد هر عرقی در رفت
هر آنکه از عدم آمد چنین بد هر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند اینهم عنایت که غمهای روزگار چون خم به ز چاه بلا در در کشند اینک ره گریز چه سود از گریختن	دالم قبح ز خوی تو سرکش گرفته اند دنبال بیکسان مشوش گرفتند اند آنانکه خوبه باده بیفیش گرفتند سر تا سر زمانه در آتش گرفته اند
---	--

عرقی مرید خلوتیان پادشاه شوی
کین قوم زمین جلوه ز ابریش گرفته اند

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود می نمودند ملایک بازل عشق بهم گر شود کون و مکان نیروز بر در عشق جز بیا ز قیامت دل پر خون ز غمار	گوشه دامن ما و صف میان خواهد بود کین گم دست زرد بی بصیران خواهد بود صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود مفر دشت که این خیس گران خواهد بود
--	---

<p>و دیده بی نور شد از گریه خدایا بزل و لم آخر تماشا که ویدار آورد دست فرسوده شود آخر و گنایم شوم بسرا انجام چم ولی چه نیم بیده گوش</p>	<p>گفته بودی که بجای نگران خواهد بود تا کی این آئینه در آئینه دان خواهد بود من گرفتار هنر نقد روان خواهد بود کترین با بے افلاک همان خواهد بود</p>
<p>عربی از پیر نشان دست نداری هر چند بر دولت بشن زنار گران خواهد بود</p>	
<p>کسیکه دل بونای تو عشوه کیش نهاد کسے براه تو از رد که باز دیده کند شهادتش چو مراد و کون در قدم است کرشمه دهد امید عسر جا ویدم نه کافر نه مسلمان مرا که آتش زد</p>	<p>نزار داغ ندامت بجان خویش نهاد که گل زیر قدم وید و پای پیش نهاد کسے که پای طلب دره تو پیش نهاد که مرگ بهر شگون تیرا و به کیش نهاد که رنگ سوختن من بدین خویش نهاد</p>
<p>از مفر عربی از ان خون خوش نسیم بکد که دست گل غم بر دماغ خویش نهاد</p>	
<p>زندانی شوق تو به گلزار ننگید و دوست ریا باده کشان تا در کعبه هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست فریاد که غمهای تو در سینه تنگم</p>	<p>جز در قفس مرغ گرفتار ننگید بگذشته میانے که بزنا ننگید خورشید درین سایه دیوار ننگید اندک نبود لایق و بسیا ننگید</p>
<p>ای عاقبت آموز مشو بهدم در صحبت او جز دل بیمار ننگید</p>	
<p>کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند گناهکارم و دردا که نیست آن غرت برای آنکه دلیرش کند بخونریزے بناله نرم باز دم دولت از ان ترسم</p>	<p>زمانه را گل آشوب در کنار کند که افعالی به عفو مامید وار کند زمانه شوق ترا با گل شکار کند که ناله و گریه در دل تو کار کند</p>

خوش آنکه پیش تو پسند حال عرفی را
شکایت بکنایت ز روزگار کند

آنانکه تحت مایه افسانه سازند افسانه بخوانید که مستان خرد سوز زنار نمودم همه صومعه داران تا حشر سر اسیم بهر کوی در آیند آتش بدو عالم زده از ناز و مراغم	با نهدم محرم و بیگانه سازند با مصیبت مردم فرزانه سازند تا دام رهم بجهت صد دانه سازند گر خاک سراخشت صنم خانه سازند کز حسن تو باز یچ بافسانه سازند
--	--

این سبیل که بنیم نئے از طبع تو عرفی
ظلم ست که از خاک تو پیمانه سازند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم جز یا گوشتن قره در جهان نبود	ساکن شدم میان دریا کنار شد آن هم ز حرص دیده من ناگوار شد
--	---

عرفی بے ملاف که بر چرخ باختم
مردے کنون بناز که بخت سوار شد

صد غم دمی بزاید کار اسبب نباشد خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود از غایت ظریفان زنار بر خور باش در ملک عشق کارا بر شب بیا نمایند گو سبیل رضوان می باش می دهنده	ز انبای آفرینش غم را سبب نباشد در کام دوست نبود یک طلب نباشد کاغذ نهاد ایشان ذوق ادب نباشد آغاز روز نبود انجام شب نباشد در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد
--	--

روزی بقل عرفی که پرسدست نضولی
گو دوست دار من بود تا بے ادب نباشد

خضر اگر برب کس منت آ بے دارد التفاتش بلب آشنه نایست در رخ	بگذر از چشمه حیوان که سر آ بے دارد هر که جام سخن زهر عتابے دارد
--	--

<p>ہمہ عاشق نکلند دست بزلت تو دراز لب ترانے شنود مہتر مابے ارے برگ گل را اندہد ز حمت دیبا و حریر آسان گر بجدل پای در آرد برکاب</p>	<p>ہر چہ چون شورے و ہر سلسلہ تابانی دارد این حدیث است کہ ہر وقت جوانی دارد او کہ چون حیرت دیدار نقابی دارد رخسار نایبہ عنانے و در کابی دارد</p>
<p>نظم عرفی ترو تازہ است چہ عالی چہ پست خار و گل ہر چہ در حسن ثنبا ہے دارد</p>	
<p>ہر زمان در قفسہ خوش نامہ ربانی میشود عشق باغ دل نشین دارد کہ مرغ دل درد ہر کہ بنشیند بطرف خوان گردشای دہر کیمیا گزشتہ دارد کہ دارد وے مسیح در درہ عم گر پدید آید تبلیش پیار گر بیتے ہرزہ قانونے فرو چیند کسے</p>	<p>دین ہمہ خوفنا برائے نیم جانی میشود گر نشیند بر گیا ہے آشیانے میشود گر ستاند یک نوالہ میزبانی میشود گر بدستش اوقفتہ در و گرانے میشود گر بدست چارہ بیماری جانے میشود در میان مردم عالم زمانے میشود</p>
<p>جان فدای بہت عرفی کہ چون جولان کند گم زمین گیر و عنانش آسمانے میشود</p>	
<p>عاطلان آداب آموزند و رسوایت کنند ناگمان عشقت گذارند از حجاب نکے باغ گل پژمرده کردی روز کس در ہم کس پس نکوی جلوہ کن بر سخنان زینہار</p>	<p>دامن جمعی بدست آور کہ شایب کنند پرورہ بکشا تا زنا وانی تمنایت کنند من ہم از غیرت گذشتہ کے تمنایت کنند تا دعلے بہر حسن عالم آرایت کنند</p>
<p>عرفی از مابی قدم در وادی اہل وجود صد بیابان خار خندان تحفہ یایت کنند</p>	
<p>طریق دلبرے تو مگر پرے داند کسے کہ ہر بن شرکان بصد کہ شتم سپرد ز جان طمع بر دیا بدل عیش بیند</p>	<p>کہ آدمی نہ بدین شیوہ دلبرے داند سزد کہ ہر سر مویش دلبرے داند کیکہ عادت آن ترک لشکرے داند</p>

ادب ز چشم لب تشنگی دهد آیم
خدر از آنکه بدو نیک آهوان حرم
کسیکه اینجه جنش و بند بی آن نیست
ز پا و رشت و بر خاستن محال بود
بزرگی که توان حل آفتاب خرید

که ام خضر بدین چشمه ره برے داند
ز فریبے نگر دیار لاغرے داند
که شمه ز حساب شکرے داند
کسے که ره روی عشق سر سرے داند
گر فتم آنکه کسے کیمیا گرے داند

بران تمنع حافظ رداست چون عرقی
که دل بکا و دور و سخنورے داند

هر کرا نشاء غیرت سلامت باید
همت اندوه شدن باید اگر مرغنی
جلو کشنه و فرسودگی پائے کجاست
تا نظر باز کنه جلوه کند دوست دلی

در مصاف غم دل تاب قامت باید
نه دعاے غم و نظریں سلامت باید
گر کنه طے ره عشق علامت باید
تا تو بیدار شوخی صدور قیامت باید

در

خرد دار الشفاء جمل محنت خانه میسازد
چنان شایسته عشقم که بعد از سوختن گردو
دور و زری یاریت گشتم ندانم بے علاوت شد
چون تنها کردم از غمهای او صدمه کشین دارم

خراب مستقیمین هر دو را دیرانه میسازد
ز خاکم بلبل از خاک سترم پروانه میسازد
مرا جام شراب و گریه متانه میسازد
میان بیخاں تنهایم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرم آئی مکن بیت باو عرقی
که او در کعبه اسلام ره بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید
متاع من نے از دوست راج
بطور مانه گنجد منع و یدار
قیامت راز پے بستیم و رفتم
چه باشد جان فسان این حکایت

بدزدان این سخن اما بگوئید
حکایت با من از نیسا بگوئید
و لے این راز با موسے بگوئید
و گرا فسانه من را بگوئید
بدست و آستین نا بگوئید

چون حق کشنگان ادشمارند	بحق زخم او کز ما بگوئید
نشانی از دل عرفی بسا در	دگر خشم را جهان بنا بگوئید
در محبت لب خشک و لب تر میخندد اہل دل خندہ زن مانند و نمی بیند کس ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست ویدہ از شاہد امید فرو بند و بین کم مباد آب و ہوا ی چین ماکہ درو	مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد لب این جمع بائین دگر میخندد بتنای جال تو حسد میخندد کہ لب شام بعدد فوق سحر میخندد گل پژمرده از لاله تر میخندد
دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده	کہ بجنس نفس و بستن یر میخندد
اہل وفا کہ آتش ماتیز می کنند ای بیغان خدر کہ غزالان مست یار شمشیر غمزہ کند شد آہنگ قتل من برخون گشتہ تو ملائک ز نند جوش	چون شعلہ سر کشد ہمہ پر ہیز می کنند فراک عمر عافیت آمیز می کنند لکین تیغ را بخون و جگر تیز می کنند این شہد را بین کہ گس ز بر می کنند
معمور باد سینہ عرفی کہ درو و غم	تعمیر این زمین بلا خیز می کنند
کہ دست در خم می زد کہ خون ما جوشید ہزار آبلہ از ہر نفس فرو ریزد ترانہ کہ چین را بخون گرم گرفت کہ شمشیر کہ برا اصحاب در دمی بارد	کہ برفروخت کہ در چشم ما جوشید چنین کہ از جہ دل تا لکم دعا جوشید کہ ناگذشتہ برو سینہ صبا جوشید کہ خون گرم شہیدان ہزار جا جوشید
چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد	کہ عذر مصیبت از لب قفا جوشید
در رخ باز ملولست و بلاے دارو	در کف آئینہ اندیشہ تاملے دارد

پرده دل بکن آرد اگر شاهد وصل
شرف کعبه گراز سجده آرد بایک پایست
رهر و عشق بیابان نبرد پس لیکن
پای بر یاس فشردم غم امید گذشت

ز آنکه هر پرده نشین پرده کشای دارد
گوشتی تنگده هم ناصیه سائی دارد
چو شمش قافله و یانگسای دارد
که همان داشت که این درود آرد

عرقی از عهد فلک زود نکر دی امید
این قیامت که افشردن پای دارد

کرشمه دست در آغوش تو خند تو باد
دے که آتش حسن تو شعله خیز شود
سری که حلقه قتران است می افتد
بدایه بی دعا های بد نکر دم یک

خبا رفتن منیر سیمه سمند تو باد
نهر از مرد یک دیده ام سپند تو باد
مروت است که گویند اسیر بند تو باد
دل نداد که گویند اسیر بند تو باد

دوش در دیر زمان بودیم کس با ما نبود
رو نکر دیم از حرم یکبار در آتش کدو
صد قدم رفیق و در از کوی او دیس جلا
نعمت فردوس بر ما بختند آخر نشد
عائز خلدیم و شستیم از شانه بشاخ
عادت دل ما نمیدانیم کین نه آشنا

گفت و گو با رفت تشویش نفس با ما نبود
کز حرمش دامن خاشاک و خض با ما نبود
اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود
کام لذت یاب چون فوق کس با ما نبود
کز هوای دل دو صد دام قض با ما نبود
تا با بستند عمرش یک نفس با ما نبود

روی گرمی گو که داغم باز بوی خون
سوده الماس غم را داده آمیزش زهر
گرم زام از پنجه ناز آرد و بیله بر دهن
چون لب فرهاد بود جلوه گاه دیک
من نخواهم مرد او میوه زحمت میکند

هر چه نگذارد و خونائیم بیرون دهد
است لذت بیدلی کورا ازین مجنون
ناقد را سر در حرم کینه مجنون دهد
نیم بوسی پس که بر جلاله گلگون دهد
لذتی کین زخم دارد صید و جان من دهد

<p>و ده چه بزم دلکش است آنکه اهل درد را چون کیم ترک جگر خوردن که عشق این فقره را این آقا و تراز مشربان نه از تائید عشق</p>	<p>ناله ماتم نشان از نعمه قانون دهد چاشنی از زهر بخشد برورش ز خون بد زانکه یک می تشاه ستواند که دیگر گوی بد</p>
<p>کی شود عرفی زلم از گریه خالی گشتود هر فرقه صد چشمه و هر چشمه صد چون رهد</p>	
<p>عرض کردیم بزا هد که ریا نبرد شد گویند بر سر دل منت و بسیار منه عاشق آنست که اگر جان بدهد بدنامی گرفت و شمشیر بای مه کفان داند</p>	<p>کفر اندوده اسلام با نفروشد آنکه بیاری دل را بشقا نفروشد گر می سینۀ و تاثیر د عا نفروشد بمناح دو جهانش بخدا نفروشد</p>
<p>مرد سودای محبت بود آنکس عرفی که دید عیش ابدیقت و بلا نفروشد</p>	
<p>دارم ز زخم غمزه اولد ز تنی که بود اکتوان نمی توان طلب نیم عشوۀ کرد حرمان ز حد گذشت ولی چهره نیاز از دیدنت نردم و نادیدیم غم بکشت بی بهره کشتگان تو من بعد از تو که بود</p>	<p>اما ناند جان مرا طاعتی که بود در دم بین که نیست مرا جرأتی که بود دارد بر آستان حرم نیستی که بود در دوا که دارم از تو همان لذتی که بود کام شهید ناز تو هر لذتی که بود</p>
<p>عرفی بسجده صتم افند و در عبقم یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود</p>	
<p>با محبت گهر عجز و نیاز افشانند گرد غم کور کند دیده جاتم هرگاه مفتانید بد امان دلم نقد مراد انچه در انجمن اهل صفا جلوه کند شا بد حسن از ان خون شهیدان طلبند</p>	<p>حسن مغرور بر و دامن ناز افشانند دامن عشوۀ امید کن از افشانند که برو طعنه زند محبت ناز افشانند دست هر فرقه بر و گوهر ناز افشانند کان گلابیست که در دامن ناز افشانند</p>

عشق سوزنده جاہ است کہ ہرگز محمود	توانست کہ دامان ایاز افشاںد
اثر نشی و ہمدرد دل ریشم عری	مطرب آن نغمہ ترک ز لب ساز افشاںد
برہن کی رہ اسلام از ہم درستم گیرد طواف کعبہ دارد دل بر آتش و دوزخ اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش و دوزخ تراہ سرد ز اہد تیرہ گشت آئینہ ایمان	بہل تا سوی دیر اید اجازت از صتم گیرد کہ ناگہ شعلہ در بال مرغان حرم گیرد ز صد دریائے آتش آفت یک شعلہ کم گیرد دلا علیہ بیگن با فروغ جام کم گیرد
خیال چشم او چون با خود از عالم برد عری	ہزاران نغمہ و آشوب در شہر عدم گیرد
گردل اہل حقیقت در راز افشاںد ہمت نیست کہ باینہم امید دلم عرق شبنم غلہ است ہر آن قطرہ خوی چو عجب کزد دل محمود فرزد خون گر نہ اظہار شفق میکنند از کشتن صید	ز اہد از دامن دل گرد مجاز افشاںد استین براثر عجز و نیاز افشاںد کہ سمند تو نگاہ تگ و تاز افشاںد گر صبا سلسلہ زلفت ایاز افشاںد خون مرغان ز چہرہ جنگل باز افشاںد
جایی رحمست بہ عری کہ بسجہ آترست	اشک گرمی کہ لیشاے دراز افشاںد
آنچنان ز آتش بید او مرا می سوزد آنچنان آتش رنجوری و بیماری من تا امید ز تو ام کرد بہ محراب ناز دل گریست مرا ز کم آتش عشقی کہ اگر اثر شعلہ بام دل من بین کہہای کی داغ تو معطر کند از بوے صفا رو بہرہ کہ کم جلوہ کند شاہد حسن	کہ ستم میزد و انگشت و ہلامی سوزد شعلہ زن گشت کہ اسید شقامی سوزد کہ ز تابشہ دم گرم و عامی سوزد آہ سردی بکشم ہر دو سر می سوزد گر برو سایہ کند بال ہامی سوزد بزم ز اہد کہ در و عود ریاحی سوزد آن کلیمست کہ از شوق بقامی سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته دلی	ہر سر نوشہ داسے و مرا می سوزد
ولہ	
آنم کہ تلخیم ز غم افزون نوشتہ اند چون گم شود جنون کہ میمازبان حسن نرخ می خرابی دو جهان می کند از ان بر لوح زار نام شہیدان خیال تو آنم کہ ذوق درویشانان غم مرا	راز دلم بسینہ مجنون نوشتہ اند حرز کر ششم بر لب افسون نوشتہ اند تاریخہا سے ناز تو بیرون نوشتہ اند لذت شناس ز خیم شیخون نوشتہ اند سر جوش لذت غم مجنون نوشتہ اند
عربی علاج تلخ و بانان ہو شمند بر نوش خند لب میگون نوشتہ اند	
چون سنگ و فابست گیرد بدست شدم مگو کہ و اعظ از محتسب آمد این کہ در خلد مارا چہ زیان کہ بہر خود شیخ	بس شیشہ دل شکست گیرد آہنگ ترانہ پست گیرد ستم ز سئے است گیرد آن نامہ کہ نیست بہت گیرد
مے داغ شود دے کہ عرفی پیانہ خون بدست گیرد	
آن را کہ مراد حال باشد آن جبرہ کہ در شکوہ دارد از شغل غم کہ گفتہ نیست ہر نفس کہ در بہشت بینم نقشہ کہ نظر رہ بر نیاید چون کینہ ز طبع دو شانت غم تو کہ عید زندگان نیست	کے رغبت قیل و قال باشد و رسا غم من زلال باشد گویم بتو گر محال باشد وہ کار گر خیال باشد می جویم و آن وصال باشد مہر از دل او محال باشد آرایش ماہ و سال باشد
گفتہ گلہ کردہ ز جورم	ہستان چنین ملال باشد

نگر فتم از تو جامی سرم این خمار دارد به بهانه ترنم ننگش مرا و گرنه دل تنگ عیش مارا که شاد دارد شود سخنم از آن نباشد بر اهل عیش و شین ز مقام شهر حسد بود آن گران تحمل	بره تو دیر مردم دلم این خمار دارد سر خون گرفته من بیدن به کار دارد که هزاره زخم دندان بگرش نگار دارد که چو باد کوچه غم نفسم غبار دارد که ز عشو چشم بند و ز کرشمه عار دارد
--	---

ز شهید غمزه او و هدایت نشانه عرفی
که هزار شمع عشرت ز سرمه زار دارد

از دیده ام کدام نفس خون نمیرود غیرت بزم بشادی عالم که بیو گاه تکلیف عشق بین که باین جذب طلب معراج غیر تست سر کو بن و لی محور و لی اگر هست باز گوی خیز و بکوی عشق ز دیوار و در فغان در سینه نست که آغشته با الم	سیل هزاره هر بهر جیون نمیرود از خلوت وصال تو بیرون نمیرود صد گام رفت تحمل و مجنون نمیرود با و رکن که ظلم به گلگون نمیرود کایجا سخن بملک فریدون نمیرود کای دای دیده که از خون نمیرود آه که از غم تو بگردون نمیرود
--	--

عرفی تو خود مرعج که بیداد و دشمنان
زین پیش میشد از دلت اکنون نمیرود

مرا چو در شب به بحر اضطراب بگذارد برای شربت بیار عشق اور ضوان عطای او بکنه جلوه پاکند فردا دست که شمع من آید زانجن بیرون	قرار در دل و در دیده خواب بگذارد گل بهشت بعزم گلاب بگذارد که رستگار زنگ ثواب بگذارد ز نور شعاع حسن آفتاب بگذارد
---	--

از اضطراب هلاک نظاره کن عرفی
که خیرت رخ ماز اضطراب بگذارد

هر چه بگزیدم از انان کیش بر زمین به بود نال و بلبلم از شفت به گلزار کشید بزم داود به شتم در یعقوب زوم دوش در مجلس اصحاب شتم همه گوش عمر و عجب دریافت ندانستم حیف گذر عشق روا بود در آتشکده همه	هر که دیدم بدر تنگده از من به بود در نه از طرقت چنین گوشه گلشن به بود گز نوا می شکرین تلخه شیون به بود هر چه نشنیدم از ان طبعن برین به بود که مرا بگرے پاک دامن به بود این قدر بود که در وادی این بود
---	--

عرفی انصاف دهم آنچه که کردی همه عمر گر همه طاعت حق بود نکر دن به بود	
---	--

هم نوا می بلبل دهم صوت زاعم میگرد من بگویم نشاء پر دانه با من نیست یک من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا با وجود آنکه میدانم که دردم بی دوست دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم	خاچشم میخراشد گل و ماغم میگرد اینقدر دانه که تاثیر چراغم میگرد محرمتی هر دم بتقریبی سراغم میگرد و میدم اندیشه باطل و ماغم میگرد می نهد مرا هم دلی در صحن باغم میگرد
--	---

وله	
-----	--

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند دل چگونگی باز و بصیرت گاه کس ستم فردش در او زمانه پاک بدار شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را کس که خاک درت را کند چو سر میخیم	باین بهانه حدیث می مخانه کند که صید ناوک او کار بازمانه کند که خوش معاظمی پیشتر زمانه کند فلک بشعنه آفتاب شانه کند ببین چه بے ادبها باستانه کند
--	---

جیم یا پد اسباب سوختن عرفی زیرین سمع تو در یوزده زیانه کند	
---	--

نسیم صبح چو برگ سمن منم در یزد فلک نظر بکه دارد که میش غمزه او	جگر ز ناله مرغ چمن منم در یزد نهر از ناله کجا و نلک منم در یزد
---	---

اجل بصید گهی ناز او شود پای مال
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت
اگر شکسته دلم آستین بر افتاند
شکاف گوید دلم را راکن از غیرت

ز بس که بر سر هم جان و تن فروریزد
فسانه پادشاه غم کو کهن منوریزد
جهان غمش از آهر شکن منوریزد
که خوشه خوشه ز مژگان منوریزد

کرات حوصله زد گو بیا و بین کردلم
حدیث عرفی خونین کفن فروریزد

آنکو چوین از عشق پریشان نشیند
ای خضر شکستی بسرایت برسد خیزد
با آنکه مغان را بجای مایه نشیند
گر چاشنی شربت درد تو بیا ید

بر مسند توفیق شهیدان نشیند
کین بستانگی از شیشه حیوان نشیند
در دیر کس بر لب همان نشیند
برگزین کس دل بلب جان نشیند

عرفی بر دوا میکده ما که کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان نشیند

کسے طرجم در ایاغ میسرزد
کسے عنان دلم می کشد بگو دلم
کسے که لغبت مقصود برورش دیدم
که اے نود بود آفتاب در بر نه
دے مسج بود در مزاج مرده دلال
بجوش عشق بیا زم که از شکاف دلم
ز کوک مایه رزق نست آنکه فلک

که ز هر نیم بگو دلم فرغ میسرزد
که خانه فتنه بر آه سرخ میسرزد
که استخوان هایش ز راغ میسرزد
که عشق خون جگر در ایاغ میسرزد
حدیث عشق که خون فراغ میسرزد
بجای قطره خون درد و راغ میسرزد
بجیب جلوه طائوس باغ میسرزد

ختمبر روشن مابین که طلعت عرفی
باشش که شمع راغ میسرزد

ز روی آتش خزان اگر خاک میسرزد
ز چاک سینہ ام صد شعله میسرزد

شهیدان محبت را گیا از خاک میسرزد
گیا ہی که زمین سینہ ای چاک میسرزد

کجا گرد و نهان خور زری چاک سوارین چو سودا ز باغ گاه جلوه های دوست نازد از ان آهوی منی میخورد وادی هستی ببین بدرق زاهد خنده گلهای بنامی	که گردستی نگه دار و سر از قراک میروید که آنجا جان فشاندن از دل غناک میروید که گشت زهر ناک زوادی تریاک میروید ببین که گوشت و ستار و سودا که میروید
---	--

بهر باغ خمره او تیغ برکت میرو و عری شهیدی چون گیاه پشه زاب خاک میروید
--

غم تو نیست بعیش جهان که پروازد چنین که عمره بیک تیغ میکشد همه را اگر لب تو ز در دل نیک نشان آید چو عشق یار هم آلوده سوز و دهم پاک که شمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست	هوای تیغ تو در سر و چکان که پروازد بکا و کاد و دل خون چکان که پروازد بتازه کردن داغ نهان که پروازد بقیامت گمراهن دآن که پروازد مگر بسوختن کشتگان که پروازد
--	--

اگر نه محرم در وی طلب کند عرفی بجست و جوی من بی نشان که پروازد

دم مردن ز شوق آه که یار دلنواز آید نهان هر نامه عجزی که بنویسم لطافت او زند بر که بلا صد طعنه فرا عرصه محشر ملائک را بداع رشک مرفان هوا سوزد نه عرض صاحب ارباب نگر و دهمت عشقم دل معشوق را ذوق است از بهاری عاشق	رو و صد بار حاتم بانفس پیرون باز آید روان ناگشته محرم با جوا نجش باز آید اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتا آید بسوی دشت هر که با صدای طبل باز آید نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید
---	---

نیاز و محبت جنت ساز اندیشه کن ضوان اگر عرفی از بهشت در دبا آن برگ ساز آید
--

گر بخواب اطمینان دیده جان گرم نشد ناودی ز دیدم لیک چنان ز آتش دل	حال دل صپت که مشب بقفان گرم نشد تیز بگشت که پیکانش از ان گرم نشد
---	---

عرض کردند بار روز ازل بود و نبود آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق ده چه گریست درین بختن شب که شرم سرم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ در ده	جز بدل دیده مادر و جان گرم نشد آید از دل نیز با نم که زبان گرم نشد شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد
--	--

گرم خوزیری عرفی ز فغان گشت دلی سیمی داشت نهانی بهان گرم نشد	
--	--

دل خستگان که بسته تعمیر میشوند خواب ندیده اند که محسوس شوند برگه ز بوستان خرابی مجیده ماند این ناوک از کمان که آمد که هر طرف	نارسته از کند بزنجیر می شوند آنانکه پای بسته تعمیر می شوند چجعه که مایه گستر تعمیر می شوند صیدا فلکان نشانه این تیر می شوند
---	--

عرفی چه حالت که در شهر بخت ما تا زاده کو دکان برجم پیری شوند	
---	--

نغمه کز ره تاثیر بشیون نه کشد دریت قتل من نیست که در روز جزا جذب قهر تو این ذره ندانم تا که عاقبت درد همین است که در فصل بار	بهاش دل ماتم زده من نکشد نرم دست بهامتش دوا من نکشد از به انگه سینه بر وزن نکشد دل مرغان خزان دیده بگلش نکشد
---	---

چه فتنه در دل آن عشو ساز میگذرد درین غم که مباد ابرو بش به ضمیر بشر عشق بازم که ساکنانش را بروے جان در دل بسته غیر تم گویا	که تا شگفتی برایل نیاز میگذرد چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد تمام عمر بجزو نیاز میگذرد که در حریم دل آن بے نیاز میگذرد
خراب حالی دلها بسین که آن مغرور بغیر تم که را غیر رنگ می یابند	بعد حسن و جوانی و ناز میگذرد گله که در دلم آن دلتواز میگذرد

سز در غیرت اگر مانم شوی آن زار بدل گذشتی و با آنکه عمر بالبدشت	که در میان من و دل چه راز میگردد هنوز دل ز بر جان بناز میگردد
عنان دین و دل آنجا زلفت رود عرفی که آن کرشمه جان ترک تاز میگردد	
جان ز شوق لبست شکر خایید ظن پیری مبر که نغمه کام دل آشفته بخت من تا چند آنکه گیسو و مزاج پروانه بس که یا بد حلاوت از پروار	دل بدندان غم جگر خایید بخت بر آب و دیر تر خایید جای انگشت نیشتر خایید شعله چون پیوه های تر خایید لار شوق مال و پدر خایید
لب شادی یکدیگر بچندی عرفی اکنون لب دیگر خایید	
که شورشی که صحبت شادی بهم خورد زهر غم تو گر بچاکم بکام خضر نازم بان کرشمه که جای کباب و می زخم ز جاج دوست ندارد تراوشه گر شرح کا دکا و غم اورتم کنم میجو شدم زهر سر مو چشمه چشمه خون	غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد آب حیات ریود و خون عدم خورد خون فرشته و دل مرغ حرم خورد گوشیشه و لعل که بدیوار غم خورد دود از قلم بر آید و مغز قلم خورد هر که دل بدوق شادان قسم خورد
نامش ز لوح هست عرفی بدر نویس آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد	
بیادم هرگز آن نخل قدموزدن نمی آید کدامی دوست می آید بنزدیک من گریه نمیدانم که سنگ قننه در هنگامه می بارد بدان دل کند دست ملامت آن نکسائی	که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید که تا آند بر من صد قدم بیرون نمی آید که این سیر حمی از بیدادی گردن نمی آید که هنگام تبسم زان لب بیگون نمی آید

ز نام ناقه گاهی دوست را از نامیگر تر داین گریه بر آتش هم آید و آتش	که دیگر حبت و جو لیل از مجنون نمی آید که صد طوفان نوح از عده اش بیرون نمی آید
---	--

دول

هر که حرصش کام زد کامش در دهر گز نشد کام جانم در میان آب و آتش حاضرست بنده حکمین دل گردم در راه دانا نه همین دل یافتست از کعبه عشقت صفا هرگز ت در دل نیاید کین بر ایشان روزگار بسکه این درد از من دل دشمن آسایش	هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد هر که با همت بر آید بنیوا هرگز نشد سیل غم هر چند افرون شد ز جا هرگز نشد هر چه در این چشمه شستم بے صفا هرگز نشد شر مسار از یک نگاه آشنای هرگز نشد صد مرض برگشت مجنون را شفا هرگز نشد
--	--

در هوای پارسای عرفی از مهر مصیبت
گشت صدره تاب ایا پارسا هرگز نشد

ز شهر دل بگو شمع نفس فریادی آید اگر شیرین عنان را گرم سازد و بگر و خسرو دلم در دام آن صیاد ستغنی ست می ترسم نصیحت میکنندم دوستان ای غم بیا ذوق منی آید ز پر و پر استعاش ورنه شیرین را	که انیک لشکر غم خوش با استعداد می آید که گلگون جانب او یا بر فریادی آید که افتم رخنه در دام آن صیاد می آید بخاشاک من آتش زن که اینجا بادی آید ز سر تا پا صدای ناله در فریادی آید
---	--

هانا دیده عرفی خننه زان در غریب هست
که می آید ز زرش باز خوش نشاد می آید

هر از غلغله سینه داغ میرود تو یک کعبه آماده کن که در هر گام بهشت گو که تماشا کند که حسن ترا سج کو گهر آفتاب را مفروش هر از کعبه خراب دهر ارگشته و دست	ز بزم گاه بخت چراغ میرود هزار خضر بر آه سداغ میرود ز باغ لاله داز لاله باغ میرود که از خزیته پاکش چراغ میرود کز ان سلامت ازین درد و دل میرود
---	--

هنر احسن که شعرم ز استین افشانند	که ز رخسار غم از دماغ میسر وید
مگر ترانه عرفی که بگلشن برود	که بانگ وز دستان زار میروید
جامعتی که بناموس و نام می گفتند بیابین که چه فتوی دهند درستی فغان که جله فتاوند در شکرچام بصحن ویرشندم ز خادمان حرم بطوف کعبه شنیدم ز زایران حرم رموز آتش مهری که برین نشکافت تمام بوده بیک حرف گرم و باغافل بلعبه صدره نزدیک و دور و دیدم یک	بدریدن ز مستی و جام می گفتند همان گروه که می را حرام می گفتند کسانیکه عیب اسیران دادمی گفتند که اهل دیرمغان را سلام می گفتند همان که بر در بیت الحرام می گفتند ز اهل دل پنهانیدم که تام می گفتند نکایه که بهمه ناما می گفتند بگو که صومعه داران کلام می گفتند
فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند	سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند
کسی که در تپ عشق تو بنفش خویشش گیرد دم عیسای بخند اندک امید صیادی مر کنگان بخوابست ای صبا بر برین گذر ازان با عشق هرگز اتقانی نیست تقوی را	نه عیب خود پرستی هر زبان بر درون گیرد که در فصل بهار ان دام و مرغ چین گیرد که گر گه ناکان در بنال بوی برین گیرد که عاشق نکته باز بهدیش برین گیرد
ز دم در گوشه تنها که ریزم خون خود عرفی	مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد
اهل معنی دوش بردوش عقولم دیده اند آشنای خان من و ایسترازی بگفتیست غم ملاکم کرد و کس غمگین نمیداند مرا و دشمنان عرفی زین غمگین نزار و دستان	چون دعای خویش بر رخسار قبولم دیده اند بکه از باب حقیقت بود الفصولم دیده اند بکه در ایام آسایش علوم دیده اند تا تنها به نومید از حصیلم دیده اند

ایمل بیت لب از دعا بستند	که بخدایت رخسار بستند
کرد آئینه بود جاده و جلال	باز آئین غم کجا بستند
فرده ریزند بر سر و دستار	گر گل فتنه دستها بستند
رفت بنگام بار سوختگان	دعا بر لب صبا بستند
با کلید بهشت آبشکتر	در دوزخ بر دی ما بستند
بعدم کی روان شوی عرفی رو که در واره فنا بستند	
ز رنگ عافیت باز دم دل شعله میسوزد	نه از دل گریه میجو شد نه بر لب خنده میسوزد
چراغ روشنت از عشق او در محج هستی	کز آواز فروغش میگرداند بند و میسوزد
نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی را	درین طوفان آتش رفته و آئینه میسوزد
مکن بر عزت خود تکیه عرفی شرط عشقت این که اکثر آبروی گوهر از زنده میسوزد	
چه پر بیم که بجانب همدای ما چه کند	دران چین کر گل آتش بود صبا چه کند
بسم تو که ناسوزد و دپد مرهم	بیسینه نیش زنده نیش غمزه را چه کند
هزار گونه مراد محال می طلبی	تو خود بگو که اجابت باین عا چه کند
مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست	چه سر بریده شود سایه هما چه کند
گو و فاش کنند دوست با نیش عرفی نمی شود بوفا آشنا و فاجه کند	
زاهد بت کده عشق نهرا سان نرود	دامن دل بکشد از پله ایان نرود
شهر دل خالصه سلطان محبت گردید	بعد از ان عاقل تدبیر بدیوان نرود
برده دار تو اگر فرود دیدار و بند	صد قیامت شود و کس در رضوان نرود
با من بر سر بالین اسیران گاهی	بسیج بیدر دنیا بد که پریشان نرود
بر دم بر دم خنجر که بان بے یار	سایه مرغ هوا بر گل وریحان نرود

کاش آن کسان که شمع از آن تند خواهند این تشنگی بجایم و سبوکم نمی شود انیت التماس که باراپس از وفات نازم بغیره کش که ز شوق خدنگ تو	صد دل نموده نیم نگارم باد کنند باساقیان بگوئی که فکر سبو کنند زندان باده نوش بی شست شو کنند آسودگان حیات دیگر آرزو کنند
---	--

عرفی چه بیم داری از آسیب دبران بگذارتا بجای تو ناخن مندر کنند
--

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد دل خوش کن مردان خرابات بود عشق معنی بدلم باز شد اما بربا تم باش لب لبگون که لب شهید فروشم	قاصد بیداری که رود خانه نگیرد از شعر که در کعبه و بتخانه نگیرد این گنج روان جای بویژه نگیرد آفاق بشیرینی افسانه نگیرد
---	--

کم نیست که از تو به پشیمان شده عرفی گر سبب میندازد و پیمان نگیرد

هر کس که در بهار صبح ابرون رود عارف بخار و گل چو به بند بر وی دوست حسب با مجوی بر اثر عشق رود که گل سرچشمه تراوش دشنام هست است	عیش آن گهی کند که بدوق جنون رود روزی دری کشاید و بخود درون رود رویش بطلب است ولی دلتگون رود هر با چرا که بر سر دنیا س دلون رود
---	---

در یافتن زبونی و عرفی که بهر گام صد ره کمی بخانه عرفی زبون رود

خوبان شهر بین که درین مسکن من اند آنها که آهوان حسد مرا کنند صید مناس ز اهدا در اهل اند استم امشب که روی خلوتم از شمع روشنی است تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق	که شمع بزم و گاه گل دامن من اند در آرزوی ناوک صید افکن من اند آنانکه رهبرانم ترار هنر من اند خورشید و مه و طیفه خور روزن من اند طوبی و سدره خا خوش گلخن من اند
--	--

	عرفی نوای فوج بر آرم که اہل درد بہا کشادہ منتظر شیون من اند	
گر حشر را یار و نواز نداد آنکہ فوجے پلنگ داد مرا در دم افرو در روز کوئ وصل چون بخود دوست داریم کہ فلک سیم قلب حیات از دست تا بپنازم کشد در آخر کار بنوازش مرا نیاز نداد دل و طبع زمانہ ساز نداد کہ سربے شب دراز نداد یک شب مرا غمراز نداد چرخ و اتم گرفت و باز نداد او لم چون ہمیشہ باز نداد		
	بسکہ عرفی بزرگ شہرت داشت قلب او ایسے گداز نداد	
خوش آنکہ حیرت از جلوہ جمال تو باشد چنین کہ حسن تراقتہ دوست کردہ غلام بوصل چون بگذارد در حسرت تو نہ است ز ضعف خویش ہلاکم امید وحی ترسم بجویم گریہ ام از بارہ وصال تو باشد برای اہل قیامت جہدہ خیال تو باشد کہ مانع نگشایم ہم الفعال تو باشد کہ زندہ مانم و این باعث ملال تو باشد		
	ممنوع چون دیدم کسے بحال تو عرفی اگر کسیکہ دل از جان کند حلال تو باشد	
ز چشم آب حسرت مے تراود چنان در دل غلہ گاہ نمازم ز سہ بے آبرو آن جل کہ ازوی بگو تیغ از بچہ شربت آب وادی خند کن کینہ دمای آتش آلود ز ہر مومیم شکایت مے تراود کہ کفرم از عبادت مے تراود بکا ویدن محبت مے تراود کہ از ہر زخم لذت مے تراود کہ زین جیشہ اجابت مے تراود		
	تراود از دل عرفی سخنا دے ہنگام فرصت می تراود	

<p>جال شاهد امید در نقاب نماند قریب تشنه لباس نیز یا سر نماند که عقل معرفت آموز در جواب نماند امید معرفت آموزی ز کتاب نماند که درد یار محبت دل خراب نماند چنان کشید که رشتی با نقاب نماند</p>	<p>بیا که در چمن انتظار آب نماند ز لب که چشمه امیدم ندو برون کدام سکه شمع در میان افکند برای آنکه ز تر ویرامتان عناد عنایت تو چنان زرد صلابی همورس تر پیال از حسن ترامه کنان</p>
<p>بده بدست عنانی عثمان عرفی را بسین که نیم قدم در ره صدواب نماند</p>	
<p>که از دنبال درد آماره میگرد که داغ سینت پروانه آتش سود میگرد که گردون در زمان کامرانی بود میگرد که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگرد</p>	<p>دل در عاشقی باز خم زهر آلود میگرد بسرم کفشتی نومی شود هر که که می بینم ز طایع تا قیامت برگ خم دارم ولی دغم نگاه تلخ کامان دور دار از لعل او یارب</p>
<p>ندانم که کز کد امین باده سی میکند عرفی که نا کامی طلب در کعبه مقصود میگرد</p>	
<p>دل میباید جان میچکد سر سیرود وین میبرد آرام در خون می طپد امید تمکین میبرد گر خون دل گل میباید در زو غم چین میبرد هر چه غم را هر زمان صد گونه نفرین میبرد با خلوت حسن قبول آشوب کین میبرد</p>	<p>هر جا که هست او غمزه زن آن غمزه آئین میبرد از وعده گاه وصل او هر شام تا غمزه ام کز باد و عیس که باد وصل آمد نسیم فروده گر یار شادی هست دل هر که که ناامش میبرد خیزد و عای از لبم کز معبد نا قوسیان</p>
<p>عمری دهد جان راز جانیقین کند بهر سنم کین است پیمان ناگهان زین حلقه بدین میبرد</p>	
<p>شعله رفتم بدو رخ مشت خاکستر نبود رفت دندان با سواد غلبه سرود اکثر نبود</p>	<p>تشنه لب رفتم بجنت چشمه کوثر نبود از بهشت افسانای رفعت کاجبارس دل</p>

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکند
عشق بت درزیده ام محبت میدانم دلی

بود پایش بسته آخر به نصیب زربند
گرد دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه بر تبار دل پر شعله عرفی تا کی
همچو بار دل را با تش و بستر نبود

بنازم شیشه می را که خوشستانه میگیرند
کسی کش کام دل شد آشنای لذت مآثر
دل خود را بآن خوش میکنند جگرش دنیا
کسی که ز داوی عقل جنون بیرون کشند خود
نگر آمیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان
کسی کوشیشه خالی کند تا بر شود خستیش

سرخ کرده دور دامن پیا نه میگیرند
چنان که نوحه سازی کرد از آهانه میگیرند
که با خلق جهان در یک صیبت ناله میگیرند
نه در معمره میخندد نه در ویرانه میگیرند
که شمع اندر میان خنده و حیرانه میگیرند
اگر با ما کشد ساغر یک پیانه میگیرند

جهان در مردن دل گرفته و سوز هست عرفی را
که گوئی در غای عاشقی جانانه میگیرند

لمجد چگونه زمین غم دلم آرمیده باشد
اثر از ننگ چو باد دلم از شراب دائم
چو در دلمول گرم ز برم گساره سوز
نبرد دل غیورم ز خدنگ بار لذت
چو در صدف رفیق بر من نگر و بگریه دائم

که بسی چنان بمرگم چو توفی گزیده باشد
که ز جام قطره می ز لبش بکیده باشد
که بشوئی گس آیا چو تن تنیده باشد
بکدام دل ندانم بهوش غلبه باشد
که بتازد گزانه کج تو بدیده باشد

و ده آنکسی به عرس بکشد آرمیدن
که ز غمزه تو در خون نفسی طبعیده باشد

عشق که ز دل دودین نام و نشان کم باشد
ای خوش آن حسرت یار که گرد ز دلم
ای خوش آن بخودی فوق که بنجل دلم
تا ابد شهیدانگست دل خواهد داشت

اهل دل با شرم و ایمان زیان کم باشد
صد حکایت بدان جمع و زیان کم باشد
راه آید شد دستم بدان کم باشد
بوی گل ثبت کرد فصل خزان کم باشد

	عرفی از روز ازل گم شده کار خود هست	
<p>جنون است از لوی چند در دیوانه میگردد که در بازارها میخندد و در خانه میگردد که عاشق بے قبح میگردد و دستانه میگردد بمان ماند که بر بیگانه بیگانه میگردد</p>	<p>ز صورت بیل اندر چوستان فرزانه میگردد درین مائمه سرا با صلیبیانی مصاحب شود شراب ایامی گریه ام ساقی قنچ لیکن ز شگش یسرم تر شد دل از ناز و استغفار</p>	
	<p>کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی که میگردد بر روز خویش و بید روانه میگردد</p>	
<p>قنا کلچین اگل غنچه هم پر بار کس ماند ورش گر باز باشد روی تو دیوار کس ماند چو غم رو آورد اندیشه را رفتار کس ماند ولی کافند بدست عشق بے آزار کس ماند کس کاید سیجا بر سرش بیمار کس ماند درین گلشن گلے گرفتند بر بار کس ماند</p>	<p>فلک مای و غم صبا کس به شیار کس ماند لگو هانی به از خلوت ندان باغ وستان از منم دائم صلاح انوش کار افتادگان لیکن نه پندارم که اگر مشفق شوم آسوده دل گردد ز وصلت یافتم صحت بهمت بود بیمار بیار و باغ مادست خزان و آستین دارد</p>	
	<p>بز نازمغان بستند عرفی را سیان آرد میان انجمن شایسته بے نزار کس ماند</p>	
<p>بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود در مزاج من خودی و اردی سبوشی بود هر که او با آفتابش میل بهدوشی بود اے با تقوی که گردانے فراموشی بود</p>	<p>گفت دگو عین حد است از چهره گوشی بود باد و حکمت کشیدم نشاء غفلت فرود ماند اندر چون میجا بود در اعجاز دم گر غرورت میدد ره تقوی میخانه گیر</p>	
	<p>مانه بندی لب نکرده صاف عرفی ذائقه باد و لایه شراب راز خاموشی بود</p>	
<p>بزار از فیه از دل بیک پای که بر آید</p>		<p>بیار باد که جانم دے ز ناله بر آید</p>

شہسوی نامہ دانش بجور سالہ مستے
بنوش جامی داسودہ شود و سوسہ غم
پنجش کہ شعبہ میزبان دہر بلند است
بدین جال اگر بگذریں سوسے گلستان

بود کہ خال مراد تو زین رسالہ برآید
چہ غم خوری کہ چہان کارت ارجالہ برآید
اگر بزرگ ہر نیا لودہ یک پیالہ برآید
ز گلنیش گل و برگ ہزار سالہ برآید

بطلیہ نقل شد است سایہ ہمت عرفی

کہ از قبول دعا ہا ز دست ہا برآید

کے بد و رحمت تھا جرم نکشد
ترا عبادت و مارا محبت اعرزا ہد
بسوز برہمت اسجو دیدہ ناقوس
چو دود سیدہ من سائبان زند فردا

کہ در کشد قبح زہر درد و ہم نکشد
بجل کہ کار بہ ناد آئے قلم نکشد
کہ نگ نسبت ما ویر چون حرف نکشد
ز آفتاب قیامت کسے الم نکشد

ہاں بہ است کہ عرفی نیز مرد ویشان

سفال جوید و منت ز جام جم نکشد

بہشت خاص شازادان نیاز کنند
فساد و محبت نا جنس در مقام خود است
تر زیر جلوہ ہستی نیاز مے بارو
نہ جائے خواب خموشی ست صید گاہ جہاں

درون روید بفرد و سق در قرار کنند
پس از مصاحب نا جنس حتر از کنند
بجلوہ گاہ عدم در شوم و باز کنند
حدیث واقعہ کبک و شاہیا از کنند

مصاحب غم عرفی شود اگر خواہید

کہ استماع سخن ہائے جان گداز کنند

بر غم تو بہ من چون بست پیالہ بنوشد
بہامی گوہر یوسف کسے خود اوقاشد
کسے بہ بند گے آرزو کہ در شائل طاعت
خبار کو چہ راحت بدانش نشیند
نگویمت کہ زن تیغ جوہر دل عرفی

بر دی گرم تو ساقی کہ خون تو بہ بنوشد
ہماں بہ است کہ اورا کسے باد نفروشد
در بہشت نہ بند و بروی خویش تہرشد
لباس درد تو بر ہر کہ روزگار پہنشد
رضانہ کہ پس از مرگ در لحد بخروشد

<p>دل ز گوشه کائنات بطوف باغ آمد بر بلبلان چین بعد ازین که گوش کند دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس</p>	<p>مگر خزان شده وقت نوائے نزار آمد که عند لب نفس ویده بر باغ آمد که آفتاب درین خانه با چراغ آمد</p>
<p>مگر وظیفه عرفی نداده باده فروش که سوئے صومعه مخمور و بے دماغ آمد</p>	
<p>مگر لب تو قرین شراب میگرد چگونه حرف غم آرم باین حیا بر لب چنان زردی تو چیدم گل مرا و اشب ز بس خیال تو آرد به جویم چشم دلت بمن ده هر دی گر شمه ریز و بسین</p>	<p>که آب در دهن آفتاب میگرد که شعله نیر نند آفتاب میگرد که زهر گرید چشمم گلاب میگرد بگرده هر شه صد آفتاب میگرد که از تو چون دل مردم خراب میگرد</p>
<p>چه آتش است ندانم بینه عرفی که دو نخ از نفس او کباب میگرد</p>	
<p>برهن کیشم که صد تم طعنه بر اصحاب زد سر جای عشق گمانی که بے آشوب تو سوی طوفان سایه هر که بر سر کنست فگند کو کلاب کفر تا بر چهره ایمان زخم</p>	<p>طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد عاقبت خوش تکیه بر بالش بنجاب زد منم از بهر تلی تکیه بر اسباب زد گر تکیه از بهوش گشت و تکیه بر خراب زد</p>
<p>خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل این منور شعله گردید آن قلع بر آب زد</p>	
<p>از پے صید و گری تا بجانده سمنند در ره عشق ای بلا ملت کامی بس است رو که ستم کند برین آرام دوست مانده بطیب اجل عاجز و حیرت زده دوش که طاعت کرده نوح بیگانه بود</p>	<p>زوق ربانی یافت آهوی سر در کند جان سلامت روی باده فدای گزیند دل که فراغش صبا دسینه که بر باد رند هم نفس ساد و لوح کو که سیوز و پسند رخصت جامی نداد مختص بالوند</p>

تا دلم از جام قرب یافته کفایت | تنگ خار من است نشاء عشق بلند

تا بحرم وصال تنفس عرفی است | خون ز لیم سیکه عاقبت از زهر خشن

دوش از پیش نظر چون غش از دل برود تا ابد ناوک کاری خودم و جانم چون رود غمزه او تیغ زنانه از دنبال بود اعی که مرا می برے ای دل بگذار سگ آن صید زبونیم که در صید کسی	ملکنم آه که یک دم ز مقابل برود دشمنی اگر نکند بخت گرفت ابل برود نیم بسمل عجنه بست که بسمل برود گر بمرم سن و جان از بسمل بمل برود نعلط کشته شود ظلم بخت امل برود
---	---

وله

گر محبت حله بر ناموس کفار آورد در میان گریه مستانه غرقم شمنه کو گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام زین که عالم کفر گیرد که در آرد بر تیغ قحط حسن چون توی کشود برقع لاجرم عابدان گویند با شنبه در کفیه سات	بر زمین را بسجده در گردن بیاز آرد تا شراب آلوده هستم بر سر دار آرد عابدی کش زلفت ادور قید زمار آرد گر دل شیرای موسی تاب دیدار آرد روزگار بجز یوسف را بیازار آرد کو کس کین شرده از دلهای بیدار آرد
---	--

عجز از دوقیست عرفی تا شدم ز نار جو | در نه گوز خمی که ز در دم بزمار آورد

دوش مل آرایش زرش تمنا کرده بود جان ز شرم ناکسی و غل نمی شد در بدن وصل یل و طلب مجنون نبود و یل مدام ای طیب لاله من کون و مکان در است حسن را از شیوه با گاه بود و میله بنانه در دلاست صبر کن عرفی که آخر قیض عشق	دیدۀ امید را مست تا شا کرده بود در حرم سینه کز اول غمت جا کرده بود لذت آمد و اگر گیه داشت پیا کرده بود گر دو امید داشت در دهن من بجا کرده بود در نه موسی بطلب صدرة تماشا کرده بود زین چمن گلها بدامان ز لیمجا کرده بود
--	---

اے گریہ ریز شے کہ ہلاکم نے شود صحبّت در آرزوے دلم ماند بچیان نازم بحسن و عشق کہ از جام اتحاد خاصیت نیاز کہ کن کہ جو دو دست خواہے بگلشنم برو خواہے بجیشمہ سار	سیلے کہ کرد جور و جفا کم نئے شود از لطف او امید دو اکم نئے شود مستند در میانہ جیا کم نئے شود عالم گرفت و فقر گدا کم نئے شود در دم نقل آب و ہوا کم نئے شود
--	---

خون میچکد ز طاعت عرفی ہزار حیف
کز باغ ادنیم ریا کم نئے شود

کہ دم محظہ دلم کرد غم نئے گردد کہ دم ز ہر بلا و رسفالی میریزم فغان کہ از خرد و عشق کردہ انجیل ہو اسے صومعہ رانیت نقاشہ کردنی ہزار جلوہ در رخ از دلم کہ خرم عشق	ہلاک در دو خداے الم نئے گردد کہ آب در چمن جام جم نئے گردد دو کار خانہ کہ ہمراہ ہم نئے گردد کہ بیج بندے مستی علم نئے گردد بخوشہ چینی آئینہ کم نئے گردد
--	---

چرا رفیق شہیدان نیستود عرفی
مگر روانہ بہ شہر عدم نئے گردد

و دوی زول برآمدہ خون جوش میزند ای سامری زیادہ کن فسون و دم کہ باز پیر مردہ گشتہ بوز کن و اغصابے دل تا جنتیم بہ فال در آمد بہشت را عدو اوے گم کہ تزلزل اسے بستگان تا زخم دل کشودہ در خون خستہ ام	خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند در دم بر ختم سحر و فسون جوش میزند در لالہ زار آئینہ کنون جوش میزند اندوہ و برون و درون جوش میزند چندین ہزار خستہ خون جوش میزند در آتش درون و برون جوش میزند
--	---

عرفی کجاست غمزدہ ہضمید او کہ باز
در صید گاہ صید زبون جوش میزند

بے در کو فتم تا یک خبر از می فروش آمد	عجب کز آید وی سروسن کیل میوش آمد
---------------------------------------	----------------------------------

بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد که امشب یاس می آید اگر امیدوش آمد نصیحت را فرستادم پریشان خموش آمد که انیک در قیامت زخم ماندت فوشار آمد که ساقی ریخت آبی در دلم کاش بگوش آمد	بیدان شهادت نمیزند انیک بصدوقم ازین عهد شایب تیز رو آسایش بان دل شوریده دارم که هرگز بهر گنیش خدا یا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده ندانم سلبیلم داد یا کوثر نمنه دانم
---	--

وگر بهنگامه آشوب عهد جاچیده می بینم مگر از باده حیرت دل عرفی بیوش آمد
--

دل مراد بگر و حصول می گردد مگر بمر حله بے نشانے اقدام ننداز عرش محبت بگمراں نیست خلافت عهد بخوابی بغم صاحب شو بود عطیہ دیوان ناامیدی بس	و عالم بجه حسن قبول می گردد که ره زباده بر عرض طول می گردد که درمزار شهیدان قبول می گردد که عافیت به نسیم ملول می گردد حواله که بگر و در طبل می گردد
---	--

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش بشهر قدس دیب عقول می گردد
--

دل بشد فرزانہ عقل از فسون دلگیر شد نسبت دل با خودم دیدم بسیم که بایه بود یا فتم تعبیر رنگی چون ببالینم شست کیست تا گوید بشیون گر بهنگام جلوه آت گر خرابی مگر فتم شکوه مقصودم نبود بسکه تا بومم گر ارباب از دل پر جگر شد	ملک شوقم را فریبت از بے تمیز شد برجنون افزودش تا قابل زنجیر شد گر چه استغنائے حنش مانع بقیه شد آب چشم کو بکن داخل بچوے سیر شد شکر در دوختن گفتیم که بے تاثیر شد خلق از همراہے تابوت من دلگیر شد
--	--

باد جود آنکه جرم از جانب عرفی نبود بے ربانی بین که چون قائل بصدقه شد

مگر زکادش مگرگان اولم خون شد خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد
--

<p>دوم ہلاک برومی تو بس کہ حیران بود کہ دم قطرہ غوی پیلہ از جبین افشانند امید من بہ محبت زیادہ چون نشود زبت نہ گوشہ چشمی نہ عین ابروئے</p>	<p>دلم یافت کہ کے جان ز سیر برون شد کہ گاہ گر یہ برون از دوشم مجنون شد کہ دوش کو یکن آرا گاہ گلگون شد بجیر تم کہ دل برہمن ز کف چون شد</p>
<p>نغان ز طبع تو عرفی مگو بگو گز تو طبیعت سبب شہرت ہمایون شد</p>	
<p>ترسم از اہل درع شوق شرابم بکشند آوردم خمر اگر تو یہ زمرے خواہم کہم من کہ کینہ از خواہم شدن از موی سفید چون ز آسایش بنجوم نتوانم جان برد سختی دردلم آمد کہ اگر گفت نشود بایزیدم کہ انا الحق بزبان می آرم</p>	<p>بہ ہستم بظہر پیسند و بخوابم بکشند بہتر آنت کہ رندان بشرابم بکشند جاے آنت کہ در عمدہ شبام بکشند دارم امید کہ نارفتہ بخوابم بکشند اہل تحقیق بنا بچشتہ جواہم بکشند گو مہریدان کہ حسینم بشتابم بکشند</p>
<p>عرفی از صومعہ بگذار کہ بیرون آرم گر پسند کہ ز شوق مے ناہم بکشند</p>	
<p>باز شایین امیدم اوج پردازی کند تا ناشانی ہست در راہ از سرم گلگون مین با ہوسناکان نفاق آمیز دارم صحبت دین اگر انیسبت کین جمع پریشان را بود راز عشق از این تراوش میکند از بس مریخ صحبت بیگانہ بند دوست شمع غیبی عشق</p>	<p>لیک شوقم در ہوائے میل شبازی کند بانگ بر شید ز جان ز تاب شبازی کند عند لیب قیس باز آغان ہم آوازی کند برہمن بر اہل دل شاید کہ طنازی کند گر بود در جہ الا سین محرم کھنازی کند عشق را در پردہ برتا با دلت بازی کند</p>
<p>فنج شامی را بخون افکند دیگر دل کجاست کافورین بردست و تیغ عرفی غازی کند</p>	
<p>چو مرغ سدرہ کہ در آشیان بیاساید</p>	<p>بچین سنبل زلف تو جان بیاساید</p>

<p>ز رنگ بوسه ام آن آستان یاساید کر شمه که دل آسمان یاساید که خون چکان بزم از الامان یاساید ز بوسه سوخته مغز حبان یاساید نزار سال پس از من جهان یاساید که گشتگان غمت را روان یاساید</p>	<p>برآزم از در یارے ادب که بچندے ز رنگ حوصله ام آسان بودلش کمن هلاک بیاز کچھ ام بزن زخمے سبب بیاع ببوسه گلخنم کا بخا دلش که مانده شود آسمان در آزار چنان بام تم دل و غمت کم بشیون</p>
--	--

نقان که تلخ سرشتند بکیم عرفی
 نشد که زاعی ازین اشخوان یاساید

<p>پر آبله پائے که ره سپر نداند پروانه چسبناخ حرم و دیر نداند آئین شروفا عده خیر نداند</p>	<p>آواره دله کوروش خیر نداند عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر ز نهار یک وید و کین مخ سر مست</p>
--	--

جز بادل عرفی که بر سر نمیداند
 کیفیت این روز مره را خیر نداند

<p>گناهگار بختش و بے گنه گیرند گدابه تخت نشاند و باد شه گیرند که شجر اراغ ستانند یا شه گیرند بگو که صفات کشان جرعه زده گیرند بمن حواله نویسدیم گنه گیرند</p>	<p>بکام عشق جو بر اهل صدق ره گیرند مجو بکل شاهی که در ولایت عشق چه ظلمت است که بینندگان نمیدانند خمیر مایه آسایش است لایع شراب کند کوه و بازو کسست بام بلند</p>
--	---

در عالمه کشتا بکشور عرفی
 که حسن زده بر گهر آفتاب مه گیرند

<p>ناید دل که مار اندوه کین ندارد کسان حسرت شهادت عید و چنین ندارد گویند نفس که گلگون در زیرین ندارد</p>	<p>عیدی چنین که زاید اندوه دین ندارد مردم به عید قربان در پیش من بکسرت صورت نه بسته فرادادش در گذشتین</p>
--	---

کافر تراست زاهد از برجهن و بسکن در خلوت را بجای است این عرض و طول عادت	اورا بت است و در سرور استین ندارد با در کرم که زاهد خود را برین ندارد
آنها که دانی ایدل از زاهدان کی دین ظاهر کن بر عرفی کو نیز دین ندارد	
آنجا که بخت بد به نقاصا فلو کند بس و اتمای مهر فشانیم و خاک شد طالب بکام میرسد از سعی کامل است داروی عیسوی بقدرح و اشم و لے غنس شهید عشق با تش سزدن آب	کارے که یاس هم نکند آرزو کند تاریشه در زمین که محکم فرو کند بازش مدارا اگر فلباط حبست و جو کند مشفق نداشتم که مرادر گلو کند چون شعله را با آب کمی شست شو کند
این سحبی که بادل عرفی سرشته اند پر صبر بایستش که بدرد تو خو کند	
آن طره چون علم بسرد و دش منزند ز نار بهوش باش درین نرم نقشین من در نفس گدازی داین عشق بگمان ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر در صید گاه غنمه اوتا برور حشر	نازیک عیان بکف بهوش منزند تا نقشه طلقه بدر گوشتش منزند قلم هنوز بر لب خاموش منزند سنگی بجام رند قدح نوشش منزند امید در میان خون جوشش منزند
عرفی با بل هوش حرامست جام درد عشق این صلا بمردم بیوشش منزند	
در ره سودای او فزانه در خون میزد ساعز آسودگان غلطه چستان ز شرب بس که خون آلوده خیزد و از شمع دلم از برون لب ندانم چون شود و لیک انگم گرچه در خواب جگر پریش ترکان بدان	آشنا بر برگ گل پیگانه در خون میزد میکشان عشق را پیانه در خون میزد در بهوای محکم پروانه در خون میزد کز تله دل با لیم افسانه در خون میزد نال مستور و نفس گستانه در خون میزد

	از نگاه گرم غریبی دیده بالا مال بود گریه زرد سوجی و آتش خانه در خون میزد	
بگدا ام ملک تا زدم که بتا ختن نیز زد که بیا ختن نشاید بشنا ختن نیز زد که گرا از نوا بگفت بنوا ختن نیز زد که بر اے سیم خالص بگدا ختن نیز زد		بجهان چه کار سازم که بیا ختن نیز زد ز سماع هر دو عالم چه ستایم و چه یابم نه تو مرد و نه نوازی نه دل آنقدر که شاید هر قلب را چه سوزی بگدا ز سیم قلبی
	بگرشتم تو عرفی دل و دین بباخت کلین نه چنان دلی و دینی که بیا ختن نیز زد	
دلی گر ریش باید موی میانی ریش کے مانند تمنا ہے کہ در دل بشکند از تنیش کے مانند کسی کین صید بیند ناوکش در کیش کے مانند فضول بیای عقل اصلاح اندیش کے مانند کے کش غم دلی نعمت بود در ویش کے مانند		کسی کز فقر جوید کام دل در ویش کے مانند چون شترے خلد پاسے تنکنا در و لم آراے کجا در دل گذارم ناله و صلیش در نظر دارم تا شای معافی را اگر چشے بدست آراے ترا حسان غم آخر هر سه مویم توانگر شد
این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد تا راج گر عمر مرا عبش لب کرد اگر که مرا حیرت این نمک عرب کرد این طرح فساد است که در رده شب کرد منعم بگو اجم سخن از اصلاح لب کرد در جامه معشوق مرا گرم طلب کرد	وله	لب حرف شفا گفت دل سوخته تب کرد بلهانه با کافات قدر ساخت بودم غمناک بسین زمین مرد و از راه که ایام با دختر ز عیب نه و عقد حرام است صوفی بکرامات و گرفتہ شد امروز هر سئله کز علم و ادب طرح نمودم کو کوزدن قاخته سرور آغوش
	در وصل تو دامن دل غریبی الی و شت آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد	

<p>مست عشق تو که میدان طلب از شیر بود چشم شایسته دیدار فرد می بندم مرد میدان تو ز نهار کشد نه شمشیر</p>	<p>شیر مست است که در پیشه شمشیر بود برستم نیست اگر کار اجل دیر شود تا بود یار چرا که شمشیر شود</p>
	<p>گر به عرفی نظرت نیست تغافل و حضور می توان کرد نگا هر که ز جان میر شود</p>
<p>غم چو بخون میزند میان دوستان نکند بیچاکس در در و دل گفتن چو نیرست در دل بسیار دارم فرصت سوگندست</p>	<p>جست و جویم گر کند از بالش و بیکند حاضر هم بشم اندک اول گفت و گوئی میکند هر چه گویم گر چه ناممکن بود باور کند</p>
	<p>اینک آمد عرفی از میخانه مست بت پست بان مسلمان دگر نظیر این کاستر کند</p>
<p>دگر دلم ز می تازه مست میگردد کلید میکه بارابن و مید که بمن خواش نشد و بد می گمان مبر که دلم چنان سرشته کیفیتم که از نفسم کدام قافله عزم دیا بر حسن نمود از ان شراب که مجنون نشاند بر لب</p>	<p>از صیت مستم آواز مست میگردد نه آن کنم که باید از مست میگردد بشام مشغله آواز مست میگردد خار بنجود و خمیازه مست میگردد که فتنه برود و آواز مست میگردد هنوز محصل و جازه مست میگردد</p>
	<p>خراب ز فریبه تازه تو ام عرفی که عقل ازین نفس تازه مست میگردد</p>
<p>یاران بروز حادثه یار جهان شوند لنگان روند در قدم باسک روم جوشند چون کس به بزم گاه نوشند در بند چو گنداشته یوسف کینه خواب اے آسان جازه بر انگیز فتنه</p>	<p>چون یار شد زمانه همه مهر بان شوند چون پالنگ بزم آتش عنان شوند چون تلخی رسد همه عتقا نشان شوند چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند تا دوستان به نیت دشمنان شوند</p>

تا دوشمنان زیر پایش کامران شوند تا ز ایران بکنده لبیک خوان شوند تا محد باوران بکے خوان شوند تا آتش طلبان ز نفی کامران شوند در سایه دعا بدر آسمان شوند	تا بوم ای جزا زه کفشان دیر تر بزند تا نو لباس کعبه بدوشمده ای فلک ایک رسید نفعت لوان ز خوان بپند اے خدمت مجال عبور کس مده ایک رسید مسند جائے که خاکیان
---	--

مرد کیم صورت و فرعون میزنند
عرفی تو گرگ شو اگر ایشان تبا کنند

در روز بد مرا درم روزگار شد باور نمی کند که فلک عکس ارشد چشمی که مست گر یه بے اختیار شد زد تکیه بر قناعت و امیدوار شد عادت بدر در سر شد و دفع خار شد بے هر که خون چکاند رخ شرمسار شد آنم ز حرص ویده مانا گوار شد ساکین شدم میانه وریا کنار شد	هر کس بروز نیک مرا عکس ارشد ساقی توئی و ساد و کی من که شمع شمر بنامے ریخ که چهره بنید اید از نقاب بے ذوق در طریق عمل کامل افتاد بعد از پیرا جام قمع نوش ذوق را حسن از عمل نشانه رستم ببارگشت جز با گرستن شرف در جهان نبود هر چند دست و پا زدم آشفته بر شدم
--	---

عرفی بے ملامت که بر چرخ تا ختم
مرحمت کنون تبار که بخت سوار شد

ازدگر یه نوش زیر دواز خنده خون چکید آن قطرهای خون که ز ریش درون چکید دل خون غمیش می خود دار ویده خون چکید در وی از مرد و جوشه و خونی ز خون چکید	گو عشق که شامل عقلم جنون چکید لب تشنگی ز ریشه چشم کشید برون خوش دل بدانم از چکید خون دل زدم دل نیست انیک در دفا نشخو چکان
--	--

عرفی از کیمیت بچکان خون دل ز چشم
گر رنگ صبر نیست بل تا برون چکید

<p>بدایع کفر و دین دو کوچه و بازار می باید حکایتها بهشتیاریان و سجنه فیم بدستی بساطی کا ندر و طرح و دو عالم می توان کردن اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از لوجم اگر باد و ست در گش روی ساز گواه احشاد محل تنگ است ز ابر گوشت و پیرانه می گوید</p>	<p>چلوت سجده در کف پرمیان زندانی می باید و لیکن نکته مستانه را هشیار می باید بدست آورده ام انداز و پرکار می باید و گرد عافیت با دلی و ذوق بخاری می باید نسیم باده و آرایش و ستار می باید شمار اسبجه مار ارباب و زنا می باید</p>
--	--

<p>محبت آفتاب محشر و شکل که عرفی را بصحرای قیامت سایه دیواری می باید</p>

<p>ز فتنه دل و جانم بناله بردستند چگونه می بمانم درین مجلس که ام بزم بچیدم که تنگ حوصلگان نگو به تجربه جامه بده که نشیندم هلاک صحبت زندان به شر و شورم</p>	<p>که ناز و حشوه ز تاثیر صحبتش مستند که باده حوصله سوز است جمله بدستند بهوی می که شنیدند شیشه بشکستند که شیشه که شکستند باز بنوشند که بوی می بشنیدند و تا ابد مستند</p>
--	---

<p>می باید بر مثال آید و بسر عرفی که اندرون و بیرون و بیرون و بیرون</p>
--

<p>کس میوه غم ز یا غم نخورد نیاسودم از خوردن غم و غم و در حدیقه خون فدا غم بچید بهدم چنان عافیت هر روز و شب غم چنان تلخ برین گذشت شدم شاخ گل سیج بلبل نداشت</p>	<p>که حضرت بعیش و فرا غم نخورد که اندیشه غم و غم نخورد که هر غم شرابی زدا غم نخورد که نو باده قتل با غم نخورد که پروانه و دود چراغ غم نخورد شدم استخوان سیج ز غم نخورد</p>
--	---

<p>اگر خورد عرق شراب از قنار که کوثر ز سبیل ایا غم نخورد</p>

کنونکه دیده خریدیم باغها گم شد برای گم شدگان صد سراغ مافرو بود بشمار سنبیل زلفی دلم نشمین کرد بروزگار من ای شمع آفتاب محمد	شکست تو به شراب از ایاغها گم شد مرا چون نام بر آید سراغها گم شد که زیر سایه برگیش باغها گم شد که در سیاهی روزم چراغها گم شد
---	--

رسید محل عرفی باستان بهشت
مرعیش خانه جنت فراغها گم شد

تا چند بزنجیر خرد شد توان بود جامی بکشم تا بلی از ایل خرابات به رنگی و دیوانگی پیش بگیریم در رنگ فرو رفتم دوزین راحت دارم گر فرود الماس و مادام برسانند یعقوب مرده دل بجگر گوشه مردم	بے مستی و آشوب جنون چند توان بود شمر منده ز شکستن سوگند توان بود تا چند خود آراستی و مهر و مستی توان بود خرویی نه بلای در چنین چند توان بود صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود تا چند اسیر غمم فرزندان توان بود
---	--

وله

چو باسن در خون آن لعل آتشناخن اید شد بهجوم عاشقان در کوی او افروزد و خوشالم چه غم گردان پاکت بخونم گرد آلوده نیم نماند اگر دستم بود کوه زدا مانع ز مست افتادیم در سجای زاهد شور و خج چه چاک پیرهن میدوزی ای زاهد فرین غافل	بکام هر چه زهر است از لبش تر پاک اید شد کزین پس در هلاک دوستان میایم اید شد که فراتریم آب دیده من پاک خواهد شد چو میدانم که در جزا نمانم او خاک خواهد شد که سخن مسجدت فردا زمین تا کن اید شد که تا دامن گریبان کفن هم چاک اید شد
---	---

شود سودای یا بوس تو افزون در سر عرفی
درین زدودی بهمانا بسته خراک خواهد شد

در ملک محنت هر که شمعش نمی کشتد بوسش آنکه راست رود بهر تحباب	گفت و شنید نام و عیدش نمی کشتد محتاج التفات کلیدش نمی کشتد
---	---

<p>یار بجا بزم و فارا که این متاع هر کس که بای و هو نکشید اهل روزگار خو نیز عشق بین که جگر گوشه تحلیل</p>	<p>در کشور وجود خریدش نمی کنند گوش رضا بگفت شنیدش نمی کنند آید بر بر تیغ و شنیدش نمی کنند</p>
<p>از نو مدد عرفی مجنون و اهل هوس گوشه بنمای شنیدش نمی کنند</p>	
<p>بجان خسته ندانیم کان بلا چه کند بدوستان نظرش نیست مهر دشمن بس تسبیح تو که ناسور را بود در هم هزار گونه مراد محال می طلبی مجو سعادت طالع دمی که در صفت نیست</p>	<p>عتان بدشمن جان داد و ابر تاجه کند کسیکه دشمن مهرست دوست را چه کند بسینه نیش ز زدنیش غمزه را چه کند تو خود بگو که اجابت بدین عاجز کند چه سر بریده شود سایه هما چه کند</p>
<p>بگو وفا نکند دوست با منش عرفی نمی شود بدو فاشنا و فاجه کند</p>	
<p>دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میکرد جان برفت ای غم و همراه ز رفیق آری دوش کا ئینه دل و شکش پیش نظر ای که توفیق مرا برگ فراغت میداد گر نه مقصود دلم تلخ تر از هزاران بود گر نه دوشینه اجل بهر تو میزد چرا گیسوی حور پریشانی ماتم بنشاخت</p>	<p>تا گوارای غم کار حلاوت میکرد این گند داشت که عمری تبوعات میکرد تا بل بین که تا شامی قیامت میکرد کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد که دعا دست در آغوش اجابت میکرد کشتن خلق باز تو وصیت میکرد ورنه که سنبل تر گلشن جنت میکرد</p>
<p>بعد مردن بجهان شد ز عرفی راج کاش در حسن حیات اینهمه شهرت میکرد</p>	
<p>بلوغ عشق تدر و طرب خرمین میرد بکیش بر بهمان آنکس از شنید است</p>	<p>چو میوه خیر شود شاخ میوه چین میرد که در عبادت بت روی بر زمین میرد</p>

زخم گف محبت نئے پر ولنت اجل نیامده مردم کخسته غم عشق جراغ بزم یقینم نہ شمع اہل دلیل غیر طرہ حوش غبار آئینہ است	ہمان بہ است کہ ز یاد بدردین میرد دور در پیشتر از روزد اسپین میرد کہ ازو میدان افسون آن ہا میں میرد کسے کہ گردہ دوست بر حسین میرد
---	---

مزن ترانہ محسن بشعر من عرفی کہ شمع طبع من از باد آفرین میرد	
--	--

چنانکہ در چین درو غنہ خس نے گنج زخم ناوک درو تو لذتے گیرم از ان دلم ہمہ ترکان جنگجو طلبند در آب سینہ و صد کوہ غم بنہ بر دل گو بیایغ بہشت آمی و در نکشای چین	بیایغ عشق گیاه ہوس نے گنج کہ آن بکوصلہ ذوق کس نے گنج کہ در حوالی آتش گیس نے گنج چنین کہ در دل تنگ نفس نے گنج کہ بلبل دل سن در نفس نے گنج
---	--

صبح و شام دران کو چہ میشت عربی کہ ترس شحہ در عجم حس نے گنج	
---	--

گر نیم قطرہ می زرد ہاں سبوح چلید امید را بکش بنہانے کہ تا ابد بعد از ہلاک اگر بقیازند خاک سین آن تشنگی بیش فرو شمع کہ تا اید	بال فرشتہ فرش کفر تا برو چلید اشک مصیبت از فرہ آرزو چلید ہم خون دل ترا دوہم آبرو چلید آب حیات از دم شمشیل و چلید
---	---

عربی در آبنو کہ بسیار غم باشد ز دیدہ قطرہ اشکی فرو چلید	
--	--

سرم ز وصل نہانی بلند خواہ شد کسے کہ نوہ نگردی با تم دل تنگ مراد بر اثر غیر کو مران شتاب بحیر تم ز غزال رسیدہ مقصود	زمانہ از گل و خس ٹبلند خواہ شد حریم ز فرسہ و ہرزہ خند خواہ شد کہ باز طالع ماہر جند خواہ شد کہ صید این دل کوتہ کند خواہ شد
---	--

بکوی غیر ناند و داغ شربت کام بسم و هدیگان امید راه مفروقه ز عود و قافیه غم نیست در میان غزل	که ناگوار تر از زهر خستد خواهد شد که زهر خستنده با نوش خستند خواهد شد که بار چون بپسند دیند خواهد شد
بیا بچلم که آن آتش که منی طلب کنون بر سینه عرفی بلند خواهد شد	
از مرگ من آن عشوهارا که خبر کرد افسانه غمهای تو گویند بنوحه گویند که آشفته هست در آن رفت بودند هم گرم نگاه من و معشوق فخلد از تو فکیر نه شهیدان محبت در صومعه زاهدان یاده گسارند	آن فتنه ماتم زوهارا که خبر کرد از درود لم اهل عزاما که خبر کرد زین غم که فزون باد صبارا که خبر کرد بیگانگی آموز حیارا که خبر کرد از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد
عرفی بتورندان تیر خم لطف نمودند از تیر گیت اهل صفا را که خبر کرد	
گرم دهای ملک خاک رهگذر باشد در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر امید عاقبت از مرد نیست و می ترسم ببال خویش منازای با بگلشن عشق بده بشارت طوبی که مرغ هست ما با تش جگر شکان نگر و دشتک	بهر گجا که نهم پائے نیشتر باشد نیافت سایه تخته که بار در باشد که مرگ دیگر داسود گدازد باشد درین حین نفس مرغ بال و پر باشد بر آن درخت نشیند که بے ثمر باشد ز آب زیده مادامنی که تر باشد
تمام آتش من و ناله بے اثر عرفی فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد	
گو که نغمه سرایان عشق خاموشند شکست شیشه دور با خلید و یخبران	که نغمه نازک و صاحب نیه در گوشند هنوز میکده مشوب عاقبت کوشند

اگر ز در بر بزند بطوت کعبه مباد هنرارشیشه تہی گشت معنگ عہدگان چو محنت آورد آن جمع را کہ بیا کہ تو	امید و یاس درین کوہ بدوش بردوشند ہنوز بے خبر از تہ پیا لہ دوشند بر پشہ دل شان منجلی وفا موشند
---	---

نقان ز عادت عرفی کہ با تو دشمن جان
ز پیش زوی ز دلش دوستان فراموشند

بکیش اہل وفا مدعا نئے گنجید میان حسن و محبت یگانگیست چنان ز بس کہ تنگ شد از مستی کرشمہ و ناز چنان پر بودہ سرم را ہوائے درویشی غراب روضہ عشق کہ با قضا و کون	امید در دل و در سر ہوائے گنجید کہ در میانہ بغیر از حیا نئے گنجید ہر گشت نگہ آشنا نئے گنجید کہ در سعادت بال ہوائے گنجید تدرو عافیتش در ہوائے گنجید
---	---

از ان بکعبہ اسلام میرود عرفی
کہ در صحنکہ شہد و یانے گنجید

حیف است کہ دستی بنمکدان تو یا بند ای گل ز صباراہ بگردان کہ مبادا باید کہ رسد جان بلب خضر مسجا آن فتنہ کہ در خون کشد آشوب دنیا	ز افان ہوس را گس خواتع یا بند مرغان نمیش رہستان تو یا بند تا قطرہ از چشمہ حیوان تو یا بند در سلسلہ زلف یریشان تو یا بند
--	--

چون شعر تو عرفی نگزینند کہ عالیت
ہر بیت کہ در صفحہ دیوان تو یا بند

پیا اے بخت سرگردان نشینید کہ در باغی منہر و جید ہم محفل کہ اے باغ باغ وصل دلدار نہے باغی کہ برگ لاله لہو از ان دم کاسیتین زرد برد ما غم	بزیر سایہ سرو و گل و بید کہ دروے عنید لب کردنا بید کہ آتش میرود در جام حبشید ز ندسیلی بسن ماہ دخور شید نسیم این بہشت عیش جاوید
---	--

دل و جان هر دم از اہم می ربانند قبول منت و تاثیر مسید	
ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید شہد نادک آہم کہ چون رود و بشکار زمانہ گلشن عینے کرا بیغما داد ہجوم درد بدان گو نہ بسترہ راہ نفس	مسح میرود آنجا خستہ می آید غزال قدس بفرآک بستہ می آید کہ گل بدامن بادستہ دستہ می آید کہ بر لبم ز درون خستہ خستہ می آید
ہوس بہت عرفی مگر بیخون زد کہ زخم دارو بہ محل نستہ می آید	
کشور ذی لطف معتبر شمال تا چہ کند بیک دوروزہ وصالش مانہ قوم خورد بصد کرشمہ مرا سوخت تا خطش ندید شراب حاضر و شمشیر من و عمر لول	نہضت چہرہ عاشق خیال تا چکند ہنوز شمنی ماہ و سال تا چکند ہنوز کشمش خط و خال تا چکند پس دو جام دگر این طلال تا چکند
مجال حرف پارس نبود و بلیل بود کنون کہ یافتہ عرفی مجال تا چکند	
ہر جا کہ مست غمہ زن آن جثوہ آئین بود از وعدہ گاہ وصل او ہر شام تا غمنا نہ ام گویا ز عیش آباد وصل آئینم مژدہ گر یا رشادی نیست لہر کہ نہامش میرود خیزد و مای گویم از جہدنا قوسیان	دل می چکد جان میدہر سیرہ دین میرود آرام در خون می طپد امید غمگین میرود کز خون دل گل میدہد در زخم غم چین میرود بہر جہد راز زبان صد گونه نفوس میرود تا خلوت حسن قبول آشوب گین میرود
دل	
بازم بطوف میکہ احرام تازہ شد گشتیم باز میکش و ارباب شیر را ز و قم نماندہ بود و زخو تا بیای تلخ	ذوقم بوسہاے لب جام تازہ شد ایمن طعن و شیوہ دشنام تازہ شد ایک حلاوت ہمہ در کام تازہ شد

ای اهل شرع فزوده که اسلام تازه شد طوفان نوح را اگر ایام تازه شد	ز نار را نیابت بشیخ میدهم میخوشد از درون دلم چشمه شیرین
	عرفی بے پرتشند بے عمر با ختم کز درد و صاف سابقیم القاح تازه شد
همه دل در شکن زلف پریشان خودند بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودند دیده بر صورت خود دخته حیران خودند بلبل باغ خود و درد گلستان خودند همه حلای ترا و در گیس خوان خودند میشتر زار کسان و شکرستان خودند همه سر پای بیدردی و در مان خودند بس که سر گرم نواز شگری خوان خودند	گشتم اندر دل خوابان همه خوابان خود بسکه چای شکنی در دل شان جا کرد است که در اندیشه خود گاه در آئینه ما شیوه ناز و نیاز خود و ما برده زیاد نمی سبک دستی همان رنگس را لب و لب لب نوشین بکبک دل مردم بگزید عالمی گشته به بهیروی و با خوش بهیرو جان ارباب فاخته شاد از کف دست
	کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی همه آئینه بکف دشمن ایمان خودند
دمی که جام شرابی نداشت آب بخورد دلست فریب اگر از جلوه شراب بخورد که زخم تیر بلا پائے در رکاب بخورد کسی که از دم عشق تو آفتاب بخورد	خوشا کسیکه دم آب بے شراب بخورد تر نفس تشنه لبی و آن بقل خوش بنزد کسی اراده جولان عافیت بخورد رو و حیث همه جوان و تشنه باز آید
	چهره دانی بے شریعت این عرفی که تو به کرد و می از دست آفتاب بخورد
که پاسخ سخنش ناگوار می آید که بوسه دل ز کداحین دیار می آید که از زیارت شهباز تار می آید	کسی بدیده تا موس خوار می آید از ناز اهل دین به پیش نیند آید دلی برداشتی آفتاب خنده زند

هزار جان گرامی بسرخ جو غمزنند	بجائے کہ در و دل بکار سے آید
گرازی بیاقت خود شیخ آگے یا پید	ز صدر صومعه تا پائے اندازے آید

گذشت دست سخا لکی جان عرفی	
ز غیر غایت تہ کن کہ یار می آید	

شبے کہ در دست دم وصل یا میگنزد	بزدن گریہ بے اختیار میگنزد
کے کہ محرم در دامن ست میماند	کہ دیدہ بے غم و آبله کنار میگنزد
مخواب در دل شہا کو موج قافله است	کہ از کیمیکہ پشہاے تار میگنزد
بہر کہ حوصہ کم درد خویش سے میغم	کہ غرقہ ام من داو بر کنار میگنزد
صلای فرست و بریان مستی بر لب	پیالہ در کف و صرف خار میگنزد
شکار یان طلب نقش پای صید کنند	تو مست خوابی و ہر دم شکار میگنزد
ولم بکوی تو یا صد ہزار نومیدی	با بن خوشست کہ امید و امید کنند
دم جدائی دشمن دوست گفت جان	چنان نمود کہ یاری زیار میگنزد
ریشان مطلب شوق زبون من پیدا	کہ فرستم ہمین خار خار میگنزد

دران مقام کہ عرفی ز دل گذشت و ہنوز	
گئے کہ میگنزد و اس شکار میگنزد	

عاشقان گر بدل از دوست عجاہ دارند	گریہ گرد نشان و شب تاری دارند
آب حیوان بیری خضر کہ ارباب نیاز	چشم امید بفرار سوار می دارند
راہ ارباب محبت بقا نزدیک است	سوزانی در کف و دہیا دوسہ خاری دارند
جان و دل را ہی فرحت آتش زده اند	باوہ در شیشہ ناز دست خاری دارند
جان حقیرست مہر نام شارسے محرم	تو ہمین گوی کہ احباب شاری دارند
چہ بطاعت طلبے بر بہتان رازا ہوا	تو باوہ کہ این طائفہ کاری دارند
بندہ خلوتیان دل چاکم کا نشان	بشہیدان غمت لذت خواری دارند
ہر کر اسے نگر م سوختہ سے کسوزد	شمع و پروانہ ازین نرم کناری دارند

	عرفی از صید گم اہل نظر دور مرد کہ گمے گوشہ چشمے بشکار سے دارند	
تواندم از خود تہ غم پاک بر آورد چون لالہ مرا با جگر کجاک بر آورد با آنکہ سراز دہشتہ افلاک بر آورد در بر رخ نظارہ ادراک بر آورد		آنکس کہ مرا بادل غمناک بر آورد آن تشاد شوخی کہ بر آورد گل از شاخ دود و دم از چشم بداندیش نہانت ذاتش تہ خود راست از ان غیر غمناک
	آن گنج کہ جوید ز ملائک دل عرفی از عرش فرود آمد و از خاک بر آورد	
یک جرم خرابم کرد پیانہ چنین باید در خواب فنا فتم افسانہ چنین باید تا ز انوی دل گردست اینچہ چنین باید رخش متوان کردن بیگانہ چنین باید ناکاشتمی رویداین دانہ چنین باید میخندم و می گریم دیوانہ چنین باید		ہوشم بنگاہی برو جانانہ چنین باید تا کرد بنا عشقت افسانہ ہجران را از بس کہ غبار غم از سینہ بشد رفته بیگانہ بدور من رخسارہ کند نہان نا دیده جمال او ہر شمع و دم سزد می بینم دمی جویم می بینم دمی ریزم
	در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد در آتش خود مقصد بردانہ چنین باید	
آن کہ از غم شاد گرد و شاد از نہاکے شود کے دلش را چشم باز از نعرہ یاسے شود کاروانی جمع گرد و چون دہنزل طے شود گوش کے تابہ سردستان روم در کہ شود مشت خاکی بر سرش ریزم کجاکے شود نوش بربانہ کر دوزہر در دل طے شود میشود محو این تر نہادے تاکے شود		کے دلم شاد از می ناب و نوا می نے شود ہر کہ اسیاب غفلت رخت اساتین گوش گردہ رفیق گردند در راہ خطر زاہد سیدوہ گور مانع از ہدیان مشو آنکہ جوید سر بلندی و مصیبتہای عشق از نگاہ گرم دشنام لب میگون او زمین کہ خواہد محو شد عرفی ز دندان لب بیند

دلے کو حسن آن گل در نظر گلزارها دارد	اگر بپس گنجے باشد در روش خارها دارد
دلیل عصمت زاهد بدانے زهد و تقوی را	که او در برده اسلام و دین تارها دارد
من دوادی شوق فنا و ک صید افکنی کاغذ	تندر دان خرم را بر سر دیوارها دارد
اگر با و روز چون شعله برین عشق نمی لرزد	ازین معلوم میگرد که بر من کارها دارد
ز منغ ایزده و تکلیف خوشحالی در آزار است	
زبان شکوه عرفی از چنین آزارها دارد	
جان بیاد لبست شکر خایید	دل بدندان غم جگر خایید
ظن سیرے بس که لقمه خام	بخت پیرست و دیر تر خایید
دل آشفته بخت من تا چند	جای انگشت نیست تر خایید
آنکه گیسو در آج پروانه	شعله چون میوای تر خایید
بس که پاید حلاوت از پروانه	طائر شوق بال و پر خایید
لب شادی بر بست بکیندی	
عرفی اکنون لب دگر خایید	
کسی که از عالم عشق بے و ماغ شود	عجب که بهره جانان نکشت باغ شود
چسراغ آئین طور اگر دیر پر تو	ز خاک بادیه هر ذره شمع چراغ شود
چراغ تیره شمع بے خست شب گشت	نقاب را بکشاما شمع چراغ شود
بدان تشنگی آسوده ام دران دادی	که شعله از من آب حیات داغ شود
تندر و فاخته از بس نفاتی در زیند	بدان رسید که بلبل آیس ز داغ شود
ز بس که داده به عرفی عجب متاع فراغ	
قرار داد که نبود اگر مسراغ شود	
چه گرمیت که در سر شراب میسوزد	چه آتش است که در دیده خواب میسوزد
کسی که برق محبت در روزند آتش	ز تاب سائ او آفتاب میسوزد
آنکه بکشد آتش می حج شد آتش حسن	بسوزش چهره که ناگه نقاب میسوزد

مراچه بزم که آتش فتنه زبده صلاح	که این متاع ز برق شهاب میسوزد
یکنیت آتش و آب حیات روقی	که گریه جگر تشنه آب میسوزد
زردی گرم و قافا بزمی جمد برقی	که در عنان صبور می شهاب میسوزد

خدای را بنشاند آتش عرفی

که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم که ترشح اشک چه کم شود	آن آتشی که از دل حیوان علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را	در دونه بحث بر سر میراث علم شود
واند غبار در دم و آسوده خوانده ام	یارب که چسند که بوفاستم شود
فردا که تیغ باز کشد ز یور بهشت	آرایش مزار شهیدان ستم شود
تا صد سقال میگذرد آئینه مراو	بے بهره آنکه در طلب بام حرم شود
صد کام در دم گذرد چون رسم بدست	مانند آزدو که دو چار کرم شود

این نشه کس به طینت عرفی نشان شد

کز سونات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی میشود	دین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دلشین دارد که مرغ دل در	گر نشیند بر گیاه آبیانی میشود
هر که بشیند بگردن خزان بگردنهای دهر	گر ستاند یک نواله مینای میشود
کیمیا گر نشاء دارد که دارد که مسج	گر پرستم او فتنه دروگر است میشود
در دهر غم که پدید آید به تلبیش سبار	گر بدست چاره بسیاری جان میشود
گر بستی بر زده قانونی شرعیند کس	در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جان کند

کز زمین گرد عنانش آسمان میشود

آنکه در راه طلب مانند پای کشد	کوهر رشته را کن که بجای کشد
من خود از تربیت دل نشم و سست لی	ترسم این آئینه کارش بصفای کشد

آخر انصاف بدہ تاجے از دست تم نکستہ عشق کجا حوصلہ عقل کجا ہر کہ گروے نفثا غر زرخ ہمسفران سرکشے عادت مانیت بگویند کہ عشق	نکشا یہ کمرے بند قبائے نکشد تحفہ منشاہ کسے پیش گداے نکشد سے او درو مقصود بجائے نکشد نکشر برق بہ تسخیر گئے نکشد
---	---

عرفی از نعمت ناسید سب نالہ بند نالہ تاہست مراد دل ہوائے نکشد	
---	--

عاقلان آداب آموزند و رسوائت کنند ناگمان عشقت گذارند از حجاب نکسے باغ گل پر مردہ کردی روز گیس در ہم کش بس بکوی جلوه کن برستحقان ز نیار	واسن جمعی بدست آور کر شیدایت کنند پردہ بکشا تا ز نادانی تناسیت کنند من ہم از غیرت گذختم کو قاضایت کنند تا دعاے ہر سن عالم آرایت کنند
--	---

عرفی ارامی قدم در دای اہل خود صد بیابان غار خد لان تحفہ نایب کنند	
--	--

ردیف ذال محجمہ	
----------------	--

مجنون کہ عیشش از غم لیلے شود لذت حشمت لذت ولی کے رسید صلح اسین تلخ گر یہ را شکر آمیز کن بخند بے تربیت شامل حشمت کمال یافت چون سرگرم حدیث تو ماذون اہل جلال	حرمان بکام او چو جتنے شود لذت کے اضطراب بچو تلے شود لذت تا گر یہ ام جو خندہ بہ سلمے شود لذت بے آفتاب میوہ طوبے شود لذت کارے کن کہ لفظ جو مینے شود لذت
--	---

عرفی چہ بخشش بود کہ جو بوسی کنم سوال مانند جو سہ بر بخش از می شود لذت	
--	--

ردیف رای مہملہ	
----------------	--

کر مرد و فاپے رہ بازار الک گیر اسباب پریشانیات ایدل ہم چلے است	رو بچہ ز الماس کن و دامن غم گیر داسن بمیان برز وہ در راہ عدم گیر
---	---

<p>عینے بزم دوست برابر نتوان یافت ساقی هوس آموزی جام ازل نیست خاکستر پردانه طلبگار سموم است</p>	<p>رد کام دو عالم همه را بر سر یکم گیر تاوان صراحت که شکستیم زخم گیر آخر که ترا گفت که آه جوئے حرم گیر</p>
<p>هان زلف برین صیقل کش کین دل عرفی است ایسے نادیمی رہ گلزار ابرم گیر</p>	
<p>شراب یاس بجام و سنبوئے مانگزار دگر شراب دگر خون دل دگر لباس بکشت زار غم انی اشک صد نظر دام ز فوج دان نتوان دہشت گردستان را مکن سراغ سہر کسیدہ شوق زای خضر نوفستہ نذر توانی محتسب و جامی است</p>	<p>شاکستہ رنگے مارا بروئے مانگزار تو گوشہ گیر و بجام گلوئے مانگزار بنزوق گریہ آنے بجوئے مانگزار تفاصلے کین و مارا بخوئے مانگزار نہ آہنیں قدیمی حست و جوئے مانگزار صریحی ہمہ بشکن سنبوئے مانگزار</p>
<p>بر سج گاہ نذرت میر چنین عرفی تو این معاملہ یا آبروئے مانگزار</p>	
<p>چگونہ سوز غم اود ہم بسوز دگر شراب عشقم اگر بکنند محشر یاں ز امر و نہی محبت رسوم شرح محوئے</p>	<p>کہ دل فروغ نیاید بد بفسر و ز دگر سوال روز قیامت فستد بر و ز دگر کہ آن پیور دگر گفت لای مجوز دگر</p>
<p>بیار بر لطف مجنون بمشہد عرفی کہ عشق نوح طرازی کند بسوز</p>	
<p>جان غمگین مفروش دل خشنود مخمر درد گفتار نگر گوش با فسانہ بند سینہ گرم نداردی مطلب صحبت عشق دگر عشق کین درد س فلاطون مشنود عرفی از مصلحت کار فراموش کن</p>	<p>نقدیم مدہ و عشقہ مقصود مخمر شعلہ راتج کین آرائش باد و مخمر آتش غیبت چو دہرہ است خود مخمر بلبل مست شود فتنہ و اندو مخمر مدہ از کف بزبان گوہر مقصود مخمر</p>

<p>بادی گو ورق لاله و شمشاد بیدر عدل کسری چه کند با فلک قدرت جم خسرو آردی و بستیش در قصر برو ساقیا دست در منتظر مقدم است گردنت مرقه بگویم که چکین ماتم گیر تا کی ای دل ز من فسانه غم گوش کنی بهتر از شرم گناه است زنجیدن جرم</p>	<p>هر چه در معرض باد آرد گو باد بیدر شکوه کز تو کس تشنه و از یاد بیدر باد گردای فلک و فزوده بغر باد بیدر به نشانش بسر حمله و داما و بیدر نام دل بر اثر ناله فریاد و بیدر شکوه پیش کس از من ناشاد و بیدر تو مرا عفو کن بسم من از یاد بیدر</p>
--	--

عرفی اندیشه مر جان چو تو متوالی دید

گو جان شمع تر و نام تر از یاد بیدر

<p>بلبل رام گری جان عکسین یکدیگر چو گردم تنگدل شرع غمت هم با غمت گویم هم از غم تنگدل شمع هم از شادی کز اخلاص گشای هر دو عرقناک از حیا گاهی ز می در شهید غمزه او نیستم حسرت به تنم زد قدم چون رنج فرمودی یا لیتیم مرده در دم مشو این گریه بر دستم مهر بستانند</p>	<p>که شاید در حرم سینه بغیرید غم دیگر که در شرع محبت کفر باشد محرم دیگر که بنماید دلم ز راه بسوی عالم دیگر گلستان جالشی تازه عمارت شنید دیگر بسمل به هدم این شیون بیایم با حق دیگر بنایت مشرقم بر سرک نشین یکدیگر که هر دو روزگار دامنند آرا غم دیگر</p>
--	--

گفتن کشیم بخون دیده فی در چشمه ز مرقم

پرستار صنم را هست عرفی ز مرقم دیگر

<p>بر دای غم خبری از دل آواره بیار من ز دای غم ای اجل چاره دل یافته ام ای اجل جان عهد ازل فاسخ کن آتش طوبخت است چنین نیست حلال عرفی این گونه دل جان بفشانی هرگز</p>	<p>انچه درین سفر انداختی یکبار به بیار از هیچ از بودت بهتر ازین چاره بیار یا برو خصم از ان غمزه خوخواه بیار عشق اگر می طلبی رو دل صد باره بیار جمع کن هر چه هیچ اندو و یکبار بیار</p>
---	---

همین محله مارا بس است باز ناز تمام عمر تسبیح کرده ام باز سن و تو بیده کوشیم خود باین قسمت بگو بدیرمغان آی و را بگان برسند	که با طبیعت ما گشته آشنای ناز کجا طبیعت طفلانه و کجا ناز خبر دهد که کراسیمه و کرا ناز امام ما که بجان خواهد از ریاز ناز
--	--

گذشت عمر و مستی نیا فتم عرفی
که سبوح بود مراد ام راه یاز ناز

ردیف زامی معجمه

الطش ای عشق تلخ آبی تاجک مایه باغ ناموسیم آب و میوه ناز بهر یاد از پیش مارا چه می سخن مروت را تسبیح از توان زار جاشد با کمال زعفران	از تشریف جرم بر جان پاک مایه شبنم آسودگی از برگ تاک مایه از روی دشمنه ناز بر خاک مایه بهست خونی بر دهان خنده باک مایه
--	--

بر لب سیراب عرفی ربعتی صد چشمه زهر
جرعه هم در درون جاک جاک مایه

جان رفت و سوز داز تودل ناتوان هنوز ای عالم فراغ مروت که هست زان تعالک بیا درفت سرا سیمه هر طرف از بیره کاری تو بچون میطیبد دل تا بوقت من بدان شد و بهر شتاء او	شد خاک دیده خروادم خونفتان هنوز چاندان زخم خورده از پیه دوان هنوز میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز افکنند و غمسنه تو بارگران هنوز جان گریه ناگ ماند از ان آستان هنوز
--	---

عرفی اگر چه خفت بخلو تیرا خاک
بند در هم زخمی تو راه فغان هنوز

ای دل ز شوق آن به نامهربان بسوز کردی قبول منصب پر دانی دلا این شکل در جگر نتوان پیش ازین خفت	تنها بگوشه رود قامی توان بسوز خود از دی بر آتش دا این زمان بسوز تا چند حفظ آه کنم کو جان بسوز
--	---

نقسم بگو که او میرا بنشین بیار	اے مست استخوان و دین آستان بسوز
آسود گئی بیا که عادت گشته و لا	ریک نگاه و کش و دور صد کمان بسوز

بحرفی بسوز داغ گئے بر جگر و لے
تاس کے پر حجت نقریب نہان بسوز

مردہ تلسے احم از صلح بے دراز ہنوز	کہ می شوم بفریب امید وار ہنوز
مباد و ز قیامت جو غدہ گاہ بیا	کہ دل نشسته و رانجا با انتظار ہنوز
پدست بوسن تو از دوق جان بجز ایک	نبرده زخم ازین لذت شکار ہنوز
فرز گرفت در و بام دیدہ راجست	نگشسته گرم نگاہ ہم پردی یار ہنوز
شوم قدای تو ایدل کہ جملہ خوبی لیک	زیادہ غمزدہ آدمی غمی فگار ہنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیدہ غرمی فصل نو بہار ہنوز

مردم و دار و جمال او دلم روشن ہنوز	تو رمی باز و زحل و آدمی ایمن ہنوز
بوی پیراہن داغ پیر کغان میگوید	ورنہ باد مصر دارد بوی پیراہن ہنوز
بسکہ دوش از دو دل کا شانه را پر کردہ ام	خاک گشت درو شانی نیست در کفن ہنوز
بعد مردن بین کہ از صبح ازل معشوق عشق	رو بہم تا زندنی و سخت ملی و امن ہنوز
در بہار ان می دزد باد و نشاط دہرا	یک گلی ازین باغ شکفت بہت گلشن ہنوز

حرف مست گاہ جم عرفی میاد بر زبان
ابا جنان سستی کہ سد اندرہ گلشن ہنوز

داغ و اغم کردی اس طالب کا جم ہنوز	دور خمی در بہرین سودا رم و خام ہنوز
آہم آتش گشت و قاتم شد ز خاکستر لیل	اندرین رہ کس بنی دانند لہر نجام ہنوز
صد ہزار ان شب تراہ آتشیم تیرہ روز	بخت بد بین در شلج خلعت شام ہنوز
بسکہ صیاد مرا ہر گوشہ دام و دان نیست	دانہ شد در صید گاہ ہم سبزد و دام ہنوز
تر بتم ویران تراز کا شاد شد از بخت بد	مے نشینہ چہرہ غم بر گوشہ با ہم ہنوز

دله

دیدم ام پیر مرده و حیران گل رویم هنوز
شد خزان و دلیل از قول پریشان باز آمد
دوش و ستم راه دل گم داشت از مستی ولی
هر قدم صد کاه روان مشک رو بنال ماند
صد ره افگندم کند ناله برایوان عشق
روشناسی عالم در غایت شوریدگی
عمر باشد کز جهنم در بهشت آورده اند

آب فرصت رفت و شاق لب یکم هنوز
من همان دیوانه مرغ بے محل گویم هنوز
آشنائی شیشه می بود ز انویم هنوز
من بیوی نافه درو بنال آهویم هنوز
وزا خرد و دست یخ دست بازویم هنوز
می فرزند آشنایان عادت گویم هنوز
وز خبار قلقت عصیان سیه رویم هنوز

کردار و در جهان نگذاشتم عربی هنوز
یخ و تاب در دوازده هر رویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست
و در هیچ جهان مفشان دانه امید
گفتی چه طائر است دل سینه شمشیت
در خرمن زمانه زخم آتش از فغان
چون چیل آتش آمده ام مست اشتیاق

برق است حسن سحله گداز و بهانه سوز
ناموس در دیر و روز صد بهانه سوز
زین دشت برگز که زمین است آتش سوز
آتش نجویش در زرد و آتشیا سوز
شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز
کز بوسه های گرم شود آستانه سوز

عربی مجو نهایت ایام دوستی
در بای آتش است محبت کرانه سوز

روایت سین محله

بزم وصلت دیده ام آن زهر و جام است بزم
دانه می ریزد و قافلی می کن می بینان
جلوه ناز از هزاران شیوه و خول بهشت
تا نیانی بر سبزی کام طلب در ره من
میشنیدم شربت لطیفی بهین نام است لب
شیوه صیاد بی افگندن دام است لب
خوبی قامت نه رعنائی اندام است لب
کز درویر رخان تا کعبه یکم است لب

شمر دارای مدعی بشناس گوهر ارفال عالمی مهر محبت اطلوعی مهر نیست در غمت بر زده ام صد غوطه در لبت زنده	لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است پس کس نشان ندهدز صبح آنجا همین شام است پس زین ثمرنی صاحب لذت همین کام است پس
---	---

عرفی انجام غمت از ره روان بل تجوی

انچه در این ره بخوابی در این کام است پس

کونین مست و بادۀ نابی ندیده کس مرد نذر تلکام جهانه و بیچگاه مخمور و نیم مست فرادان بود فغان در واکه طفل طالع مایافت تربیت در عهد جزلطف تو دست امیدوار غمز یاد ازین غرور که در حید زیر کان موسے ندیده در نه با کرام یک نگاه	سیراب هر دو عالم و آبے ندیده کس در جام عشوه زهر عتابے ندیده کس کز جام لطف مست و خرابے ندیده کس در عالمی که فصل خبابے ندیده کس گیرنده عنان و رکابے ندیده کس زان ترک نیم مست شتابے ندیده کس صد جلوه کرد حسن حجابے ندیده کس
--	--

عرفی در آرزوستان گزین کرده

آلوده گناه دلخواهے ندیده کس

روایت شین معجمه

چو آمد جان بلب انگونه شد محو تالش ملک ماسیغان را ره دهد در جلوه گاه بچشم مردمان از ضعف تن بنایم و شادم بیوشد ای ملائک چشم تا دلها بجایماند	که تا صبح قیامت بلب باز حیرت بود تالش رو در پرینه گویان پیش پیش قدر غنائش که بے تابانه هر حاجی توان زد بوسه برایش که باز از چهره یکسو میکند جبدمین سائش
---	--

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم

بر شواری دهرم جان تا کنم گرم تقاضائش

گفتم کفن ز کین فرار رس کوز حشم که شکم که از دوق	در حشر من همین ذرا بش بر لب شود آفرین فراموش
--	---

خون جوش نئے زندہ رخصت اکم
صدے گزرد که از خرامش
از نکتہ او نسیم کرد است
صد شکر که صاحبان حسد من
جسم گزیده مطیع امر باشد
دین کاشش بکرم چو باد ناید
از بسم شکوه برز یا غم
منے کند از کرشمه تو
از کلک من از غذا گرفته

از کشته کین چنین مرا موش
صیاد کند مکین فرا موش
بوی گل و یاسین فرا موش
کردند ز خوشه چین فرا موش
دانشه کند مکین فرا موش
دنیا شود دم جوین فرا موش
چون گریه در آستین فرا موش
افروختن جبین فرا موش
کردی کس آئین فرا موش

یاران بکنند یاد عرفی

می خواستش چنین فراموش

اشکم گشت غمت عشرت و دای تو خوش
گر چنین غمزه کند کاوش دل نمونست
فرستم نیست که در پای تو جان افشانم
دیدم از زلف شکن و شکن حسین و حسین
مهر گلشن تو ای یوسف کفان خوشبخت
کج و محض صفت چند عطا کرده است

کار خود کردین غم دل غمناے تو خوش
که شود خاطر دم از شغل تا شای تو خوش
بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش
همه یا غافل تو ایدل نشین بای تو خوش
شب یعقوب تو خوش روز لعلی تو خوش
هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش

ولی عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست

باید از تو خوش و بای تمنای تو خوش

که دل بجان بکوه و از ناز و نعیمش
آن غمزه که از یاد شهیدان طرب فرست
در محفل آن در لبت شمیم که ز خشت
ممنوم از آن غمزه که از کام دل من

چون آتش دل بر نذر دوزخ شمش
باشد که بیک ناله توان کرد و همیشه
از شاهجی کوئین کند عار به پیش
شیرینی اسید بر دلتی همیشه

دل زایردیربست که هنگام زیارت مالا آن باغ و بهاریم که در صبح آن دل که در و شعله زند مهر جالش	جبریل و صنو کرده در آید بزمش بر باد رود و شبنم شادی زینش در سایه طوبی تو اسبب جمیش
---	--

عربی کند اندیشه در مان غم دل عاشق نه چنین است بخواند ملکیش	
---	--

بگوش صبر و لانا تشبانه کش نگویمت که بد لیا به ریش رجمی کن چنین آتش گل غنایب و در گلشن چه کرده اند تدروان بیگناه اے غیر هوائے تیر تو پر زره را بود در دل	سمند شوخ فرا جبت ناز یا نه کش شکست قیمت عنبر زلف شانه کش به زه مست خسته از بهر شانه کش بیاد در چمن قدس دام و دانر کش چه بر نشان بر نه تیر از نشانه کش
---	---

گزیده فانش دل نیست لذتی عرفی بگو که نیم نفس از دلم زمانه کش	
--	--

آنکه که تو باشی دم مردن مگر انش دل بهر پلاک از تو طلب کردنگا ہے یے ہرہ شہید تو کہ از پریش تحشر خونے کہ طلب میرود از خانه یوسف زان غمزه ہلاک کہ اجل بہر شکارے دیربست کہ جان رفتہ من گم طلبیدن فردا کند جان بشہید ستمت افسلح من زایردیرے کہ بیاز کچہ ملا یک	با صد ہوس از دل زود حسرت جالش غافل کہ دید عمر ابد لذت جانش از حیرت حسن تو بود لال زبانش عشق آورد از دیدہ یعقوب نشانش چون تیرستاند بگذاری بکانش تا باز کشد لذت نظارہ عنانش از شومی دل بس کہ ستم رفت بانش جو نیدر ہے در دل تر با بچگانش
--	--

منم کہ میکنم از درد بیکرانہ خویش فلک بچرب زبانی گداے فرصت نیست	گوگو ز غم آرایش زمانہ خویش بدے ندے گوہر یگانہ خویش
---	---

ز نفع صور نه طوفان نوح بے خطر است
چو ایتنا زد و عقابا بشیاء نه خویش
بود گاه تو اسید نقد رنشانند
که در و بار خودم سوخت شوق طایفه خویش

خراب آتش رخسار مجتسم عریض
که در شرار زبان می کند ربا نه خویش

غزل ناتمام

کجاست نشتر شرکان دوست تادال پیش
هزار آه پشیم ز ند سجودانه بر سر پیش
تو هم ز بتکده آئے و طوف کعبه کنی
اگر نقاب کشایم حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اندر سرگردان
من این فریب خوردم عقل دور اندیش

ملک بسو نویسد چون نامه شمش
سزد که خون شهیدان ترا دازد از رشمش
که ام نامه بیدار از دو نوشته ملک
که من بقطره اشک نوشته ام رشمش
چگونه جور بعتوان لطف بنویسد
اگر نبرده ملک پے بلذت ستمش
عزاز یارت ویرے بکفر شهرت داد
که میره ند ملائک بطاعت صنمش
بصید منج و لم باز دآن صنم که رشک
زدا که بر بایسته طائر حرمش
نه بهشت زنده کسی راز غم کنون و غمت
که باز روح شهیدان شود شهید غمش

سبا و با عت بیگانه شود و عریض
الگو که نیست مرا تا لطف مجتسمش

چون چشم رود آن خون که ز نزل تو تر
چشمش آن شره دمیدم و پیش از پیش
میکنندش متاثر مشویدای احباب
همه نفس سرگشت گردان از پیش
گرم جو ران تم از پیش من از غم سوزان
که نگیردش از این ستم پیش از پیش
باش که وصل تو از غیر که سنجیده و لم
نه شود وصل تو با یاشی حسرت خویش
اگر غم انگشت که کونشتر و کوالماس
چون بفرود من ز نایم همه داغ و همه پیش

چند گوئی که بندیش در سروسه نکو عرفی اینها کسی کو که بود نیک اندیش	
لحظه اندر بزم آن حور اشرف اکیم بهوش در حرم بهوش اکیم در بهشت اکیم بهوش مست خوش بیرون و طرف بهشت اکیم بهوش در ترنمای مرغان بهشت اکیم بهوش	میل دارم که ز منی غم در بهشت اکیم بهوش میل اندازم که باز از باد شوق خشم میل اندازم که بلبه با کانه باشوخی بزم میل اندازم که گشت انستم بگلزارم
مستی از انداز که بیرون رود عرفی فتنه بر دماغ خشت خم کز لوی خشت اکیم بهوش	
دارم وظیفه از جگر خشت خویشت هم عهد پای ساقی و هم در کشت خویشت تنج عددی ملک ساند به خشت خویشت گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویشت باید گریستن جم و کس را به خشت خویشت	تا برده ام بیدرسته عشق رخت خویشت مخدور خاشاک فراموش کرده ایم شاهی که ظلم را بیاختی عیان دهد مملکت جو که یغیر از عهد غنچه گر دولت این بود که بدویش داده اند
عرفی هنوز درخت درون بهتان مکن طوفان جو تند شد تو بنیاد زخمت خویشت	
سبک و رم می کش و از دست مست کش خوشتین را چون نایان در گوشه خلوت کش اینک آمد جان بلب که گشتیم جرم کش آفتاب است اینک نازت میکند من کش	با بد اسن و کش اندک ز جهان ذلت کش لافت سردی میزنی در آئین بادوست کش عمره را باز در میان زخم راضا کش آسمان است اینک حاکم گشته نزد من است
شهره در عاقبت عرفی قبولی نیست یک استین غم یک در این عصمت کش	
نهند خضر و سیاه بدوش تا بولش کرشمه تو ز اوج هوا لاهولش	شهادت که بود آب و رنگ یا قوتش خوش آن سعادت مرغی که میکند در دلم

ضعیف تر شود از نعمتش زیاده دهند	وظیفه خوارجت که غم بود قوتش
شبه زلف رخ او چو طرب جوی بهشت	برون و دگر و سنبل ز دور تا بوش

فغان ز خامه عینی که کمترین نظرت
شکست خامه مائی و کلک یا قوتش

دوش در صومعه آمد صتم باده فروش	جام می در رکعت و ز ناز حاصل بر دوش
همه سرایه سودا دل حشام طمع	همه نقصان متاع من اسلام فروش
غمزه اش گرم عیان گشته که بگزیناست	عشوہ اش طمع کنان گفته بنیدیش کوش
غمزه شوخ در انداخته باز سست	صوبه طعنه بر آلیخته از چشمه نوش
گفت کای محمد شکن صومعه به بود زید	نعمه عود می داشت ازین فکر و فروش
توبه از باده و بر بستن چشم از رخ من	ترک ز ناز و چراغ کندن بجا ده بدوش
تنگ بادت که نه ایمانت جدا است نه کفر	شرم بادت که نیستیت بند و نه بزرگ
خرد دل سوخته را صوفی افسرده دست	در خم طره با تابان غشاندے از جوش
باز از توبه شکن عهد ز ما خود نه روست	هان بگیر این قبح او توبه شکن زود نبوش
نوحه اول اگر زد و شکسته رسته	بورن خوریش دو اندیل پییده کوش
بگر فتم ز دل آن جام که تو شمع یاد ا	بکشو دم لب خاموشی دل بند زبوش
من جنم کوی و میدان همه دیا لایله	من قبح نوش و معان غم زن خوشا نوش
بعد از ان بر سر صلح آمده فتم بیدر	خنده بر زمره اسلام زنان جو شا جوش

عینی این نقش خلوت نبرے در بار
هان مبادا شنو محتب شهر محوش

تا که از گریه توان منع بچشم تر خوش	بعد از ان نا و عیالمت نصیحت گر خوش
سودا ز گریه داغ جگر غم خاکستر	گر شب هجر ز الماس کنم بستر خوش
بزرینجا بره عشق زمین طعنه بسست	که فسر دست لب طفل بلاست گر خوش
عشق در پیر من پوست کتاف سوخت	زان به قیوب هم سر ز خاکستر خوش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست بعدم دن بپراے باد بجایے خاکم	که شود آتش و خود شعله زند در خویش که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش
	عربی از ناصح اگر مستفعل بارے شکر که نخل مستیم از روی غم و لیکر خویش
در مانده ام بصحبت امیدویم خویش گا بهی که باز شرف محک جو دحامت است هوشم فدای نکست آن گل که تا ابد رستم ز کدے بقبول غلط و دے آن کس که بے چراغ در آید بخلوتم شکر صفاے سینه کنان آشتی کنم	که فوج سیخ خویشم و گاست ندیم خویش می بایدم گر خجسته از خجست لبتم خویش نام بهشت کرده بند از نسیم خویش در تا بم از شکسته طبع سلیم خویش بنامش کجلی طور از حسرتیم خویش در رستخیز اگر بشناسم فنیتم خویش
	الکون می مغانه به عربی حلال شد کز بخودی گذشت ره مستقیم خویش
بجمله شد که جان دادم بآن تلخی ز بیدادش بر است مشت خاکی از وجودم مانده دل شادم دمم درون ز بیم آن دهر کاهم که بعد از من نگو که سلطنت پرور شهرت یافت در عالم	که از من تا قیامت لذت آن بیدریاوش که نتواند ز بس گرمی بنزدیک آمدن پاوش کند تا که غم ناگاسیم ره در دل شادش که دارد در جهان مشهور هم حبت فرماوش
	هندو این خیر و شبها اهل را پیش ازین عربی که تعلیم ترک غمزه او کرد از بشاوش
از یاد برده ام روش مهر و کین خویش رفتم بپشت شکستن و هنگام بازگشت در داکه رفت فرصت و دهقان طنیتیم نه بزم آسان و یک دزه در سماع نخواه که عیبا بتوروشن شود قرا	نسیان نقانده ام بسیار و کین خویش با بر من گذارستم از رنگ وین خویش هر دم گله و مانده در آب زمین خویش دایم بکارم دل نقانده استنین خویش یکدم منافقانه نشین در کین خویش

من بنده شما دم اینک نه کاشتم
هم بر مزار عرفی و هم در گنبد خویش

جان می رود ای اشک و نیار و ناله باش
ای عشق در افشای غم این چه شب است
وی ناله تو هم چند قدم پیر و جوان باش
نمی آید و نمی بارد از و ناز و تقاضا
کوی از من غمزه یک چند نهان باش
مستانه پیر سوختن جان و تن آمد

عرفی مشو آزرده هنوز اول صبح است
کو عشق جهان یا بهمان عشوه بان باش

هر که از خون زبیر من آلوده گردد منش
خست از انداز از بهیر و نیر و دهر منش
عذر رنگ این عمل در عهده شکر از منش
گر محبت باغبان گلشن حبت بود
آتش بنیم که میگرد و دیگر در منش
در محبت زندگی را با شهادت جنگست
پانگیز و گلشن آسودگی در گلشنش
دیدم باید که بسیند خون من در گردش
و ده چو صیاد که هر صید که زخمی از تو یافت
سر به نبال تو دارد تا بود جان درش
خلوتی که نور شمع ما بچشم اندوده شد

عرفی آن تردانی دارد که هنگام عذاب
آتش و دوزخ بپیر و گرفتاری و منش

گر چنان بلای چاشنی صحبت خویش
چون بخون ز خودم ساخته آتش کنون
جام می گیر و بر باد بد عصمت خویش
کشته ناز تما کشته شمشیر کجا
تو هم این لطف بکن تا بکنم منت خویش
تا دیگر جایی بدلما نکند از غیرت
چون نیاز می شهیدان تو بر حالت خویش
نه زهر آمده ام بر سر بالین دم نزع
یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش
وین خویش بپوشد لب خود بکبک
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش
عرفی از یاد می وصل برم هوش خرد
چون در اندیشه بر بسیند تان صورت خویش
بسکه بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

<p>در دل غلنی آفت صفت نگاہش طاعت برونیچه تمتع برد از رخ الشکر عشق که تسخیر دو عالم رو بر مہ کنعان نکند جلیب بہتان شاید کہ بالایش دامانش نگیرند از جور فلک داغ نگر و دل عشاق</p>	<p>طفلی کہ بدر می کند از طوت کلاہش کز دست ہما دور بود تارک شاہش چون آب فرو می چکد از تنج سیاہش تار و برہ شکر کند محنت جاہش ہستہ کہ بدامن نگر و طوت کلاہش این باغچہ پرورده باغ است گیاہش</p>
<p>سہلست کہ از ناصیہ اش نور تابد عرفی کہ در عشق بود ناصیہ گاہش</p>	
<p>رفتم کہ بشکنم بلاست بسوی خویش بر عاقبت آہ تاز کنم گر بر آورم شد عمر ہا کہ بردہ از خویش تن مرا خود را چنان ز بحر تو کم کردہ ام کہ هست تا مست گفت و گوے تو گشتم ز ہجران</p>	<p>در راہ دل سبیل کم آبروے خویش خود را ببادت غم و غم را بجوے خویش باز آورم کہ سوختم از آرزوے خویش مشکل تر از سراز تو ام بہت و بجوے خویش بیگانہ دار می شنوم گفت و گوے خویش</p>
<p>این جس گز نہ عرفی از اعجاز برتر است دریا گرہ نکرده کسے در گلوے خویش</p>	
<p>از بس کہ بود جان دم ز قفن نگہانش این بخت کہ افسانہ عشق تو شنیدست دل مندر شاہیست کہ صد دلبر کنعان ز محبت کش اے خضر کہ از بیم ملامت در سینہ مخمور و صالت نتوان یافت فریاد کہ ہر غم کہ رسد بر در سے</p>	<p>ہر کام اجل می کشد از رحم عنانش در شور قیامت بود این خواب گراہش در ملک حسن بود دست نشانش الماس بسا یندلب تشنہ و ہانش زخمی کہ زخمیازہ توان بہت و ہانش جاناے شہیدان تو گیرند عنانش</p>
<p>عرفی لب غماز چہ بندہ کی بود عشق رازی کہ بقتل نتوان کرد عنانش</p>	

از سخن شهنشاه بے چلکدش میتوان گفت از ان طراوت حسن که ز داین نیش بر دل گرم هر حد بیٹے که پرسم از بهمت آتش عشق نیش دارد	وز تبسم شراب بے چلکدش که حبیبین آفتاب بے چلکدش کالتش از پیچ و تاب بے چلکدش آبرو از جواب بے چلکدش که شراب از کباب بے چلکدش
---	---

چه کند عری از نرزد اشک
از جگر خون ناب بے چلکدش

بهر ما نهم پا برون ز خانه خویش بهر طریقت که نگذشته بے تاسف نیست دران دیار دلم کرده خوبید مست ز مشکلات محبت بیفکرم دایم انصاف سر دایم از دیده دل خون که بار	تکایان خودم سن آستانه خویش بسوز و داغ شوارز عشرت شبانه خویش که محتسب کنده ز شعله تازیانه خویش که مرغ عقل سازد بآب دانه خویش غم زمانه برد جدو لے بجانه خویش
--	--

درین مکوش که آید دولت بجان غری
که مرغ شوق بخوابد در آشیانه خویش

دلی دارم که میخشد ز هر مو چشمه خویش بهر افسون میکند آلوده در دعافیت ختم ز گلگون کی ندمت بدوش کوکن شیرین اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بے پرده نمیدانم چه امیدم بآن لباس میدانم بیتیر غمخداش نازم که صد جانش کند درل	نه آن خونی که تبان از گشتن دارد بر دوش بیا کم و آزادی آتش از تنگ قفس که ساق عرش غیبت تیر بر پیکر گلگونش شود معلوم بر لبه که لیلے بود مخموش که دارد خنده بر امید من لبها میگویش بدست معجز عیسی اگر آزند بر دوش
--	--

چنان حسن قبول در ملاست عری را
که هر ساعت در آغوش آورد و بدادگر دوش

چه بگوید که شریک در نیش	که با بهوش آیم در سینه وزدم غمش بکانش
-------------------------	---------------------------------------

بدامن چشم از جناب حسرت پاک بیازد حریم دل بود منزله دلها و لعل عارت بجز حرکت این غمزه گردیدم که از خجلت بگاه خواب سر بر زانوی خروند شیرین پیشنها که بر خوبان هند و یسش محشر	ولی گوید که خون کردی همای پنهانش ولش در کعبه و همای و راست برانش شهادت نامها کشند در خون شهادت ولیکن آستین کو کین باید گسایش چونان کشکان خوش راستند حیرانش
--	--

چه در دشت عرفی از گریبان چاک تا گردون
دلی بکز طعنه سالم داشت مغب گریبانش

ردیف صادمهل

صنم می گوید در بختانه میرقص عجب ذوق بود در قفس مستی بر افتادن پوست بر ناموس دانگ بجان باغیر جانان در میا میر دل اندر تکلیف شود بے ذوق زینار چون خون در زخم صیدی گشته میوش	ناله میرن و ستانه میرقص تو نیز اے باد در پیمان میرقص میان محرم و بیگانه میرقص تین با عاقل و فرزان میرقص گله کو دک شود طفلانه میرقص چو دل در سینه بردانه میرقص
--	--

مشو عرفی رهن باغ و بلبل
بیانگ چند در پردانه میرقص

ردیف ضاد معجمه

فصل گل است و شکر نسیم بیار فرض چندان اسیر شد دل دارستان گشت صیاد غمزه تو جوze بست بر کمان ترسم که ترک غمزه زینار دوست	مے در یاز واجب گل در کنار فرض شکر که شهنشاه تو بر روزگار فرض گر دید عشق ناوک او بر شکار فرض بر شکر گوشت زخم کند زینهار فرض
--	---

از بس که قابلیت در عشق داشت سنت بودز میکره جذب نسیم زان مانده ام بطاعت حق که هوا نفس انکار فرض شاید دمی فرض رفقیه تا کس سوال سنت و فرض ای فقیه خیر	کردم عطاے حسن تو بر کردگار فرض وزر در کش بناصیه جذب غبار فرض بر گردم تناده طبیعت هزار فرض بر ما اطاعت صنم کے گسار فرض تا زو نیاز سنت و بوس و کنار فرض
--	---

عرفی بر اہل صومعہ ساغوشہ کہ بہت
بر صوفیان بادہ نہان کش خمار فرض

ردیف طای تملہ

گر بگویم ز نظر دوست نہانت غلط شش حبث فیض نیر از نظر حمت او مے کشد زارم و اصلا گننے نیست مرا نیز ولد و ز شہیدان ہمہ از تر کش دست جز کمان بیج نہ دارم بکفت از صدق خبر	در بگویم کہ بہر دیدہ عیا نیست غلط در بگویم کہ بسوی نگرا نیست غلط در بگویم کہ مراد شمن جا نیست غلط در بگویم کہ از ان شست کما نیست غلط در بگویم کہ ہمیں محض گما نیست غلط
---	--

عرفی از ہجرت خواندہ چو غلط شماری
گوہرش گر بشناسی ز چہ کانت غلط

ردیف ظاہر معجمہ

اگر تو خندہ کنی از گل و شراب چہ خط اگر نہ سایہ حسن تو جویم از خورشید کمال حسن درون جبال در جلوہ است غنان این دل صد باشد کستہ را بگذر تر آسان طلبیدم نشان راحت گفت تلائے غم شب کے کم نچواب صبح	وگر تو ز ہر دہے تشنہ را ز آب چہ خط ز دہمنے شب و ہر آفتاب چہ خط ہزار سال نفقش در نقاب چہ خط ستم نواز شہا بردہ خراب چہ خط اگر سوال غلط باشد از جواب چہ خط وگر نہ تلخے غم بشکند ز خواب چہ خط
--	--

سبوی درویشان محبت شکست و لے	اگر دے تخراند لاحتاب چه خط
نشاط فارغ و اندوه عاشق ست شراب	اگر ملال نیترا ید از شراب چه خط
مگو که گوش بوا عظمی کند عرس	نیریم میکه راز شب عذاب چه خط
ردیف عین ممله	
باز این منم بصدول خشنود در سماع	دیوانه دش زلفه داود در سماع
رویم بروی دلبر و قوال در سرود	دستم بدست شاه مقصود در سماع
پیریزای فرشته که انیک جرش و فرش	افشاندم آستین می آلود در سماع
یا ز این چه سوزش است که خوابه ریزد	چندین هزار زخم نمک سود در سماع
هنگام در دست طبعین بسج خون	دایم چو بنیان نتوان بود در سماع
زاهد که بود ز منزله دشمن بدر عشق	آمد به بیم ز منزله عود در سماع
عرس سرود بزم که یا و آیدش که باز	
بر روی آتش آمده چون دود در سماع	
ردیف غلین مجسمه	
چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ	بناز گوشتن گوشت کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سخت	صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشن شب و روز زمانه یکسان است	از ان زمانه که جهان مجلس است شاه چراغ
فروغ ناصیه روزگار اکبر شاه	
که بر فروخت بدیاز هر نگاه چراغ	
غزل بدون مطلع	
چراغ آتش از نور مطلق است که هست	بخشم فقر چراغ و بخشیم جابه چراغ
چراغ باشد منظور ریشه بدست ادب	فلک گذاشته برگوشت کلاه چراغ
براه معرفت حق چو دشت هادی خویش	چراغ را بنزد کس بر پیش راه چراغ

طواف انجن شمع چراغ ماه دل است
درای عرفی ازین انجن نخواه چراغ

ردیف قاف

<p>باز بیدان ما فوج بلا بسته صفت خرقه شگافان شوق بیدون فی و سماع جان قدیم آشته تا مانده همان ناخشا چیدم و دیدم تمام آب و تاب ندانست گفتیم اے خود فردوش خود بیعتا بگو بشنود و بگوین اگر کوشی و غزیت هست</p>	<p>بای فلک در میان رسم امان بر طرف حله فشانان شید تابع قانون و دوف دین تن عاوش غذا مصلح آب و علف سیوه این چار باغ گوهر این نه صدف گر نخسب شجر باغ در بفر و شصه صدف زمرمه لو کشف لطف من عرف</p>
--	--

عرفی اگر هر وی دوری منزل بسین
رو کردی کند همت شاه نجف

ردیف قاف

<p>سخم میگزول من من میگزول لب عشق دارا اے شهر دوده کیست کز ظفر ناز بند دار و صحت عشق در حکمت نال نیست نا کامی وی عشق پر درده مراد است در و پر و کعبه نائل با کفر و دین مقابل</p>	<p>میرم بتیغ غم و نازم به شرب عشق خندند بر فلک طون طفلان کتب عشق انا ز سر دی عقل زائل شود و عشق در آفتاب غرق شام من و شب عشق با نوش و نیش یکدل نیست شراب عشق</p>
--	--

تاریخت خون عرفی از چشم خلق شد کم
ز ان جلو با تو گوئی این ذو مطلق عشق

ردیف کاف

<p>این زخمهای کاری بر دفر جان مبارک و نیم بشو و رفت باز آمدن مبارک ایک فنایا لین افسانه گو در آمد</p>	<p>عید شهادت ما بر دوستان مبارک ناموس بهمنان یافت بر دوستان مبارک اے چشم ناغوده خواب گران مبارک</p>
---	---

گویند کفر ز نقش بر دین ز بند شیخون یرما حجت با داد و نزع فروزی عشق اے خلوت محبت غدرت چگونه خواهم آمدیم شوق کلمات در دشت گفت	برگوش دین فرشتان این دستان مبارک طوبی و حورو کوثر بر این دکان مبارک تشویش بوسه تو بر آستان مبارک این نو بهار لذت بر باغ جان مبارک
--	--

عرفی در آتش دل میجو شمع خوشی داغ نمان مخلص زبانه مبارک	
---	--

صد مهره نیم بلب گفت و گوے دل و این بسبیل نیا لایه آنکه او بگذاختیم مرهم و الماس ریختیم با صد غم آتش است دلم دست از دلا تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد	تا که در غم بشکوه بچند زردی در چشمه سار و در کند شست شوئیل آن بر مراد راحت و این در گوے دل ترسم غمی عنان تو گیر و بیوے دل برداشتیم دست غم از زیر روے دل
--	---

عرفی بیکد و جرعه خون بخودی نمود هرگز نخورده بود شراب بیوے دل	
---	--

وردی که با فساد و افسون رد و از دل ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی آن بهر که بدل ره ندیم روز سلامت از پس که دل سوخته ام فکشت صلح است	صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل اندیشه نکرده که مرا چون رود از دل آنها که در آشوب شیخون رود از دل هر جور که فرادستی کنون رود از دل
--	---

عرفی ره مجنون مرد این در دین در کسیت کز بیده گردیدن بامون رود از دل	
--	--

منها نفسین گوشه غمناخ خودیم لب تر نکرده ایم ز جام و بیوی کس	گنج تکسیم و در دل ویرانه خودیم جا ویدست جرعه پیمان خودیم
--	---

با غم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش بس در کشوده ایم چه دشمن چه دوست شیرین نکرده ایم لب از گفت و گوئی کس گاه بی غریب تو بود و گاه بی فساد نزق غیرت روان داشت که برقع بر انگیزم	ما آشنا بدشمن و بیگانه خودیم ما قفل بے کشاده در خانه خودیم لبها بزره شسته افسانه خودیم بازیچه طبیعت طفلانه خودیم تا حمله بنگرند که جانانه خودیم
---	---

عزنی برو تمیبه افسون نمکن که ما صید فریب دام خود و دانه خودیم	
--	--

بخت ای یاران که در دفع یون میکنم آب حیوانم زد نبال آید از ظلمت برون دل بوسل و من بسوی وصل نامحرم خنم باز دل رومی فشارم بر کف عشق صنم میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم خلق	بر لب کوثر بدایع تشنگی خود میکنم من برو خندان بسوی تشنگی خود میکنم او گل و من خاک گلخن از ادب خود میکنم خون اسلامش چکان از هر سر میکنم مے ستانم آب و آتش در تر از خود میکنم
--	---

آرزوی ترخ جو رخ نیست عزنی خدین لیک وایم مشتق بوس مست بازو میکنم	
--	--

ما گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم مژده باد ایدیل نثار کام را آماده باش سج ازین حسرت بنی سوزیم گریه از بغض تیغ دس در کف بسوی عشق زخم کفایت رو	از شراب تلخ کامی جام پر کرده ایم کز گل پر مدگی دامان غم پر کرده ایم اهل دل حبیب مراد و عاشکم پر کرده ایم کز شهیدان عاقبت را از عذاب پر کرده ایم
--	--

خوش بر اعزنی زمانی با الم خاموش باش کز مجوم ناله آزار الم پر کرده ایم	
--	--

کعبه بی دوست دیار آنرا دوا می کنم گر حدیث عشق کم کوئی تو با آسودگان زیر کوخون جگر کوشید ناب شیر چند	مژده اهل دیر را کاخ دوا می کنم جای منت هست تحقیق صدای می کنم صبر دشوار است بار عنوان ترا می کنم
---	---

در سماع ای شیخ موج از آستین بابرین	در شهادتگاه او ما هم عباس میکنم
شبنو بای ز ابدان گرد شمار وین بود	غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنم
آن شکارم که بر تیر سنان میرودیم حسن میگوید که من گنج بیفشانم و لے ور لیم در عشق تو آن میهان دار بلا من کیم رضوان آن جنت که در هر سورا نشینم تا قوس شمع جی بدست آرم و لے مست این دو دم که گرد بوشم و گر بگویمند بستم این رازی که میداند زبان جمل دلی	التاس زخم تو از لامکان میرودیم تا قیامت ردای گرم از آستان میرودیم کز درود یوا خیل میهان میرودیم طوبی فیض نسیم بوستان میرودیم چون کیم با این که ز نار از میان میرودیم شکر در دوازده ر لب تا مغر جان میرودیم حیف گر بستن لب صد زبان میرودیم
پنبه الماس شد عرفی ولی طرح من	بس که هر و منشی از داغ نمان میرودیم
منم که باره دل درد بان غم دارم دے که زخم پذیرے کند نخه بمنیم اگر چه جان بخت داده ام بگفته عشق بگو شادی وصلت که تیغ بردارد جرا غمش نکند بر من اعتماد که من گر از بهشت شود محضیت عیان تا بم چگونه نغم حدیثم کنند بیدردان	بزیر ناصیه صد آستان غم دارم و گر نه تیر نفس درد بان غم دارم اگر غمت بگریه روزیان غم دارم که میل زدم من الا مان غم دارم ستم کشیده وے مهربان غم دارم بزار شکر که صد بوستان غم دارم که شمس ز او عالم زبان غم دارم
از ان دیار عدم شد سحر عرفی	که صد سیاه بلاد ر عیان غم دارم
بیا ای درد کز راحت زمین آرزو دارم	بغم پیوستن از شادی بربد آن آرزو دارم
بیا ای عشق در سوخا کجام کن که میچندے	نصیحتها بیدردان شنید کن آرزو دارم

بیای شوق دوست غنیمت سوی گویان بر بیای بخت و تقوی بر انگیز از پے قلم بیای عمر ترک بیوفائی کن که در محشر بیای مرگ یاری کن که بے اوزا تو انتم	که بے تابانه پیرهن دریدن آرزو دارم که جانرا بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم ز زخم غمزه اش در خون طبعیدن آرزو دارم بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم
---	---

ز من پوشیده عمری آه خود را آه اگر داند که من بزم زهر پید تا می چشیدن آرزو دارم

رفتم و با غمت دل پر خون گفتم رفتم کدل رسیده و شبید نیز غیر را رفتم و تو به کرده ز میخانه مراد رفتم در زمانه زغم ناماے تو رفتم و انتقام ستهاے غیر را	جانرا بصیدگاه تو در خون گذاشتیم باشوق بے غنائے گلگون گذاشتیم میل قبح بآن لب میگون گذاشتیم تشنه و غم تو به مجنون گذاشتیم با عادت طبیعت گردون گذاشتیم
---	---

رفتم عمری از چمن وصل نا امید در دل هوای آن قدیوزون گذاشتیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزوم دلم که بر نفس اهل درد می جو شوم ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه بیان دگر بوا دے ایمن رسم و گرنه که من	نسیم گلشن غم در داغ میدزوم هزار شعله زرد و دود چراغ میدزوم باستین نمک خون و داغ میدزوم ز گرد و بادیه کل سراغ میدزوم
--	--

ز غم بفضل خزان عرفی از چمن بے نفس ترا از ز نوا بے تراغ میدزوم
--

ما دست دل ز چشمه بیود شسته ایم دل درد عاے کام نفس بر نیا درد آسوده تر حسود که نا از خمیر دل بستیم روے سجده ز محراب آرزو	داغی ز بهر داغ نمک سود شسته ایم این شعله تنگ نسبت اینج دو شسته ایم اندیشه تریان و غم سود شسته ایم گر دریاے آرزو مجبوس شسته ایم
--	---

عرفی چو بایر غمز بهر چشمه برده ایم تا لوح دل ز بود و نای بود شسته ایم	
از بس که روی گرم بهر سو گذاشتیم از شرم نا کسے نکشو دیم دیده را هر گوهری که دل ز غلق گرفته بود ما بر فریب چشم غزالان باختیم اگر در زیارت دارست امنیت یکباره که دخنخسرابی فرج دل	صد داغ شد خیز در آن کو گذاشتیم الماس فتنه درت ببلو گذاشتیم درد امن کر شمه و لجو گذاشتیم مجنون باز مانده با هو گذاشتیم آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم دست از عمارت دل بد خو گذاشتیم
از مردن دشوار منت آن قره پریم لطیف تو گرم پیاره ندارد عجب نیست تا فاش نسازم بر بیگانه غنیم او ای اهل بهشت این همه حسرت بنجم صیت هر گام که میزد کس از عشق تو ناکام داعی بنهم بر دل و آن داغ که باشد	ای جهان بلب آمده گو یک نگه کم سبل شده را به نشود در چشم بریم تحقیق خصوصیت من کرده بحرم بر من که رسانم تشبیهات این غم یا ران در تازه شود شیوه ماتم لب تشنه الماس تر ز تشنه مواتم
یار ب بجانے کر و درنگ نباشد عرفی چو بر دمایه درد تو ز عالم	
از دل این خلج چو داغ صنم افروخته ایم شب غم تا بعدم راه برد و لب رکام موسسه آید باین دیر که ارباب نظر سجده بر من اینجا نه حرامست بیا ما ملامت زدگانیم که در گوشه غم کس بر اهل کرم روئے طلب زود کنم	آتش بیکه را در حرم افروخته ایم آتش راه بر او عدم افروخته ایم آتش طور ز روی صنم افروخته ایم که صد آتش که در کنج غم افروخته ایم آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم ما که از جرعه جام کرم افروخته ایم

<p>کشته ایم از سخن پیرمغان و شن دل بفرغ نفسش جام جم افروخته ایم</p> <p>تا بهر غلده عرفی که گذرد آهسته ایم شمع مقصود ز بین قدم افروخته ایم</p> <p>منم که زباده عشرت فروشیدن ننیدانم بدست سن مده این می که نوشیدن ننیدانم</p> <p>طبیعیان از دوا بر قامت دیوانه خون زن میسوزد این عصمت که پوشیدن ننیدانم</p> <p>من آن مست می شوم که که به سال شوق ناید آتش زمین نیز جوشیدن ننیدانم</p> <p>بریش تازگی از در هم کسب ملک باید نهی ز الماس ز جیرت فروشیدن ننیدانم</p> <p>بصد امید با کوشیدنم در مدعا عرض ز استغنا بدان با قید کوشیدن ننیدانم</p> <p>حال نا بگر که آهوی حرم گم کرده ایم بر سبزه امید را در هر قدم گم کرده ایم</p> <p>میشود اسباب غم اسباب فزون گر چه ما به اقتضایش اسباب غم گم کرده ایم</p> <p>چون ترنسای مرغان بهشتی نشنوم ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده ایم</p> <p>طعمه کبر زن حرم جویان ه گم کرده ایم این ملاست من که ماراه حرم گم کرده ایم</p> <p>بیر ما از بستن ز تار لاف کفر زد کز عبادت پانہ در دیر حرم گم کرده ایم</p>	<p>دل</p> <p>ز معصوبے تنگم جز دل ویران نمیخواهم چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم</p> <p>کسے تانے بریشان حبش و سر در هوا باشد و گریار جنونم معقل سرگردان نمیخواهم</p> <p>ز داغ تازه میثار و نه زخم کهنه می کاود بدیه یارب لی کاین صورت بیجان نمیخواهم</p> <p>تبسکین دل غم دو ستم تا صبح پیگیوئے اگر شیون دانی این زنستان نمیخواهم</p> <p>ز عالی دودمان محقق از راحت بودم بر زمین زاد و مکیش مسلمانان نمیخواهم</p> <p>دم گرم و خراش سینہ را من دوست تر بود بسپوشان رخ کس جان کنن گسان نمیخواهم</p> <p>گر آب خضر نوشتم بایدم از عشق فرمائے اگر خونم و ہی می نوشتم و فرمان نمیخواهم</p> <p>میفتان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی تبی دسم بسر جمعیت و سامان نمیخواهم</p>
---	--

<p>باز حرفی گفته ام و ز تاجون بشنوم اگر تو آنم نکتہ زان لعل میگون بشنوم از لب غم دیدگان و شام بخون بشنوم در بگویم خود بران باشم کافرون بشنوم کز زبان حسن بیله نام مجنون بشنوم</p>	<p>هر چه با او گویم از مردم دیگر گون بشنوم و اعظا در مانده و بر سواش عشق دم فزون تشنه غم بودم اکنون شاد و دردم سر کجا کز شش تنفس کرد گفتن گنگ طرفه زیر کجا خافم دارد جنون ز حال خود بکشا نقاب</p>
<p>وز بهر جزا طرف کلا ہے نشکستیم از طرف چمن شاخ گیا ہے نشکستیم یک شیشه وے بر سر آسے نشکستیم یک ره لعل طوط کلا ہے نشکستیم کز ہم تو در ویدہ نگا ہے نشکستیم</p>	<p>هرگز دل کس را گیا ہے نشکستیم صد نخل نشان ندیم وے گوشه دستار از میگذرد بر دیم دو صد شیشه کعبه صد ره نشکستیم سر از تنگ جنون لیک هرگز هوس رو کے تو نگذشته بخاطر</p>
<p>یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل عرفی صفت از بیم تو آسے نشکستیم</p>	<p>وقت آنست که افیون بشرب اندازیم دلم از صوت تذر و آن بستی نشکست ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من</p>
<p>دو جهان را بیله جرم خراب اندازیم گوش بر ناله در فغان کباب اندازیم بحر م دشتی و از جره نقاب اندازیم</p>	<p>چند ازین شش در غم فال کشادی بنظم چند ازین شیشه بگیریم و بر نیم بکام و زیاده دے فاشیه غم نکست بر دل صد ورق از یاس بر بندیا اگر عرفی از مرده آلوده پریشان شده ایم</p>
<p>گل فشانند بر بستر همه چون عرفی دهن شش خص صدم دور خانه خواب اندازیم</p>	<p>بکمال آمده عتقا که مرادے بر نیم یکد و جامی بکف خویش نژادے بر نیم صد و نیم این دل و با یکدل شادے بر نیم بکشا نیم کول و قال طردے بر نیم دست در دامن پاکیزه نادے بر نیم</p>

بارہ نشین مردم دیدار دوستیم
 هر دم خیال باز دے و فکر کشتم
 اے لوح سچ ناله یزدی ز لب کار
 ما میگویم شد ریاری زهر را
 در عجز لذتیت تو در کار خویش باش
 اے عند لب گلشن دستان بر گلشن

سخت کشتم حیف که غمخوار دوستیم
 دشمن تراشش خاطر آزاد دوستیم
 نازک دلان گریه بسیار دوستیم
 تسبیح دشمنیم نه زنا ر دوستیم
 ماتش نه شهادت و زنا ر دوستیم
 منصف و نغمه رسن و دار دوستیم

خلوت نشینی از من و عربی مجو که ما
 رسوا بخیاں کوچه و بازار دوستیم

باز آ می نایب و حق الم آشنا شویم
 صد محبت غم بیکدم داغ میخیزند
 راز محبتیم ز ما گوش دل بیت
 باید کشید خون شهیدان سبوسو
 گفتی براه کعبه کسبند آشنا قدم

باشیش و ز سنگ هم آشنا شویم
 زمین تنگ با معامله کم آشنا شویم
 حاشا که مابلوح و قلم آشنا شویم
 تا اندک بدوق عدم آشنا شویم
 اوّل زبے که مابلقدم آشنا شویم

وله

قدح و مید لب خراب گوشه بایم
 بزم عیش روم تا یک مصیبت بین
 نه خنده و نه نگاه بر ازین چه تفاوت
 غبار کوچه عشق زده منم چه فشانم
 چه شد که اهل تو اجم هم گویند بدون
 ز جرم عشق کنند ارسال روز قیامت

اگر لاک شوم در شراب گوشه بایم
 خراب فتنه چنگ در باب گوشه بایم
 شاکجه خوار و دصدیج و تاب گوشه بایم
 عبیر بیرهن آفتاب گوشه بایم
 شرک لذت اهل غدا گوشه بایم
 بعد کتاب سخن سچو اب گوشه بایم

نظر بدزد کن منم از مشاهد عربی
 خراب گوشه باشی کیا گشته بایم

بسوار تو به از می کردم و دیر مخالفتیم
 کسے کو بازم آمد بر سر خم از جهان برتر

بغیر اکرم بپند و عشق گوید دست و پا کم زن روای عافیت بس غلام بافت آتشی و زرن سراسر کاظم و در چشمه لذت فرو رفتم نه طوبی داشت سر سبز می ز کوشدشت ننگ تماشای جلال حور و غلامم کجا باشد	که من بسیار ازین صید زبون رخا کن خون که من زمین پیغمبر عشق و زنا می رفتم سراپا ریشم و در پیغمبر الماس آغشتم که من در شعله زار سینه تخم نال می کشتم مرا آئینه باید که بیغم تا چرخد ز شتم
--	---

بگو شتم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی
که منو شکستم ثوابی در گنه صد لوح دل شتم

دل بدست و پایی کوبان از حرم بگر ختم تو قیامی دیده تو فین یعنی خاک ویر را هب دیر و صغیر مست سماع ماتم اند گوهری گزوی بیا بدیده منصفه صفا	دین سپه قندیل مرا از خاک دیرا و بختم بر سر دل تنیت گویان بفرگان ریختم تا بشیون نغمه ناقوس را آفتابم در جهان پیدا نشد هر چند خاکش بختم
--	--

مایه دیریم عرفی عشوه در کعبه نیز
مدتی بار کجنا از یرده می آیم ختم

گلک تاجیه بوئے ناکشیده زین چمن رفتم بدین نیست باز اگر این سودم ازو بے بس ز کوششها کفر بادے نه سوداے زینجاے	تبلخه رفتم اینک ارمیان این سخن رفتم که عریان آمدم اکنون جو رفتم بے کفن رفتم ازین بهنگامه آخر شر مسامد و زرن رفتم
--	--

نه یارب را جوابی آمده نه یاصنم عرفی
ز دیر و کعبه حیران تا در بیت الحزن رفتم

مادل بجان شیریده و بر باد داده ایم سلسلت با قفس دل اگر رفت سوے دوست سرایه متاع محبت بدست ماست	مخ حرم گرفت بصیا و داده ایم ما مرغ گشته ایم که بر باد داده ایم زین شتهر بگوش نفریاد داده ایم
---	--

دل

بشرح غم نفس را ریش کردیم	در دن عافیت اندیش کردیم
--------------------------	-------------------------

طبع بر دیم چندان بر در عشق اگر رقیم در جنت کمن عیب جنون با ما نکر داین تیغ بازی	که از درد غمش در ویش کردیم که اول درد و غم را پیش کردیم که با ماخل دور اندیش کردیم
---	--

اگر خواریم عرفی جرم نیست
تحملهای پیش از پیش کردیم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام ساقی مصطفی لطف دمی ریخته ام العش میزند از تشنه لبی هر سویم شاید از تلخ کشم ناله ز حیران سخن رصد شرع هنر چنان شود محو که من گفتگو شد ز گفتم شکر که نا گفته گجاست صد میبیکه در هر سخنم مدغم بود	عمر در باخته را بار دیگر باخته ام طائر با عجب قدم و پر باخته ام که قدح های پر از خون جگر باخته ام طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام شش هزار آیت احکام نه باخته ام از دو صد پنج کیسه مشت گهر باخته ام گریه د ناله بس شام و سحر باخته ام
---	---

وله

ما لذت فقریم سخا را نشناسیم ما طائر قدیم سر اسیم درین بهار مهربان باشند آشوب بهاران مستیم و نداریم دل عافیت اندیش در معسر که سیر و لان عمر بپوشد در راه وفا کوشش و نازان سکوشت یک ناله آشفته فرو شیم بعد کام	نا سوره زخمیم شفا را نشناسیم کفایت این آب و هوا را نشناسیم ما باغ ملویم نوا را نشناسیم ما شمشاد روزه را نشناسیم زان چهره شناسیم و فایان شناسیم نا سر زود خیش پا را نشناسیم آرایش با زار و عار را نشناسیم
--	--

وله

دل و جان بزرگی بودند من افشادشان کردم ترسیم بجز امید وصال آشفته دل بودم	جراغ خانقاه شیخ آتش خانه شان کردم ز حیرت آتش گستر ز خود بیگانه شان کردم
--	--

ز سوز و فشان مدد چند ان سوختم خود را	که بر شمع هزار غول شستن پر واد نشان کرده
سبوا دوش درستی شکستم یک یک	وگر بر چیدم و بوسیدم و بیام نشان کرده
بزم بخیان و دشمنه بودم میهان عرفی	ز بس که ز بهر دل بگرستم دیوانه شان کرده
از شش چشم شکوه زند موج خموشم	در زهر زخم غوطه در حشر شسته نوشم
سزا بخدم عیسم و از دو سست خویش	عیسے نشا سیم که از ان پرده نبوشم
بر خلق خواهم که زخم ناصیه خویش	ما جلم بد افتد که من بیده کوشم
نز ویر جسم ببرد و عالم بکالت	هر گاه که در کوسه ریازد بد فروشم
تا فتنه فردا قیامت نشاشی	این منجی امر و زمین بر سر دوشم
از درد کشان شو که من غمزد عرفی	تا بودم از ان جمع غم بود غموشم
ز بیدردی با میدا بل در عشق دروتم	ز شرم از قتل فریاد و تنگ از دم بخوشم
و بال از هوش دانست از خرد که بچنین خیزم	همان بهتر که سانی در شرب انداز نموشم
فغان العطش تا که بگوش خضره یا بد	بیا ای عشق و تاراه لبوی چشمه خوشم
که در سیردن گلخن بلبه را در قفس دارد	که فریادی از عشق آتش بر دوزیر دوشم
و گر در سایه طوبی برد خواهم حلاست این	که غمهای تو بر بالین نازد و نه شجوه غم
منم که حرم تاراج مناع درد غم عرفی	که غمزد قتل نیست می کشد ایتم
که در آستین دست و گم در جیب کردم	فروغ آئینه امی چراغ مجلس نیست
که غمزد قتل نیست می کشد ایتم	امام شهر که ستم ندیده حیران بود
فروغ آئینه امی چراغ مجلس نیست	ز من فراغت فردوس دور باد که سن
امام شهر که ستم ندیده حیران بود	ز نور ناصیه من صباح می تا بد
ز من فراغت فردوس دور باد که سن	که غمزد قتل نیست می کشد ایتم
ز نور ناصیه من صباح می تا بد	که است سرمه کش دیده خدا بینم
که غمزد قتل نیست می کشد ایتم	بیا بگو بتا شاکسته نگره گلینم
که است سرمه کش دیده خدا بینم	بساط ماتیان بر فراغ می چنینم
بیا بگو بتا شاکسته نگره گلینم	شبه که دختر دوز بود شمع بالینم
بساط ماتیان بر فراغ می چنینم	
شبه که دختر دوز بود شمع بالینم	

چکد ز هر سر و مویم هزار چشمه زهر	از ان بچشم دل اهل درد شیرینم
هزار غم سر غم کرده ام و دل	غم تو ریشهر و کرد می کشد اینم

روم بمیکده عری که بشکستم تو به	مباد محتب از دل برون کند کنم
--------------------------------	------------------------------

صد پرده تصور باطل شکافستیم	تا اندک معامله دل شکافستیم
نورے نداشت غمکده حسن از در کینه با	روزے بان در یحی مقابل شکافستیم
آن کشته ایم کز اثر نوهای خویش	صد بار جامه در بر قاتل شکافستیم
در جستجوی لذت زخم نمان تو	هر موی کشتگان تر از دل شکافستیم
بهر فنون درد تو از گوشتی لحد	صد ره بجای جادوی بابل شکافستیم

عری بخل نشین که معاصی آرزو	آخر بنام مطلب باطل شکافستیم
----------------------------	-----------------------------

خوش آن جهان چون از داغ دل کبابم	زمانه را کسبم آباد اگر خراب شوم
بران شدم که چنان آتش برافروزم	که در میانه آن تا ابد کباب شوم
و بان شیشه کفاد است عشق و نزدیک است	که بے نیاز از کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق تمیای تربیت شده ام	که گرز فربه نظر یا بم آفتاب شوم
رسم بقصد و عمدانه ز لستم از تنگ	بهر طرف که چو جهت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عری عنان میکرد است	مگر داد و درسم که همه شتاب شوم
---------------------------------	--------------------------------

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم	چو شش نور بهم در شکند روزن چشم
مشت سوزن بدلم زان مگر نارنجیه اند	گریه از باره دل و دخته پیر این چشم
از دلم تا بدر دیده صد آتشکده سوخت	گریه شوق که گلخن شد از و گلشن چشم
در تماشا که حسن تو بهنگام شار	بسر به پیشانی خورشید ز ند خرم چشم
عری امروز به منیم که بود بهر دواغ	گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

<p>ما تقدیر از جمله بغا ز داده ایم بعد از هنر از شکوه بغم دل نهند خلق از باغ طبل باز دل مانده رمد مردم نهند در کف کوشش عنان خویش ای و هم آبر ویده از کف که بارها</p>	<p>در دام هر چه آمده پروانه داده ایم ما خویش را شعله از آغازه داده ایم با کبک خود بچکل شهباز داده ایم ما دست خویش را ببنان باز داده ایم الزام و سوسه بکنس و بار داده ایم</p>
--	--

<p>عزنی بدو ستکامی دشمن صبور نیست این مرده اش بطالع ناساز داده ایم</p>
--

<p>صد شکر که حلاوت هستی گذشته ایم ای خوشدلی سنا که ما از بساط عمر در راه راست کام باندیشه می نیم را ز درون پرده زیرون نوشته لیک</p>	<p>وز ذوق هو شیاری وستی گذشته ایم در روزگار باده پرستی گذشته ایم از بس که بر بندگی وستی گذشته ایم دایم برین صیغه مستی گذشته ایم</p>
---	---

<p>عزنی بر هر دو ان عدم جای بار نیست تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته ایم</p>
--

<p>چو لاله گون شوی از باده در چین مستم دل برهنم از سایه صنم و دشمن به شکل سبزه شامه صورت محراب گو که خرقة درنار پوشش و باده مکن در معالده در بند میفر و دشمن که من حیات و موت من ای خضر عشق پروردگار بیا از تیشه فرهاد گوید این دستان زیرم و دوست که گوید که از قبح نوشان</p>	<p>چو مشک بیند کنه طره در حقن مستم دماغ بلبل از نکت چمن مستم ز فکر دار و ز اندیشه رسن مستم که تیز دسم و از جام برهن مستم حریف عشقم و از خون خوشن مستم نه در لباس کو مستم که در کفن مستم که از حلاوت باز و ملی کو کهن مستم تجیه پیا له تر از من نبود و من مستم</p>
---	---

<p>بهشتیان چه شامه شبنم عزنی نه از شراب طهور از می سخن مستم</p>

ما تشنگی بد جلد همچون نمیدریم
آب حیات از لب مایه بچکد و لے
شد رام تازمانه ما تو سس جنون
اهل زمانه را هوس آب خضر و بس
بیداری از طبیعت موزون بهارید

یک العطش بعد قحح خون نمیدریم
صد چشمه زهر است که بیرون نمیدریم
دیگر غنان فتنه بگردون نمیدریم
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدریم
کز بیم دل بقامت موزون نمیدریم

دیوانه است و عرفی و مهوره و سخن

ویرانه را ببلک خرید و ن نمیدریم

گاه هی مصیبت خود و گاه هی ملال مردم
تا خون دل توان خورد ای تشنه گرام
همست ز خوشیتین جو چون بایزید و شبلی
در جلوه گاه عشوق عمرم گذشت لیکن
بانگ ناالحق را بے پای و هو بلند است
هنگام عذر خواهی تا وان زهر نوش است

در عشوہ خانه زهر نیست حال مردم
نزدیک لب میا در آب زلال مردم
نتوان گرفت پرده هرگز بیال مردم
که در نظاره خویش گم در خیال مردم
نتوان بملک خود را کرد و بال مردم
اگر جام جم میاری مشکین سفال مردم

دال شده است عرفی بر نقش خانه خوش

تا چند فتنه گردد بر خط و قال مردم

باول چو گویم حرف او طوفان فریادش کن
شیرین بجز و بست دل عشق از زلف نامو گفت
ازرق لب بود و دم دلی در روضه بهر باغیان
هرگزین دل دستی نهد تا ناد آسایش غم
از بهر افسون دلم پیسته نه آگه که من
بیمست کز یاران شد از بر زرد صوم

تاب تفاقم نیست هم کز دل نمان یادش کن
آن یه که زخم کیش در کار فریادش کن
بیا با من در زخم و ب تعظیم شمشادش کن
من دست غم بر دل نیم کز راحت آموش کن
این مشت خاک سوخته در دهن یادش کن
از خشت خم و زرد می تعمیر بنیادش کن

ز امیرش غم یاد است خوش میگذازد و سخن

عرفی بپیر از دوق غم تا زین خبر شادش کن

<p>چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم پاسم ای شمع چه داری نیم آن پروانه پائے شهاب سلامت بکشایند که من حیرت از بسکه عنان تابالم شدیم است گفت و گو نیست بیارم بلب خاموشی</p>	<p>تکیه بر بالش و بر سر کنم و باز افتم که گرم بال بسوزند زیر واز افتم نیم آن مرغ که در جنگل شهاب از افتم که ترا انجام ره عشق با غار افتم که اگر لب بکشایم ز سخن باز افتم</p>
<p>عرقی آرام مجو از دلم آن رفت که من از بر تکیه که غیش بعد از افتم</p>	
<p>دل در شکن طره و لبند شکستم سود از دگر گے بین که دل به نقصان مارا کین از عشق بر سر در پایاد از بس که شگفتیم ز تلخا به کشیدن مے گفت بعقوب محبت که لبه ما دردا که ازین عهد که دل با صمنی است</p>	<p>صد نیش بلا در دل خرسند شکستم صد باز ز تشنیدن یک بند شکستم کین تو به بامید شکر خند شکستم در کام کس چاشنی قند شکستم دلماے پیر در غم فز زند شکستم صد داغ نمانے بخدا وند شکستم</p>
<p>تا کام تو عرقی شر آلوده نکرد در باغ طرب نخل بر دمند شکستم</p>	
<p>هرگز نکه از دوست بحر م نفروشم از شورش غم باد در دیوار بفرم هرگز نکشایم درد و کان غم دل زان ابل نظام نه پسند نکه هرگز</p>	<p>گر مشتیرم دوست شود هم نفروشم رفت آنکه با سوده دلاان غم نفروشم مانگه که دکان باز کنم کم نفروشم قول خلط و فعل مسلم نفروشم</p>
<p>عرقی دل آبادی که بحر عشق من هم دل ویران بد عالم نفروشم</p>	
<p>اے ساقی بلا از شراب تو سو ختم در شب گذشت عمر دندیدیم رو صبح</p>	<p>با آنکه کشیم ز آب تو سو ختم اے بخت از گرانے آب تو سو ختم</p>

بایت رکاب پر درو و ملت عنان نواز
 طالع نگر که گرم عتاب آید و ما
 از گرمی محبت ما سوخت شرم یار

از غیرت عنان در کاب تو سوختیم
 تا برده لذت ز عتاب تو سوختیم
 اے عشق جلوه کن کعب تو سوختیم

از خود روانه ایم معموره عدم
 عرفی تحله زشتاب تو سوختیم

زخمی شوق تو ام سینه جوشان دارم
 کی مسلمان کند صحبت اصحاب حرم
 آتش نپیه گوش دیگرانم کا مروز
 صحبت عمر فرومایه نلوم دارد
 و اعطا در گذر از قافله من که شمع

خانه در کوچه الماس فروشان دارم
 که دران زمره بے طلقه بگوشان دارم
 گوش را مزرعه نپیه فروشان دارم
 میل بهدوشی تا بوت بدوشان دارم
 همه گوش است پی نذر خوشان دارم

عرفی ابرو بکاشانه من باش که باز
 گل از دل بے شرم خروشان دارم

کے کو دلکشا ماند دلش چون رنگ می بینم
 براه عشق هر کس کوششی دارد بغیر از من
 ندانم کین بپیشان دل چه میجو اهدر جان خود
 همین غمنا بهمد جمل بود امانمید یدم
 تو حق بینی دمن هم او حکیم این جنگ بسودم
 نقاب زهره تا افکنده خورشید تا بامم

از ان رخشد لی هم خویش را دلتنگ می بینم
 که دایم چند و چون در منزل فرنگ می بینم
 دایم این شیشه را دگفت گو پاسنگ می بینم
 همان شد کان جفا از دانش فرنگ می بینم
 تو خاصیت ز گوهر بینی و سن رنگ می بینم
 ز شرم بے نقابی با قضا در جنگ می بینم

میدانم که عرفی را چه معنی منجمله در دل
 که بارش های های گریه هرگز نکشیم

تا نام جمال یا بر دیم
 ز آینه دل بسیل گریه

رنگ از رخ لاله زار بر دیم
 عالم عالم غبار بر دیم

تا کشته غمزه تو کشتیم

صد شمع بهر مزار بر دیم

بر دیم به خلوت غمت خاک باشد به عافیت گزیدیم	از آتش روزگار بر دیم ناموس بر دکنایر دیم
آزاد روی گذاشت عرقی صد دوش بر بار بر دیم	
از آن زباده شوق تو هوش جان دردم تو گرم رانی سوزم که چون بسته بر من خوش آن وصال که هر دم حلاوت نکست بجور تا کنم او را دلیر میجویم بجور عشق تو فرود آمد فروغ افکند	که لذت غمت از کام او زبان دردم چگونه شیوه گرمی از آن زبان دردم دل از نگاه و زول جان من جان دردم که فاش گویم و نهان اثر از آن دردم تمام آتش دوزخ در استخوان دردم
خوش آنکه یار من بدگان شود عرقی که لذت ستم از زخم استخوان دردم	
در دکه فاش در غم جانانه سوختیم کو شمع بر فروز بنرم طرب که ما با خون صد شهید مقابل نهاده اند کس راه گم فکر که خضر به نیافت زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس یا زان همیشه در طرب و تمام عمر یک بار دل ز ما صنم آشتانند نکشاید از لبش ز نار عقد هات	وز داغ درد محرم و بیگانه سوختیم بیسردن در غمت پر وانه سوختیم عمری که ما با آتش افسانه سوختیم ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم در دست صبر جرحه و چانه سوختیم کنجی غم گرفته غریبانه سوختیم وایم بد داغ مردم بیگانه سوختیم وای که از چه سبب صد دانه سوختیم
عرقی بنفشه داغ جگر نبود شسته که ما بگوشت کاشانه سوختیم	
عزل نام تمام	

کجاست برق حجابی که از تجله آن کجاست طبع سلیمه حسن لعل لبه خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود نیز کجاست مستی مخفی که پند گوئی بمی	ستاره سوخته روزگار خود با شرم که در مغالطه آموزگار خود با شرم که بخیود افشتم در انتظار خود با شرم لا اثم کند و من بکار خود با شرم
---	--

خوش آن معالطه عرفی که از زبان و کون تو دشمن من و من شر مسار خود با شرم	
---	--

هرگز دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم الوداع اسی دوستان دشمنان فتم که باز ترک خار نگر بیک نوبت نشاند چند گاه گر فلک طون را دهم الزام ما و انجم ولی از تماشا باز ما نم گرسن از اطوار خویش	تا ز بیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم و دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم تشنگی را چاره از نظاره زهرم کم کنم گوشه دانی ز زم گز خویش را ملزم کم کنم هرگز بیگانه یا بزم آشنائی کم کنم
--	---

عرفی از گوش تامل نیب خست برآر تا بهیچیت بے نیاز از بهت حاتم کنم	
--	--

بکوی صید بندهاں دوش چون فریاد میکردم چنان دوش از زخمت مشتاق بودم بر آغوش نه تا شیر نفس بے عمر جاویدان نمیدانم کشایم دام بر کنج شک شام با دکان بهت چنان آما ده عشقم که عشق از منتقم بودی	بیک صوت حزین صد عندلیب را میگردم که تا صبح آرزوی تیشه محراب میگردم با میدی چه پیشیت در دل بنیاد میگردم که گر سیرغ می آید بدام آرزو میگردم بدوق جلوه حسن منش آرزو میگردم
---	---

گو خرقه دل یاران پریشان دشمن تاکه اگر می آید از دستم دل خود شاد میگردم	
---	--

من کینه را بهم حسد یدار نیستم آغاز دوستیت عنان ازستم بگیرم تا کرده ام و دواع محبت رسیده ام	دل پیشیت یک بدل یار نیستم در مانده محبت بسیار نیستم یک منزلت راه دیگر انبار نیستم
--	---

<p>گویم گئے خوش آمد آسود گئے ہنوز دردم تو نیست یک چنانم کہ گویت ترک وفا بخور نہ آئین دوستی است اما چنین کہ از تو وفا خواہ گشتہ است در عشق روستائی و در عقل شہریم</p>	<p>درد ترا بہنو نہ سزاوار نیست دار دامن خراب کہ بیمار نیست زین شیوہ ظن مبر کہ خبر داریستم عیم کہ نے کند کہ وفا داریستم ناموس را بجل عمریداریستم</p>
<p>عربی ز من تکایت عشق شنوی مست شراب عشقم و بیشاریستم</p>	
<p>عقوت آمد دم دل شرمندہ آتش زدم کاو کا و فانیہ کردم جنس یقینت نبود خندہ را با گرہ دیدم بر در و قبول بانگ ہیما تی ز دل برداشتم گر گریش دیدہ از مقصود بستم چشم لذت نشود</p>	<p>خط آزادی نمودم بندہ را آتش زدم شکر گفتم گوہر از زندہ را آتش زدم گرہ را مقبول خواندم خندہ را آتش زدم مردہ را بیدار کردم زندہ را آتش زدم خان دمان طالع فرخندہ را آتش زدم</p>
<p>دوستان را تا شدم آئینہ واد از خوبیست موی عربی شرمندہ را آتش زدم</p>	
<p>ارباغ چنان رخت بستیم و گدشتیم دامن کش نابود فریب غم ناموس ہر گاہ کہ بار احتیاجان راہ گرفتند بابت در آتش زدن قفس ازین دشت گفتند کہ از کعبہ گذشتن نہ زیوشست صد جا بکند آمدہ بودیم درین راہ</p>	<p>خانے زور ختے شکستیم و گدشتیم زین کشکش بیدہ بستیم و گدشتیم لختے دل آن طائفہ جستم و گدشتیم خود را بدل سوختیم بستیم و گدشتیم گفتیم کہ ما مردم مستقیم و گدشتیم چون برق زبند ہمہ جستم و گدشتیم</p>
<p>ہر گاہ کہ چشم من و عربی ہم افتاد در ہم گر بستیم و گر بستیم و گدشتیم</p>	
<p>کو عشق کہ در سہرہ دلی نام برآدم</p>	<p>دست بسزائے دل خود کام برآدم</p>

کجاست برق حجابی که از تجلے آن کجاست طبع سلیمے حسن لعل لبے خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود نیز کجاست مستی مخفی که پند گوئی بمی	ستاره سوخته روزگار خود با شرم که در مغالہ آموزگار خود با شرم که بخیود افشتم در افتخار خود با شرم علامتم کند و من بکار خود با شرم
---	---

خوش آن معالہ عرفی که از دبان دگون تو دشمن من و من شرمسار خود با شرم	
--	--

هرگز از دشمن بشوم بر عیب خود محرم کنم الوداع اسی دوستان دشمنان فتم که باز ترک غارتگریک نوبت نشانده گاه گر فلطون را و هم الزام ما و انجم ولی از تماشا باز مانم گر من از اطوار خویش	تا ز بیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم و دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم تشنگی را چاره از نظاره زهرم کم کنم گوشه داناتی زخم گر خویش را زخم کم کنم هرگز اریگانہ یا بزم آشنائی کم کنم
---	--

عرفی از گوش تامل پیچ خست برآر تا بهیچیت بے نیاز از دست حاتم کنم	
--	--

بکوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم چنان دوش از زخمت مشتاق بودم برآید نه تا شیر نفس بے عمر جا دیدان نمیدانم کشایم دام بر کنجش شام باد آن هست چنان آمادہ عشقم که عشق از منتقم بودی	بیک صوت طنین صد عندلیب زامی کردم که تا صبح از روی تیشه مسفر باد میکردم با میدی چه پیشیت در دل بنیاد میکردم که گر سیرغ می آید بدام از دوز میکردم بدون جلوہ حسن منش از دوز میکردم
---	---

گو خرقے دل یاران پریشان دشمن تاکه اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم	
---	--

من کینه را بهم حسد یدار نیستم آغاز دوستیت عنان ازستم بگیرم تا کرده ام وداع محبت رسیده ام	دل پیشیت لیک بدل یار نیستم در مانده محبت بسیار نیستم یک منزلت راه دیگر انبار نیستم
--	--

<p>گویم گنج خوش آمد آسود گے ہنوز دردم تویت لیک چنانم کہ گویت ترک و فاجو رہ آئین دوستی است اما چنین کہ از تو وفا خوار گشته است در عشق روستائی و در عقل شہریم</p>	<p>درد ترا بہنو نہ سزاوار نیستم دار دامن خراب کہ بیمار نیستم زمین شیوہ طن مبر کہ خبر دار نیستم عیم کہ نے کند کہ وفا دار نیستم ناموس را بجل تحریر یادار نیستم</p>
<p>عربی زمین تکایت متشوق شنوی مست شراب عشقم و بیشایر نیستم</p>	
<p>عقوت آوردم دل شرمندہ آتش زدم کاو کا و خانہ کردم جنس معیت بنور خندہ را با گرہ دیدم بر در و قبول بانگ ہیما تی ز دل برداشتم گر گریش دیدہ از مقصود بستم چشمہ لذت کشود</p>	<p>خط آزادی نمودم بندہ را آتش زدم شکر گفتم گوہر از زردہ را آتش زدم گرہ را مقبول خواندم خندہ را آتش زدم درہ را بیدار کردم زردہ را آتش زدم خان دمان طالع فرخندہ را آتش زدم</p>
<p>دوستان را تا شدم آئینہ واد از خوبی است مویبوی عربی شرمندہ را آتش زدم</p>	
<p>ارباغ چنان رخت بستیم و گدشتیم دامن کش نابود فریب غم ناموس ہر گہ کہ بار احتیاجان راہ گرفتند بابت در آتش زدن قفس ازین رخت گفتند کہ از کعبہ گذشتن نہ ز پوشش است صد جا بکند آمدہ بودیم درین راہ</p>	<p>خانے زور خٹے شکستیم و گدشتیم زمین کشاں بیعدہ بستیم و گدشتیم بختے دل آن طائفہ جستم و گدشتیم خود را بدل سوختہ بستیم و گدشتیم گفتیم کہ ما مردم مستقیم و گدشتیم چون برق ز بجد ہمہ جستم و گدشتیم</p>
<p>ہر گاہ کہ چشم من و عربی ہم افتاد در ہم نگر بستیم و گدشتیم</p>	
<p>کو عشق کہ در ستر دلی نام برآرد</p>	<p>دست بسزائے دل خود کام برآرد</p>

بہ خوشے شوم روزی دین جان اندیش
سر رشته ز نار جہانے بکشت آمد
گر روشنی راز بردن افکنم از دل
مشتوق و فادشمن و عیبت کہ در عشق

از غمکہ سہیہ بد نام بر آرم
یک رشتہ گر از پردہ اسلام بر آرم
تا با خستہ ہستہ بو فاق نام بر آرم
تا با خستہ ہستہ بو فاق نام بر آرم

از دام غم آزاد شو کز دل عرفی
آہو کے حرم نیست کہ از دام بر آرم

دلی از تشنبدیای عشق آزاد میخوام
بجایم زندہ گردانے شقایم دادہ بیمارے
نئے پنجم طال خویش و بہر خوش دلے ہر دم
تو محتاجی من محتاج ام غلوت نشین لیکن
جگر خردن مرا از ہائے دہو خاموش میدارد
ندارم دستگیر امیدوار از بخت نشینم
بدلی آتش زہم ز نار بستم یا صنم گفتہ

ولی چون نامہ فحشون ما دزد میخوام
بجوایم پارہ کردہ اوراق و یک یک بیگم
لواہی عنذیب و سایہ شمشاد میخوام
تو استعداد میخوای ہی دمن ارشاد میخوام
و گر نہ عنذیبیم فرصت فریاد میخوام
نہ بینیم داہرہ از خاک کسری داد میخوام
ز زارہ طعنہ از زارہ سب بار کباد میخوام

ندارم بختے ہر مقامات فلک عرفی
بہالم بر خلاف خود کے ارشاد میخوام

منم کہ آب گل و رنگ لالہ طلم
شکت جام شرابیم رنگ تو بر دلے
زیادہ تو بہر جہانت در خلعت عشق
متاع ملک شہادت کہ کیماے دست
تمام طالب ماہ اند اہل دیدہ من
چنان بودی مستی ز خویش گم گشتم

درین لباس شراب و سالہ طلم
درین خزان ویت خون لالہ طلم
اگر قبول ندارے رسالہ طلم
اگر دعانہ و شذرتالہ طلم
کہ زادہ آدمی شکل ہالہ طلم
کہ لب زیادہ دوست از پیالہ طلم

علاج درد تو عرفی حکیم نشانہ
کہ من بردن ز شقایقین مقالہ میطلبم

دل کز لب چنانہ بگو شش نیز نیم	مست این ترانہ بگو شش نیز نیم
این بس جزائے طعنه زاید کہ بیچگاہ	قول شراب خانہ بگو شش نیز نیم
عقدش نماید کین دو جان گشت باز نہ	بیمہرے زمانہ بگو شش نیز نیم
گل گوش جان کشودہ و بالبلان باغ	یک بانگ بابلانہ بگو شش نیز نیم

عز بنغمہ گوش بیاود و ہنسوز	از نالہ تازیانہ بگو شش نیز نیم
----------------------------	--------------------------------

تا بجے ہمہ اندیشہ باطل با شیم	وز دیار طرب آوارہ تر از دل با شیم
گر گذشت زور کعبہ نہ از پنجبرست	مصلحت نیست کہ با طالب نزل با شیم
گر بقانون سبک نزنم غیب کین	حکم عشق ست کہ آشفته شمایل با شیم
من کہ دارا و سکندر خلعت تیغ نشد	رسد آنم کہ درین معرکہ بسمل با شیم
من کہ از کشتہ شدن ہم دلم آرام نیافت	جانی آن نیست کہ منت کش قاتل با شیم
من کہ نامی نکشیدم چین گل نشدم	گر ہمسجہ روم از میکدہ عاریل با شیم
عکسبو تشنہ بر وایا ہمہ ز نار نشد	خانقاہے کہ منش مرشد کامل با شیم

دین و دل آفت آزادگی آمد غرق	نہ از نیست کہ بے مذہب بیدل با شیم
-----------------------------	-----------------------------------

مانک و ہم بہت تماشایا م چشم	خانہ زخم کہ گریہ بر آید ہام چشم
اے گریہ بے مضائقہ از دور اگر من	ہر دل بخون دل بنویسم سلام چشم
از بس کہ جبریت آمد و بیگانگی فرود	اشتبہ خیال و دوست نگر دیدام چشم
حد فوجہ است بر لب بستر راہ گوش	صد گریہ بہت درد دل و نشیندہ رام چشم

عزے فرود چون بنود محکم کرد	غایت شیشہ دل خوشک جام چشم
----------------------------	---------------------------

از دل عشق او در پیغ داریم	این منہ ز سب و در پیغ داریم
تا در سر کوے تو بلخندید	پاے از لب جو در پیغ داریم

دو دایم ز چاک سینه داریم
خود چیت مشاع دین که ازنا
سیراب و مستیزیم زانرو
عالم ہمہ ریش و آن ما
تو گل بچان نشانے دما

دین ز خسته رفودر بچ داریم
از روی نگوید بچ داریم
آب از سگ کودر بچ داریم
یک خنده ازودر بچ داریم
گلش ز سبودر بچ داریم

عرفی بد ما بگو که اسرار
از بهینده گودر بچ داریم

هر چند بیغانه بسکن قتاده ایم
در نعمت او قتاده شکرے نئے کنم
خوش دل بنور شمع سبانت از برون
گر چه سیریم و پریم و در دیده ام کشید
از قسمت ازل نکتی شکوه مان خوش
مفلک بجا که از مشرب نار سیم پیش

ز بخیر صد کرشمه بگردن قتاده ایم
بس تا شکفته در گل گلشن قتاده ایم
شہنا بجاک دیدہ بروزن قتاده ایم
تا از کدام کوشه واسن قتاده ایم
باشاخ طوبیے ایم بگلشن قتاده ایم
کز شاخ نخل وادے ایمن قتاده ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز سالکم
شب تا سحر بجلقه شبون قتاده ایم

تشنه دل خود بی ناب شسته ایم
قسمت بلاست ورنہ می آلودہ لقا خوش
با تو بر شمیم و قبح دوست دور نیست
از پس شکفته در دہن تیغ رفته ایم
ہم کفر مابلذت و ہم دین مابذوق
تا وان دل عطا کن اے دشمن کما

ناموس یک قبیلہ باین آب شسته ایم
صدرہ ز شوق گوشہ محراب شسته ایم
کز دل ہوائے صحبت اصحاب شسته ایم
ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم
ز نار و سجہ در شکر ناب شسته ایم
از دفتر معاملہ این باب شسته ایم

عرفی بین کہ گریہ چہ طوفان نموده است
کز چشم بخت دوستی خواب شسته ایم

<p>نشسته بر سر کنج و بفقر مشهورم مسج تا دم آخر فسون و مید و هتور جنان بخوابشم پیدار زفته ام شب وصل گمان میر که دلم را توان تسلی داد</p>	<p>نمفتہ در تہ دامن چراغ بے نورم بصد جراحات روز نخست رنجورم کہ شوق ہم بقا ضائع دیده در طوم کہ نارمیدہ تر از زخمهای ناسورم</p>
<p>مکن بصورت دیوار بستم عرفی کہ من کتابیہ حجاب بیت مغموم</p>	
<p>بس کہ در وی غالی و عشق تنہامی کشم غار غار ختم رہ میرند اے ساربان چون برگ خود میبرم رحم کن خونم بریز عشق را در گفتم تا غمی بود گفتم چہ گفت</p>	<p>نالہ امرو ز را از صفت فردا می کشم کہ شہیدان تو فردا سز نشنامی کشم گرم ران محفل کہ ناگہ غارے از پامی کشم نیل بدنامی است ببرد زینجامی کشم</p>
<p>تمام ایاہست خواہد بود عرفی سایہ عشق خوشتر از انبی خوبان عرفانی کشم</p>	
<p>تا کے بجرم تشنہ لب و مضمحل افتم کہ معرکہ عشق کہ از بوسے شہادت آخر کہ مرا گفت کہ از باغچہ قدس مستی ز من آموز کہ چون شعلہ مہم کو انجن قرب کہ تابال کشایم</p>	<p>کو در محبت کہ بدریای دل افتم بخود شدہ در لجنہ خون جل افتم بیفائدہ درد انگہ آب و گل افتم از داغ جگر خیزم و از چاک لافتم پر سوخته پیراہن شمع چکل افتم</p>
<p>عرفی کہ گمان داشت کہ از وادی اسلام باز آیم و در سجدہ بت منفعل افتم</p>	
<p>نالندہ ام از درد و گرفتاری لب گرنہ قیامت کہ چہ لب ز رفته ام دل موج خیز درد و چین صافی از گرہ اے مدعی بمیر کہ از تکیہ رضا</p>	<p>جوشندہ ام بحسن مگر بشنم کلم در نہ ندامتہ ز چہ عین تا کلم دریاے اضطرابم دکوہ تخلم منت فردش و دوش و کنار تو کلم</p>

عمرے خموشی بگزینم که در بهار
گل بیندم بباغ و ندامت که بلبلم

زین بزم نه این بار بر آشفتم در فتم
دار و آخر سوده الماس چشم
ای همنشان رفتن ازین غمده گم
امید که در نامه من غبت نباشد
ناصح مفتشان بر مگر منیش و بهان گم
این تلخی جان دادن از ان غمزه بینم

که بود که تلخی ز تو نشنتم در فتم
گر و که ز مرقان ز درت فتم در فتم
پیر مرده میا شهید که شکفتم در فتم
این راز که از غیر تو نه نفتم در فتم
کاین هرزه بجان از تو پذیر فتم در فتم
اسه اهل سلامت سخته گفتیم در فتم

عمرے در ناسفته درین بحر بیست
انکار که صد درج گهر سفته در فتم

خانه ز او محتشم آسود گم دیده ام
هر کس از آئینه کیند جان کا و خوش
تا رضا در دیده کل سمیت کرده است
طعن بے توفیق اے زبا و بر زندان است
مطلب از عشقت برهان چکیان کوته است

انچه غیر از نظم بنید با زهر هم دیده ام
ما فروغ کار در پیشانی خم دیده ام
طیلان نخل را بر فرق خاتم دیده ام
چرب ستهای توفیق شمشاد دیده ام
اے بسا بونصر و افلاطون که لازم دیده ام

دیده ام از نظم عمرے فیض اعجاز میج
طبع معنی تراش هم بر قلب بریم دیده ام

شہید و صلح و سیراب تر زیا قوتم
مراسم معجزه مشکک ای و هر ساعت
بست سادہ ولی ده عنان کار که من
نه یوسفم چه محتاج یارے دلوم
چه گریه را دل پر خون شناخت دایم
چه احتیاج تحصیل نعمت عمرے

ز نخل تو به ترا شهید اند تا بوم
قریب میدهد امید سحر بار و تم
خراب کرده تدبیر عقل فروتم
نه یوسفم چه در قید سینه خورتم
که میشود از گریستن جاب یا قوتم
که خون دیده و بهاب بخشش قوتم

خوش آنستی که باشد دوست چند آموزد شمع بزم	لاست آذر و دانا ز دور و دامن آید عزت بزم
بجویم گریختی درو بیرون از دل گرم	که جوی دیده آتش خیز شد دریای دامن بزم
شود گل خار ره گر بجزه صدقی و کرمی او	قدم بر گل نمی مرا هم بیر همراه سوزن بزم
وفا از سنگدل یاران تان بالیت ما من	نبو شدیم که عظیم دوست میداشت شمع بزم

لکن احوال در مکتوب عرفی بر دهن از قاصد
دل نشین که حسرت نامه انشا کن من بزم

چه دوست اینکه نفع از گردش گردون نمی بینم	غم لیلے لکنے یا بزم دے مجنون نمی بینم
رواج پیغمبا من که با آن مردم آزارے	چه خطبا که میدیدم ز دهر اکنون نمی بینم
بهر کاسه شهید غمره زین پیش میدیدم	درین عهد استخوان زلغ و دها من نمی بینم
مکودریان درواز دست ل بگذار و راحت	کدامین با حق زین در درواز خون نمی بینم
مگر راه خیال غمره ات بر سیتهاستی	که بر خاک شهیدان چشما می خون نمی بینم
نمی رنجم اگر حق و فاع من نمیدانے	که با این حسرت از حسن آفرین من نمی بینم

لکن آغاز صلح آیتن عرفی تحل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی منم

میفرستم راحت و عشق ستر میخرم	میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم
ای که باز آغلنده در تیغ گاه رغبتم	که متاع غم بودیشا که اکثر میخرم
در شربت من قبول شیوه انکار نیست	ساده لوحم هر چه بفرستند کبر میخرم
ترک جان تلوماست شکر خواب عدم	جام زهرے می قشام تنگ شکر میخرم
او بخونم گرم و من بن شادمان که شکر قتل	صدره از خون خود در روز حشر میخرم
نیست غم که دردم بجان شهرم بر خاک شربت	انیک از جبریل شوق باز شهید میخرم
هر متاعی که رنگا هوش میخرم در بزم وصل	می نشنیم گوشه دوزخ و مکر میخرم

عرفی آوردم متاعی ترازو گویم کجاست
کان متاعی کس خنجر با جان برابر میخرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم
 ماروی گرم رادل و جان وقت کردہ ایم
 دل را نداده اند و عنانش پست است
 مارا بود معالہ یا عالم مستدیم
 ماروہ مستگیر کسے نیستیم و یک
 منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم
 دل را عنان گرفتہ صدمے کشد بیدر
 بی دوست پر منت سجا و لازم ست

بہر بزرگشتہ ایم ز خون بارہ چون کشیم
 این تحفہ پیش ابروی نکشادہ چون کشیم
 ما از نقش عنان دل دادہ چون کشیم
 منت ازین جان عدم زادہ چون کشیم
 دامن ز دست مردم آزادہ چون کشیم
 دست از میان دشمن استادہ چون کشیم
 اورا یو غطا پر سر سجادہ چون کشیم
 این نقش بر چین دل سادہ چون کشیم

عربی بہشت نسید و نیم وصال نقد
 دست از عنان دولت آما و چون کشیم

از گریہ ہائے بیدہ سرتا بپا ترم
 با آنکہ عمر با ست کہ بیکانہ با ست
 رضوان چگونہ گوش بدستان من کند
 خود را چنان فروشم کس چون خرد مرا
 نتوان دم از قبول بدین مایزد کہ من
 اسے کام بخش غمرہ اگر بینوا کشے
 بہیمہری تو دم بہدم افزون ترست دین
 باشیو ہامی عشق کہ سرکش کسے یافت
 بیکر در غم شب ز ساندم کہ غم بگفت
 گرد زمانہ یا روفا کیش دیدے

ہر چند پیش گریہ کنم بے صفا ترم
 ہر لحظہ با کرشمہ او آشنا ترم
 کز بلبلان گلشن او خوشنوا ترم
 کز گوہر طبیعت خود بے بہا ترم
 از صنوفیان گوشہ نشین بے ریا ترم
 اول مرا کہ از دل خود بینوا ترم
 از مہربانے تو محبت فدا ترم
 از نیش غمرہ تو بدل آشنا ترم
 صد شکر کا مشب ز ہمہ شب فتنہ زار ترم
 معلوم داشتدے کہ از ویوفا ترم

عربی بن ازیر اثر نور دانشم
 کو ماہ و آفتاب ترار ہنما ترم

چون زخم تازیہ دو محبت از خون مہا بلم
 اسے واسے اگر بشکوہ امرا شتا بلم

گاہے بحال کوی دل سے کشا لیم
ہر سوی من ادا کند این شکوہ با لیم
اے بے نصیب گو شمع داسے مینو لیم
اے ناکہ موج مینر انداز سینہ تا لیم
وقت ست اگر بوعده نماید و خا لیم
پیغام کہ داشت بیان از صبا لیم
لب واکم بشکوہ بدندان بخا لیم

بید روی آورد ہمہ قول و طرب سچ
بستہ لیم بشکوہ و ذوق ادب شناخت
گنڈشت عمر و گفت و شنو با تو رویدا تو
صد بار لب کشودم و بر کس نہ ختم
لب و عده کردہ بود کہ گوید غم بدوست
در دل گنڈشت یار و فرور ختم بدان
اقرار کن کہ سنگدل بعد از ان اگر

عربی تہرات زن آتش کہ جادوان
ماندگر سنے گوی تو باشد گدا لیم

دایم قدح نفثہ ز محرم کشیدہ ایم
جام و سبزو چشمہ ز فرم کشیدہ ایم
تا خویش را بحاقہ ماتم کشیدہ ایم
ما انتقام خویش ز مرہم کشیدہ ایم
آہے براے مردم عالم کشیدہ ایم

ما جام در دیانت دے کم کشیدہ ایم
دامن ز جام می کش اے محبت کہ ما
دانستہ ایم تلخ عیش گنڈشتہ ایم
ناسور گشتہ زخم و نمک را چہ میگفم
اے آسان مناز بہ پیدا خود کہ خوش

ما دادہ ایم شیوہ غم بیشکی مستدار
عربی چہا ز مردم بنفہ کشیدہ ایم

میدہم باز و بخت بار و گیر میخرم
میدہم روز خوش را سیب اختر میخرم
غائبانہ فرود شمع در برابر میخرم
نیم ناز از وی بصد جان بلکہ گنہ میخرم
مینفر و شمع پا بخار راہ و شمشیر میخرم
دم نزن نا صبح کہ طوطی بہر شکر میخرم
دوش و نیش ہر دو عالم را سر اسر میخرم

ہر شاعری فتنہ کہ حقیق ستگر میخرم
دہم روا سخن نیدارم کند تکلیف من
مہر نیامی و مجوا ز من کہ من این جنس را
در محبت دل ز ما را دوست دارد و در من
مایہ دار ہستم کہ خار رہ گرد فلک
دل بچشم آرد کہ بر من گدہم صلح انگیزیم
یک نگاه و یک تبسم کہ کئے سرایہ ام

ردی بازار مردا و امر دز عرقی بانیت دامن تر میفر و غم دیده تر میخسرم	
چند تو جو خوری بوا الموس و پری آبرود شوق سر بریده را بر سر درار میبرد دست بدست میروم همرو لشکر خون	زهر زامتحان خورم در پله آرزود این سرو صد سر دیگر بازم در و بر روم تا بکدام دشت خون بانتم و فروروم
مته گو که حس دراز جنون دل شکم موج دریا بے بلا امید بر این قره که ما اے نگس بال دیر طعنه فروریز که ما زخم تاسور بعد عجز و خجسته ز جراح کعبه از تنگ ملول است بیایند که ما	شیشهها بر سر مستوری عاقل شکم کشته صبر بنزدیکه ساحل شکم به لذت بیکر ناوک قاتل شکم شیشه زهر جو در انجن دل شکم قدم قاتلار فته بمنزل شکم
عرقی از سامری عشق دهر حصت ما بقصون بال و پری جادوی بابل شکم	
برویم ز کونش دم سردی و گدشتیم یاران بستاندند که این بلوه گشت هر که که ره نایبیکه راه روا فتاد چون باد صبار رو بے برسو که نایم آن درد که پای دل ما دشت بزخم	سودیم بران درخ زردی و گدشتیم ما بر سر مگر فتم زگرو و گدشتیم دیدیم چو خود بیده گرد و گدشتیم چیدیم غبار ره فرد و گدشتیم گفتیم بدیوانه فرد و گدشتیم
هر که که گذار من و عرقی بهم افتاد دادیم بهم حقه در و و گدشتیم	
نیشته گرفته سینه خود ریش میکنم نایاب گوهر است مرادم و گرنه من بهوده رفتیم ز فردماندگه به است	تا هست فرستم ادب خویش میکنم در یوزه از تو نگرد و در ویش میکنم تا خضر نیست بر سر و خویش میکنم

دایم که نیست چاره و هر دم زاضطراب	آزار عقل مصلحت اندیش میکنم
عربی اگر ز کاوش دل مانده ام چو باک ناخن بر کار شد طلب نیش میکنم	
مستم و گرامین بخودی از بوی که دارم ای دل ز جنونم گلک داری عجب از تو مست آمده ام از عدم ای جمع بگویند جانم بلب از درد و سپاس نازند دم مرهم بجلاج آمده ز نار نگویند فرخاکه دل از جوهر بستم نکشاید در دیده من حسن فروز نبرد و حیرت	دیوانه از عجزه چاه و گوی که دارم همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم داسن ز که در چنیم دول سو که دارم دانشته که بسپود ز دار و سو که دارم کین زخم باندازه باز و سو که دارم داشتند دو عالم که غم رو که دارم باز این سر شوریده بزانو که دارم
عربی طلبی جرعه مقصود و نگوئی کین گرم رو که بر اثر خو که دارم	
منم که باره غم در دمان غم دارم دلی که ز خیم پذیر کند نمن دایم از ان به تیغ غم آیم که درد کا بن عشق چو شد که جان نجات داده ام بگفته عشق گراز بهشت شود معصیت عنان تا کم	بزریر ناصیه صد دستان غم دارم دگر نه تیر نفس در کمان شسم دارم هزار قافله عشرت زیان غم دارم اگر نخت بگریز دشمنان غم دارم هزار شک که صد بوستان غم دارم
از ان دیار عدم شد مسخرم عربی که صد سپاه بزار در عنان غم دارم	
بلب داغ چو خنده بمرهم زده ایم دل بر سوائی ما خوش کن ای عشق کما بزم مقصود بچید که آشوب جنون بر دای غیر که خاموش لبان میدانند	طعن شادی ببل سوخته از غم زده ایم بلبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم صد زده این بزم فروجیده و بر بزم زده ایم که برین رشته گره بر که حکم زده ایم

خزوه اے زخم ک ناموس کلیدش گم کرد
 قفل الماس کہ تاب در درم زده ایم

عرفی از بادہ غم نشاہ شادی طلب
 آن نہ جاہلیست کہ در انجمن جہ زده ایم

دل داریم و حاجتی پریشان از غم او نیم
 باین آمیزش داین محرمی گر تو بدیداری
 اگر بامد غم یا شیم تاب آریم این غم را
 کہ ناشایسته چند آرزو مند غم او نیم

بجو فرزانہ عرفی کہ گوید حالت عشقت
 کہ ما دیوانگان ہرزہ گرد عالم او نیم

باز میخواستیم کہ شوش دل ربای خوش کنم
 باز میخواستیم کہ چون بلبل ز شوق تو گلی
 باز میخواستیم کہ دل در دست جان در آئین
 باز میخواستیم کہ نشینم براہ و عسدرہ
 باز میخواستیم کہ در راہ و قایک دل شوم
 دز برای چہرہ سودن خاکبای خوش کنم
 از ترنہ نامی درد افزا توے خوش کنم
 در میان دلبران اتم بلای خوش کنم
 خاطر خود را بہر آواز پای خوش کنم
 تا بیک ہر دم دل خود را ز جای خوش کنم

باز میخواستیم کہ بر خیزم ز بزم عافیت
 بایجو عرفی گوشہ محنت مراے خوش کنم

ہدایتش آدمیم و فغانے نداشتیم
 صد شیوہ یافتیم معشوق در وصل
 صدرہ بدید و کعبہ قدم رفت و بچکاہ
 در شیشہ کا دکا و بے عین کرد یک
 و ایم زدیم غوطہ در آتش براے خلق
 بیلے نداشتیم بسوداے کس و لے
 بودیم شمع شوق و دربانے نداشتیم
 دز بہرینم شیوہ بیانے نداشتیم
 مستے یافتیم و عنانے نداشتیم
 در شیشہ ناشگستہ فغانے نداشتیم
 در سبکس بہر گمانے نداشتیم
 در باج شہ رخ گرانے نداشتیم

عرفی بتافت پتہ ما جو نخت پیر
 شکر خدا گر نخت جوانے نداشتیم

زمن نبوده نغانے که دوش میگردم نغان نه شیوه ابل دست ابل بلبل گرم کجج افسردگان قدم میرفت ز صد وصال نیاید شب بخه من بخیا چنان حلاوت فعل توئی ستودم دوش اگر برافزانی لیم اجازت داشت	نصیحت غم روے تو گوش میگردم وگر نه من ز تو افزون خروش میگردم بنا به همه راشعله نوشش میگردم ز شیوه های تو با عقل و دوش میگردم که نیش را متاثر ز نوشش میگردم چو ابل با بد طاعت فروش میگردم
--	--

غم باینهمه تر دامن پیمان عری
که غیب را بدیشینه پوش میگردم

دل را چمنیه سپه که بد را بشقا بریم یا ران مدد کنید که از دای حیون این مایه نصیت نه سرا و کربشست این آبرو که صاف شراب نجاست ماتاب افعال نداریم جور بس همست بسین که وقت شبنجون احلیج بازار دوستت بدو عالم کجا برند	این مرغ بسمل از دم تیقت کجا بریم دیوانه دل گرفته بد را اشفای بریم در حشر انتظار شفاست چرا بریم صدره بجا که ریخته و گیر کجا بریم لازم شود مباد که نام دقا بریم امید های کشته بر نیش دعا بریم جهد کنیم و چشم و دل آهشا بریم
--	---

عری غمین مشو که فلک دوش آمد
آمد که هر چه بر دیک نفس اریم

چند ازین بند غمت فال کشادی بریم چند خوش شیشه بگیریم و بریم پیام من ازین سوی تو از ان سوے و میگویم دل بر دل صد ورق از یاس نه ندیم گره	ایمان آمده عنقای مرادے بریم یکدو جامی ز کف حوز مرادے بریم دست در دامن کسری زده و ادے بریم بکشایم دل و فال مرادے بریم
---	---

عری از دردم آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه مرادے بریم

گرم خود را بخود از جام جنون میساختم یاد آن دارد که تا دو قلم خراید و زخم دل آه ازان حیران که دل را از خیالات محال کی غم فریاد من یکسان شود در من دل	دوش با این در دل تا روز چون میساختم حسرت دل یادم از یادت فرون میساختم گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم غم برون میساختم صد بیستون میساختم
--	---

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی بود
کی چنین خود را بدست از دیون میساختم

ارویت نون

پیش بدم در قمار عشق جانان باختن کوی میدان و قمار از ختم چوگان بشکند برون جان بد عشق مجید بهار بهوشدار بیدل دو نیم و گرنه من کجا سهوا ز کجا نشا صد ساله ام از یک زشتی کم شود	صد شگافم بردست یک گریبان باختن گردین میدان سپهر آید چو گان باختن با حرف پیش بین مستانه نتوان باختن از تکی دستی و لیرم در پیریشان باختن که یکست تلخی توان صد شکرستان باختن
---	---

دست عرفی از گریبان کس خدایم گزید
خواهد آخروست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میسید از من خوش آن ساعت که هرگز بر مراد ما نبود اما خوش آن غیرت که می افروزد بیدار دل اگر گشته زدوق کشتن ما گرم خون گشتی میدانم	تغافل از تومی بارید و حسرت میبکشد از من نصیحتهای بیتا بانه گاشته میشنید از من حدیث شگوه آمیزی بکوشش میسید از من که ممنونند فردا سی قیامت صد شهید از من
---	---

ولا اشب کجا بودی که خرم بودم و عرفی
چند بر آلودن شتر با بچانش می خلید از من

کچه روی کجوه آید طلب نیار مندان گلکه از تکی کمندی نه روا بود بهمن پس چکند ز بون شکاری چنین شکار گاه بی	نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان که غزال ما نیفتد بکمند صید بندان که خرم کند بوسد لب عنبرین کمندان
--	---

چو گمان باطل است این که بود غریب صیدی	که بجز بسته گزند بکند از جندان
بگرشتم نیازم که ز باره دامن او	زده موج زهر گفت بگلو به نوشندان
چو دست آه از آن دل که حسن عشق است	نه علامت ز ناخن نه جراحت ز دندان

نه چنان تبازه عرقی که رود عنان ز دولت	
تو هم این صفت میگوید عنان بندان	

دانی که صیت مصاحبت ماگر لیستن	پنهان ملول بودن و تنها گریستن
میدرد را بخت از باب دل چکار	خندیدن آشنا نبود با گریستن
دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم	زمین گریه ره دراز بود تا گریستن
عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون	عمر ببتازه بایدم دوا گریستن
درمان در دمن زمیسیا جو که هست	در دم جفا یار بود او اگر لیستن
گا به یاد سر و قد که گریه هم خوش است	تا که ز شوق سرده و طوبی گریستن
هر کس که هست گریه بجانش روست پس	نتوان به عالمی تن تنها گریستن

عرقی ز گریه دست نداری که در فراق	
دردت ز دل نماند بردالا گریستن	

دلارنجی سیر کز در دمنان میتوان بودن	مکش کردن که خاک سیر لیدان میتوان بودن
دومی کان غمزه صید را بخون غلطان کند و آن	که مشتاق کند صید زندان میتوان بودن
اگر دندان نشردن بر جگر این چاشنی دارد	فدای لذت یز زخم دندان میتوان بودن
بیس بالاشینی و اعطای را کس ضائع	بیاد در بریم صید کو دندان میتوان بودن

اگر گاه لب امید عرقی تلخ نمیند	
لبی میخوش ز خلس هر خندان میتوان بودن	

خوش در خور است حسرت تو با گریستن	بے یاد تو حلال مبادا گریستن
بے گریه دوستدار تو آدم گریستن	یا کادکا و دیده و دل با گریستن
گوئی که یاد من کنت که گم دلی	بهمورد نیست در دل شبا گریستن

نازم بخت تو که یک کام کرده است	صد ساله زنده من تا اگر لیکن
من خود کیم که گریه بجا کنم دلی	می زیدت بزرگس شهلا گر لیکن
گر کام دل زگریه میسر نکند در دست	صد سال می توان به تنه گر لیکن

عربی حریف دیده تربیتی دلی
بسیار گریه آورد این ناگر لیکن

میرم ز بحر گویم یارب بجزت من	کز داغ دل مسوزان کس بجست من
هنگام خزع آبست مقصود من که گریه	چیز اگر نگر دو قسم از اشارت من
خوش ساعت که میکشم زگریه محرم	گردش بحین ابروع از نصیحت من
از ناوک تو عمداً دشوایید هم جان	تا و دولت باند یا داین شهادت من

رفتم که هر آشوبش عجزی کنم نه عربی
کو دل نکش بطعن نیست طاقت من

بوستان پژمرده گرد و ازل تا شاد من	یا سمن را خنده بر لب سوزد از فراد من
باغبان عشق می گوید که خاکستر شود	شانه باد صبا در طره شمشاد من
گفتم آئین مغان پر ذوق بر باران	عشق گفت آئین مجنون من و فراد من
کفری اسلام نه اسلام کفر آمیز نه	حکمت از دندام حبیبیت در ایجا من
صدیقت از هر ذره نشانه و اندام	گر کنی ای بر من مگشت کفر آبا من

عربی از من که ملول سحر و خوم من
سپیل عمر را سخاوت نیست بانبیا من

نام حست چون بر هم بر آسمان آید گران	گر بگل بادی وز در بر باغبان آید گران
شمار حسن را سحرست باید بود یک	نی چنان سستی که در دستش عنان آید گران
دست بر دل مانده از درد و دندی کسی	آنکه بدست و دوش طل گران آید گران
بے گنا چه بین که آن بد خو قصد کشتنم	چون بزه بند و دنگی بر کمان آید گران
اگر متاع و میل شیون را بمان نتوان خرید	بر دل بر ویز گنج شایگان آید گران

ترک بجوی کند چون منقل کرد و خراطعت	بر کوه مان شرم در دے میهان آید گران
در غمی زرد غوطه عرفی کام غم لذت رشت بر دل یاران سب بر دشمنان آید گران	
در دوازده نازے تا بد که نظاره ما و من بقواے کس خون در از نری که در محشر در عشق و خوشحالی بیان غایت که پیدا نیز دیک شمشاد کشتگان عشق می آیم ز حسرت میر و مسمی تو از غیرت نمی بینم ز عشق کو کهن شیرین بخودی ناز و خسر و	ندارد از لطافت عافیتش تاب نگاه من کم که در دعوی خون باز خواهد شد نگاه من تو خواهی بود فروای قیامت ناز خواه من بدر و حسرت آرایش کنیز آرا نگاه من که از رویت مباد لذت یابد نگاه من باین خوشدل که دارد این غور و غرور با من
بر افکن پرده از حیرت چو عرفی بنزایم کن چرا بیارے کو شے در اشات گناه من	
تا تیغ بکفت یابی بر نفس دوستی زن چون مرغ چین تا که بر آب و هوا کو شے اندوه مسلط کن بر شادی و دل فطرت تا دیده عدم خامے در زن بوجود آتش	تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن پر دوز مصفت خود را بر شعله پرستی زن شمشیر بلندی را بر تارک پرستی زن چون سیر عدم کردی باز آ و پرستی زن
در راه طلب عرفی با هوش سبک میرد چون هوش ز پے ماند بر کوچه مستی زن	
بیار شیشه می بر گل و کلاه نشان ز باغ همت مازهر خند می روید بجا دران حرم را و آسمان عشق و اگر بمشده عشق آستین نشان آئی بسوز و گریه من ای بهشت بر در و صل که شمه که نگیرم بحیب حسن آرام	فر فرغ می بگریان مهر و ماه نشان بدست ماه بچین بروی چاه نشان غبار ناصیه اشوب بر جبهه نشان مر قصب نشان و بنجاک راه نشان که مشت شبنم و برگ گلاب شاه نشان بسوز پرده و در دامن نگاه نشان

دوسرے صبح فتادیدہ باز کن عرفے
بسوز دامن دور بھنگاہ نشان

اے گر یہ خون دل بکنار ہوس کن
بکیرہ بکعبہ دلری و صدرہ بسو منات
صدر شاہ باز گر سہند پر دواز می کنند
ایں وشت لالہ زار فرست زینہار
خریاد نامر شستہ بخون کے دہد اثر

گلبرگ باغ قدس میدان جس کن
تاریک ساز عیب و ننگہ باز پس کن
اے کبک پر شکستہ کنارا ز نفس کن
خضرے بجوے گوش بیابگ جس کن
آزار دل مجھ و عذاب نفس کن

ول

ہنگام دوم ترخ خراب نفس ست این
مے آئے دور جز من مامین زنی آتش
طوطی چور و دوسوے شکر کج و دانان
افغان کن اسرغ گرفتار فرو میر

این حالت ز رعشت طمراہوس ست این
از طعنہ بیندیش کہ خاشاک خس ست این
گویند کہ بیدا و برنگ گس ست این
این باغ ارم نیٹ رونق نفس ست این

گفتم نگلے کن کہ بشکر اندہ ہم جان
ار و تافت کہ عرفی ز چنان کار ست این

میان دعا بردل شب فرن
فرن لات اسلام اگر مینری
بجولان خود ہم فرن خندہ
بلی حسنت الوانت این ست گل
بشیر ترک طلب کشتہ شو

زلب نالہ بر چین و یارب فرن
جو ملزم بر آئے بمشرب فرن
ہمیں کو زبالا می اشمب فرن
کہ در خون سرفقی بقالب فرن
شینجون فرصت بطلب فرن

بشینجون زند غم بہ عرفے بگو
کہ مانگ ز مریمت بہ کب فرن

ز خونم روے میدان تازہ گردان
نزدل یک تخت وارم نیم خورده

تمنائے شہیدان تازہ گردان
جگر بریان کن و خون تازہ گردان

بیا اینم بیا دران تازه گردان کهن کشیم بزرگان تازه گردان شکستنه اسب شرکان تازه گردان شکر خنده گریبان تازه گردان کهن دیوار ایمان تازه گردان مرو نام شهیدان تازه گردان	بیا عالم وقت آسان مردنے بود اگر طوفان نوحه خوابے از خون برقص اے نیم سبل صید در دل ز چاک جامه گردل مے کشاید دلاور خون سرشته خاکم اکنون زمیدان رو متاب از شیر مردے
--	---

ول

بزرگوار از دیده با صد بیخ خون آید برون جان بیار از درون سینه چون آید برون صورت شیرین ز قید بستون آید برون	کوحی شوقی که از دست جنون آید برون نالہ ناز و یک لب صد عاشق دیا بال او چون رود فرهاد با آن جذب شاید گریخته
---	---

ول

مست شراب ہم بریا حسن فرو نشان دامان گل بیار و بر حرف خو نشان چامے بگیرد بر جگر گفت گو نشان ایدل جان جان طلب آرزو نشان اے خضر هر نفس دم آسبے فرو نشان	ساخته بیاد و امن گل بر سبب نشان او باغبان تو بزم فرو چین که بخویم خاموش و اعطا که دم گرم نیست طوفان ناز و عشوه اساس امید کند پشت زخم در آتش دل یاد نیست
--	---

حرفی گل و گلاب چه زری نجاک
مشته خس و شیشه زری فرو نشان

دریغ واد

دلی از وصف کوی او بیانگ شمه هم نشنو عنان را ز دم کنین فرو گانی هر قدم نشنو گمان دارم که گویم شمه از حال جسم نشنو ز هر جانب صدای بال شاهین ناز هم نشنو	تو ای زاهد برو فائز باغ ارم نشنو بنا کا منی بید هر که راه عشق بیاید لب جاست در فائز آنکه که نشنو سراسر مرغ دل و صید گاه ناز محبوبان
--	--

بیایه آنکه بر طرف حرم کعبه می تازد

بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنود

ز چشم من مجوش ای گریه شکام وصال او
از شرح شوقم آتش در ریز روح الامین افتد
نمیرم ز دو غمگین است پیش زردن یا ران
پس ز مردن گره شد در گلویم گریه چون بیدم
براکرم در دلمد آسب که آتش در ملک گیرد
که محبوبست و می سازد هلاکم انفعال او
اگر غم نامه بجزر تو بر بندم بال او
کند آقا شیون تا شود دفع کمال او
که جان در دور تقایم رفت از شوق جمال او
اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

چو مست آمد برون عرفی چه گویم کمال قوی را
چنان زد مشعل بر خاک عصمت رنگ آل او

مسازم نا امید از خود چو ششم بتلای تو
در آن صحرای که گیرد شهیدی دامن قاتل
شدی بر فرخیم سرگران باغ و خوشحالم
تبسم گوئی فرما و عمر جاودا نم ده
زمین جوش آفتاب در میخوری دانسته گویا
چو فرو جانم آمد سوخته تن از سینه تنگم
نه با جذب تو کم ز دست نی از شوق نقصان

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برغم غیرت
که در دوش میکند داری بیماری خراسی تو

تا بخورم از نیرم اشارت نمود ابروهای تو
چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگ
تا خیال قاتنش بیرون نیامد از دلم
گر میگردم من گرم کین از مهر کیت
بیل خور تری خود نمیدم از هر موی او
سرند در پای سرو قامت و نجوای او
کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او
از تراکت گرمی طاقت ندارم از خوی او

تا بود آمد شدش بر خاک من ای پندش
چون بپریم شب نهادم دهن کوی او

من که حسرت بستم عری بر اسه دیوان
شیشه می راجو بیرون بود بر زانو

ایک رسید و غده کشا و قباب کو جای کشید مختب و فتنه میکند خونم حلال بر تو ولی دا و رجزا کیفیت شباب هم از خشن کیم است تالب بر اعطش نکشایم دهن زخم صدر درد دل گذشت شکر خنده نکند شش نظاره دشمن خونم نگاه دوست نور جمال دوست نگر درین نظر	رقیم تا دریچه صبح آفتاب کو کو تا زیاده ادب و احتساب کو گر گویدم شهید که گفته جواب کو ایک شباب نشاء عهد شباب کو آخر وجود آب ضرورت آب کو هان ای زبان دول گره و طرب کو دل پاره پاره خند زکاش نقاب کو کو دیده بجز صله آفتاب کو
---	---

عری نگو که هستی و راه عدم دراز
ایک شدم سوار عنان کور کاب کو

اردیف های هوز

صنعه که غمزه اول صفت بلا نشسته چو سی تبرت من نشان بنار دامن شود و خنکار خردا که براه دعدۀ او نزدۀ وفا دین کو که گذشتۀ دهن ایشان تو دعا چو کار جو کیمیا ننگستان روم از جهان شادم که بر او ماتی است	بهوای دل میا بره فنا نشسته که غبار نه و حسرت جز را نشسته زخم بهشت و دهن زرد و جهان جدا نشسته که غبار کوچه ما بر تو تیا نشسته بهرار نام را دے اثر دما نشسته از خیال غمزه تو چشمم بر بلا نشسته
--	---

تو دزد عشق عری من و کوچ که هر دو
سرخون بچکان فاده دل بینوا نشسته

تا مراد داشته غرق بخون داشته	اے کہ سر تا قدم را بجنون داشته
از دل ماطع صبر و سکون داشته	سر انصاف تو گردیم که با این همه حسن
تا تو در معرکه خصم زبون داشته	گردیدیم آنه بازی بس اے مرغ روست
که تو در چشمه حیوان مکمل خون داشته	نوش کن خون دلم تا بپاشی اے خضر

دل عرفی بخوار خوش و بخور شد فروغ	تا به بینی که پی می آرد و چون داشته
----------------------------------	-------------------------------------

رومی بروی عشق کن دست برده تازه ده	شیر و شراب حیرت زان قد جلوه سازده
مرحم داغ خویش را از نعل اتیان زده	ای دل ساده گفتگت نام و قاب کینون
موسی بموی خویش را خرده ترکستان زده	تو سن ناز کرده زین اے دل عافیت گزین
یاد مردمی بزن یا سه طلاق آ زده	کے دو خوس را به نام شادکت بود
یا بقدر عشوه کن یا بزکوة نازده	شیوه سامعی بود نیک کرشمای تو
سینه کبک زاده را ناخن شاه بازده	یارب از ان کرشمه ام کاوش دل نصیب کن

مزمزه عرفی از وفاتانمش باستان	دسته زهر داده و از ان شیره درازده
-------------------------------	-----------------------------------

مزمزه آتشین بر لب عشاق نه	سا غلب ریز وصل جز کف مشتاق نه
آتش حسرت فروزد دل باوراق نه	اے قلم شعله ریز و دودل با بریز
ناصیه بر خاک بند حمله بر طاق نه	حسن صنم برده سوخت لیل و دیدار دوست

عرفی اگر در جگر شعله ندانے شکست	صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه
---------------------------------	--------------------------------

بردم شمشیر نه رد بر سر ترا تو مننه	عافیتی دکان رسوائے بشهر و کومنه
سرب یا و چشم جانان در پے آه سو مننه	عشق از یاد بچی شناس است چنین گوشت
تهمت درواز برائے شکوه مهر مومننه	دل بود شایسته دد که از صد دل یک
عافیت اگر غم شود زانوش بر نوا نومننه	در دلم آرام گردد و شش از دامن مدار

مویکبواز درویدیرمان لبالب شد و لے	اگر بساط مرگ بستر باشد تپلومنه
اگر که الماس از شوق و تماشا در دولت	با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رود منته
شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده صورت شیرین بکاشت گلشنی از خار خوش سینه سوزان من قبله گبران شده آشت سر و نگر دوزمگ اسے دل آتش فروز	پیرهنم شعله بودا تخمین آتشکده بهر خود آماده ساخت کوکبن آتشکده روح من آتش بود جسم من آتشکده منم برم از پیرهن در کفن آتشکده
جانم ز سینه برزده دامان برآمده تا ز غم و کدند از سر که این نال با دل بگوی عیب شهادت که این سیر مشتفتگی که صید تو گوید که این شکار گویا که در دو داغ تو ام یار بوده است شوق دلم بداد جان بین که گاه نزع طوریست دیرما که در در جلوه کرده است مرم هم اگر نه سوخته در چاک سینه چیت	گویا بجزرم خدمت جانان برآمده گوئی بر آب دیده رضوان برآمده تا بود در میان شهیدان برآمده بسیار دست پا زده تا جان برآمده کز سینه جان غمزه گریان برآمده یک ناله بر کشیده و صد جان برآمده خشنه که صد کلیم ز ایمان برآمده این شعله کز شکاف گریبان برآمده
هر گاه گفته ایم که عرفی اسیر کیمیت	آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده
با خرد زخم و گداز من کش جان کرده مستانه گزیند از عمت اهل دمع در صومعه خوش بادل جمع آمدی نازان کجین نوشین زنا عصمت با پیشگان پوشند عیبت من مهر و وفا را جذبه می یا خدا ای اهل طلب	دشوار دادن جان من چش بر من کسان کرده گویا تبسم گوئی در کار ایشان کرده از عشو به گویا هر طرف با پریشان کرده خوش تو تپای آفتی در چشم انسان کرده رو گوشت نشین چپا و دوسایان کرده

چشمی کہ بازش کردہ از گریہ خون آلودنی در حشر اگر تشادت مخدور باید داشتن	خون گریہ آن چشمی کہ تو پاکش بدایان کردہ چشمی کہ از نظارہ آن چہرہ حیران کردہ
---	--

دل

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چہ دے کہ چہ روز دزدی شود روشن بر تیغ غمزہ اش ایدل نگاہ حسرت چند دے کہ بستہ فتر اک او شوم دانند	بقتل صیدا سیر اضطراب یعنی چہ کہ برو میدان آتش ز آب یعنی چہ بگو کہ چیست مرادت حجاب یعنی چہ کہ بوسہاے منش بر رکاب یعنی چہ
---	--

رزوق وصل و غم ہجر یا فتم عرفی
کہ چیست عیش بہشت و عذاب یعنی چہ

نہ بیوجب غماکم از شکم پیش نشان مانده ثمان گردیدہ جان در سینہ از بیم نگاہ او شب از بوج تو بس شوار جان وادم بیابگر	سمند دوست مہرے بر دل بن تا توان مانده چو مرغی کوز ترس نواکی در آشیان مانده کہ آب حسرت در چشم گریان بچیان مانده
--	--

فدای غمزہ ات شد ہر کہ جانی در شکن عارفی
بغیر از خضر کو در دام عمر جاووان مانده

از سفرے آئے و تاراج غرت کردہ در کجاہست یمنین معمورہ انصاف وہ چون گوارا نیستی اسے غم جہاد رکام ما شاد بادا و رحمت ای محبوبان کہ شگام وفا این صفا اسلاسیا از نیستی زابہ کن درہ دنیا بعد بیان میفرستم بیج کن	کاروان حسن پوست نیر فارت کردہ شہر دہما دیدہ را بغاہے راحت کردہ ہمچو آسایش پایے بے حلاوت کردہ در حق من درد بیدرمان نصیحت کردہ با مغان و رسومات اہل طاعت کردہ اسے کہ از بے مایگی اظہار ہمت کردہ
--	--

معونی از تنگ شریکان لب زو بہن خواست
چون توانی ترک شعر اکن کہ شہرت کردہ

سے عشق خوش تہیہ لذات کردہ	طوطی سدرہ وقف خرابات کردہ
---------------------------	---------------------------

نارزم بیازی تو که در عرصه قریب صوفی بگفته صیغه تو خدایا بطل است زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو	متصو به نخیده مرا مات کرده یعنی که در معالیه ذات کرده کفر مرا بدین خود اثبات کرده
عربی و اگر بطور مختصا مرو بین کامشب چایجان مناجات کرده	
بانگ کلبک است خرمن را بخرمن بازده روزگار خنده غفلت گذشت ای کلبک من ای فلک صید که خندیده بپرست گشته میتوان غماز عیب مردمان بود ای ظریف گفتگوی سر وحدت را بصدور کرده	ایکس گشتی خریدارم کنون آوازده دل بیدندان گیر و تن در خجل شهبازده بوسه بروست این صیاد حکم اندازده گر ظریف عیب خود را عرصه غمازده بال صوفی را بدست جنبش بر دوازده
شکر ما کن دوست را عربی و جانما بر نشان کز تو جان خواهد شکوید که دود مر یا زده	
اے نه فلک ز خوشه صانع تو داده در تنگناے کوچه شهر جلال تو پر دوازگاه طائر صنعت کجا بود نه تو سن سپهر سرا سیمه در زینت ذات تو قادر است با کجا در مجال عفو ثواب دشمن و جلالت گناه دستان	در قصر کبریاے تو عرش آستانه دست که زمانه میکن کارخانه جای که دارد از دو جهان آستانه تا حکمت گرفته بکف تا زیاده الا با فریدن چون خود یگانه هر گام حیده عا طفت آب رانه
عربی تمام معصیت اما بدست او هست از عنایت تو عنان ساد	
رویت یای تختانی	
بشاب در راه طلب بگذر هر اسود این ره که بی پایان خوش است از قدم فرسود	

مخفیل در دوسوی آنسو تراست از نیش کم
که نعمت دیدار او میگذرد اندر حوصله
هر شوخ کا مدد در جهان بگذاشت چشمت بین سرم تو

دست از طلب کوته مکن تا مملکت از تو دلی
موسی کجا و اقم کند از دست لب آلودنی
کو از تو دور عالم با بر دوستان بختشودنی

اندیشه بی افسوس بے غمی چه تیرست این
که سر زانو ماندنی که دست بر هم سودنی

بهار رفت و نگر دیم عرق جامی خوشی
بهار رفت و بهنگامه نوا سجان
بهار رفت و بستان گریه دوست دے
بهار رفت و نبردیم همخان چمن
بهار رفت و بگلستان بلبلان چمن

بر همنه کمر کشیم در هواے خوشی
ولی ز بهوش نر قلم از هواے خوشی
نداشتیم سر دے بهایاے خوشی
ولی گرفته ز کمر و دلکشای خوشی
پیاره نلکشیدیم در هواے خوشی

بهرات تو عرق خوشند دانا یان
ندیده ام یکمان چون تو اثر زبانی خوشی

اگر آرایش از دکانچه ناموس بستانم
نگیری بیج اسباب ترسم در ضرافت
چراغ از دل آتش پرستان گرشو در روشن
اوب از دست بگذارم دسودای سوال و

سر ادیل تدرد حلقه طاقوس بستانی
همه بهیات برداری همه افسوس بستانی
در اندازی در آتش سجد و ناقوس بستانی
بلعش جان واهی در آستانش بوس بستانی

هر آن سرایه مقصود کان نایاب تر عرقی
بخوی گرد همدت قدر نا محسوس بستانی

تا بدانی که دوست دار کشته
تا که از عشوه نیم مستان را
آتشم زن که زنده اگر دم باز
تا بکے این عروس عصمت را
عشق را بشو که خویش را ترسم

نکشته چون من از هزار کشته
بشکن جام و در خمار کشته
گر چو شمم هزار بار کشته
عقد بندے و در کنار کشته
در شب خون روزگار کشته

<p>بلبلے را کہ در بہار کشتے سر جزانوی غمگسار کشتے کہ کشتے جیغ و انتظار کشتے دو جهان را بزیر بار کشتے</p>	<p>در قیامت کند گل افشانی ترسم اے عشق مہربان کہ مرا مردم از شوق ای دعا وقت منت قلم ار کئے قسمت</p>	
<p>تہاشا طلب ترجمہ را عرفی نویسی را جزا کشتے</p>		
<p>بیار با مید و اے کہ تو باشی غارت زدہ مہر و وفاے کہ تو باشی من نقشہ و آشوب ہلاے کہ تو باشی در سایہ میمون ہماے کہ تو باشی اندیشہ نمجید بسراے کہ تو باشی آخا کہ خیال تو دجاے کہ تو باشی</p>	<p>من صید غم عشوہ نماے کہ تو باشی لطیف یکسان گر نکند عیب بگیر نہ مردم ہمہ جو بند نشاط و طرب و عیش اے بخت ز شاہی بگدا ئی ترسیدم از بس کہ ملائک جاشاے تو جھند خورشید بگرد سر ہر ذرہ بگرد</p>	
<p>عرفی چہ کند گر بنیافت بروش و صل بالغمت دیدار گداے کہ تو باشی</p>		
<p>کہ بچین زلف ساقی کچھ در زدستے کہ گر آن نمی فروشد تو کس متاع ہستے نہ گمان ز درد و مردن نہ امید تندرستے تو فونگ آن بضاعت من و عیش تنگستے چو نیاید از برہن بسرا صمنہ پرستے</p>	<p>نہ شکیب تو بہ از می نہ ادب ز ما ہستے چہ کشتے ز نادشکر تو بگو فدای من شو چہ عقد تبست بار ب من عافیت گزین را ہمہ نقد و خصل پان تو بر شا ندم اکنون رہ طاعت تو یارب کہ رود چنانکہ شاید</p>	
<p>گلہ دنیا مدھا گل و عدیا ست ورنہ بہین خوش ست عرفی کہ تو نامہ فرستے</p>		
<p>بگو با گل کہ استغنائی بلیل میکند کارے کہ باورد داشت ہر گز کان تزلزل میکند کارے</p>	<p>گمان دارم کہ این درد و تحمل میکند کارے دل دانای شہر ما بکفر جز تسلی شد</p>	

بصلح دل چو کوشی صبر کن گریار باز آید
بهشتی پروران او دل متاع هستی نبسا
دل لیلیل بهر بادی نزاران راز می فند

غم فرصت مخور کا بختا قتل میکند کارے
که با بے همتان عرض نخل میکند کارے
نه پنداری که ناز و عشوه گل میکند کارے

اگر با مهر افزائی غم و رافزایدای سرکش
تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری

چندم اے نا سحر بکشت
درین دود گبه دلاور بکشد
اے که پروانگی کفم حرم
نامہ ام سنگ را بگریانند
کفے او غنچه اهل عالم را
تا کفم چون چراغ شام بکشد

هر دم از آتش دگر بکشت
چندم از آه بے اثر بکشت
کاشم را بیاں و پر بکشت
اے خلک سرخ نامه پر بکشت
بعد ازین غنچه را بکشت
زنده سازے و در سحر بکشت

جون کس اهل درد عرفی را
چشم دارم که پیشتر بکشت

تا خون نخوری چاشنی درد ندانے
تا بوی گلشنوے و کم نکنے ناز
تا سر نشو و خاک بجو لاله معشوق
ذوق غم معشوق بیازنه نتوان یافت
مے نوشم و گلگون شوم و بیدر خندم

تا دل ندھے انچه بین کرد ندانے
آشفته باد چمن گرد ندانے
بر سر منہ مقدم شدنے گرد ندانے
بر خیز که منصوبه الزین نرد ندانے
تا از غم دنیا رخ من نرد ندانے

ای آنکه بدرد دل عرفی بکشت سخت
ایسکه که خال دل بے درد ندانے

باز از شراب فتنه حسرا بم نیکنے
صد شیشه گشت خالی و صد خم بته رسید
صد بر ششم زهر سر مو حے کنے و لے

در آتش کمر شمه کیا بم نیکنے
در جرعه سوز خرا بم نیکنے
یکبار عنایتے بجوا بم نیکنے

<p>دراز حیرت پیچ صدر بخوابم نمیکند صد ریا دکنش چنگ در باجم نمیکند دریا کش محیط شراجم نمیکند</p>	<p>بهر فریب سایه بنید از بیم بسر صد ناله سوختن درون در زخم خود هنوز مردم ز رنگ هوش در ستانه خنده</p>
<p>که از تنهائیت ختم نیست اگر پروانه دارے که آنجا هنرم ز خون مجسمان پروانه دارے که میگویند جا در محفل بیکانه دارے که آنکدغالی از نامحرمان کاشانه دارے طلب کس جان من اگر جان فشان پروانه دارے</p>	<p>همیشه کوصا کرده جلوت خانه دارے از من خلوت نشینی کم نگر و دوستی حسنت مرا این آتش داغ جدائی بیشتر سوزد ز آسبب نظر گر میگردی در دلم نشین بشرط آنکه باید کردن از خاکسترش بیرون</p>
<p>نخواهی دید عینی تا قیامت رو سم شیارے که این مستی ز شوق نرگس ستانه دارے</p>	
<p>مبارکباد ایمان تازه کردی دلم را جوش افغان تازه کردی چه بی هنگام طوفان تازه کردی خمر زلفت پریشان تازه کردی جهان را عید قربان تازه کردی که شرم روی مهمان تازه کردی</p>	<p>صنم گفتم تالا جان تازه کردی بکاوش تیز کردی ناخن ناز نهشته دانه لعل امی گریه شوق پریشانان ما گفته به زلفت مرا گفته و کرده عالمی شاد بچین زمین پیش بر خوان غمت لطف</p>
<p>ترا اگر برگ وین دار بست عرقی غلط کردی که ایمان تازه کردی</p>	
<p>مشکین دل ما که تاب داری با غمزه چهره عتاب داری این نقشه که در رکاب داری</p>	<p>امشب که بسر شراب داری تقصیر نکرده در هلاکم آشوب قیامتش غبار است</p>
<p>صدر عریضه با شراب داری</p>	<p>در دعوای مستانه گاه منته</p>

گر لذت نادر تو این است	در خون ملک ثواب داری
دارے بدلم نگاه کرے	گو یا هوس کباب داری
در سینه گرم هر که بینم	آتشکده خراب داری
عرفی دل خود بیا داری	
گر غم طلبد جواب داری	
تا در قدح باده امید نیابے	سیلک تماشا می گل و بید نیابے
در جام دل ما بود از عکس جالی	آن جرعه که در ساغر خورشید نیابے
این جرعه نبوش ایوان شوقش زمینم	کاین جام زخمیانه حشیش نیابے
دلما می شهیدانت گریز شگافنی	یابی دو جهان حسرت امید نیابے
عرفی نبود ناله بے در و موثر	
زان رو اثر از نغمه ناسید نیابے	
با کله و دوستان بهت ملاوت بسی	کز کسی نشنوی خود گلگون کسی
بر سر رنج و من اینهمه غم سر سده	کس نبرد و زخمی بر سر مست کسی
انچه بود در جهان مایه خنجان	یا ز رویی بود یا نقشب و طلسمی
من کیم از هر روان راه روان گشتند	و ایسی از قافله قافله و ایسی
کفنی از انبار و هر عرفی خوش بخت	
بهتری جا بلی بے اثرے تا کسی	
نه از غربت اندر وطن میروی	دو دنیا و مرگ من میروی
بهاے تو اے نافع خود کم نبود	که برگشته سوسه ختن میروی
نه کم عزتے اے در آخر چیرا	هر تاج سرم در عدن میروی
کردگار اے گل یار تو لبست	که مشتاق دار از چین میروی
چه خشتا قے اے تن لبوسه لحد	که فاشسته روے کفن میروی
خیالی که عرفی خلد و دولت	که بے موجب از حوشتین میروی

خوش آن گرمی ز شمع وصل مرا فروز تر باشی برنت افشا ز ما بانیاز آ میر تر تا که چراغ حسن خود را بر فروز آتش عشقم نگرد دیوا لوسلی می تره آ زرده دل از تو	برافروزی و داغ و غمت جانسوز تر باشی ز چشم مست خود نخواهم که نا آموز تر باشی چو خواهی آفتاب من که عالم سوز تر باشی گر از ناوک شرکان او دل دوز تر باشی
--	---

چنین میخوایست عرفی که هر چندان فادش بلا انگیز ترمی شد جفا اندوز تر باشی	
--	--

سبک بران چو ازین بقیار میگذری بیاد نوش همه غلطه های دوزخ عشق ز حال دل خبرم ده که داغ تر شویم مرد بتاب که دارے گذر بخاطر من چو راه عشق نبه دی بقل باز بگرد بباد گے تو رحم آدم درین بازار علامتی به ازین نیست آشنائے را	که گر عنان بکشت شرمار میگذری زبان ایت که اریک شرار میگذری وگر نه که تو ز کس شرمار میگذری خدا گواه است که بے اقیبا میگذری که بر صبیحة تقویم پار میگذری که تنگدستی و امید دار میگذری که خشکین و سراسیمه دار میگذری
---	--

خبر ز بهت خویشم کن آفرین عرفی که از پیالہ من درخار میگذری	
--	--

بامید غدر خواہان ز نیار غدر خواہی طلبد بہار بوست ز نسیم صبح گاہے ز فروغ آفتابم نبود منبر کہ بیتو تو بسوگاہ گاہے نکست قتادہ برین مفروش نار و عصمت قدحی شراب درکش چہ خوشست آنکہ نسیم بجا بہار جویشت ہمہ شب بیانگ بلبل زوہ در چین پیالہ بل خراب عرفی بفرست دروی از تو	کہ سوز پیش از نسیم بگناہ بیگناہے سر آفتاب جویند تو زیب کج کلاہے چو دروزلف تست یکاں شب و زم ازین من سادہ لوح با خود گلہ سخ کہ نگاہے کہ بہشت شرم عصیان از غرور بنگاہے کہ گمے بیادش آرام ز بیان غدر خواہے چو نسیم گل ز لبان دم صبح گذشتہ راہے کہ شکستہ رنگ در دوش بدعا کج و ماہے
---	--

مقطعات ردیف دار ردیف اله

نه ازان دیر بخشد ایزد کام	که در بد جلوه کسریائی را
زان توقف کند که دریابی	زوق در یوزه و گدائی را

ردیف تائی ثنا

اندرین بزم از دوس سر شده ام در دلم شرم	آنکه بپروم کشد بعد از قدم گفتش نیست
اول از بالا نشین خود که بعد از وی منم	بعد از ان از زیر دست خود که بپوشش نیست

قطعه

تخت فسق بمن کردی کفر اندیش	که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شا عیصمت گردد	شد پریشان جو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتش که تو خروش که کن	پرده زین راز حق مایه بخوابم برداشت
گفت ز اول غلط افتاد مرا می بایست	دل ز هم بختی مردم بیخیم برداشت
من ازین حرف بگو شدم و گفتم دل من	آنچه برداشت خود از کون مکاتم برداشت
تو مرا دانی و من نیستم ترا میدانم	پس چرا باید ازین مایه ل باز هم برداشت
اهل دنیا بکنج تمت کزب اند و فساد	رخت خود را که ازین در طه مسلم برداشت
ستم تمت جهال نه بر ما و تو رفت	یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

عمر نه بجزیرت از فلک طالع کزده	نخچه هیچ دور عبورش با وج نیست
امید را عنان بکدامین طرف کوهم	کز خیل نیاس بر اثرش فوج فوج نیست
بعدی که از سعادت طالع مرا بود	تحت اثری ز اوج سرایش با وج نیست

قطعه

دُنیا طویل است پُر از جنس چار پا
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی
از عرعر خزان همه اسپان رسیده اند
این آب و نبات اطلس دریا و نوار و نوش
گردن کشی که کف بلب آورده از غضب
آن کس که پای بسته راه دروش قنار
و آنکس که هرزه گرد و پریشان علف بود
گر ناگاه آدمی ز خری زاده در میان
گفتم که آدمی ز خری زاده ای حکیم
در ملک مردمی نسب جانست معتبر
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر
پس آن سفال گر بزا از گهر فروش
و آن بهم که گفتم آدمی آزار کس قنار
این را ازین خزان رسافت که چون آن
آنکو تیرین عالم معنی ست صورتش

قطعه

نشسته بودم و دمی در و نای میگفتم
چه در و بود که بهر بهای دولت و دین
غز و عسرت و تقصیر شکر و صل این کرد
من اندرین غم و این داستان در و افزای
چه گفتش چه بگفتا چه پرست آمده است

آبادی و خوابی ادبسته جسته است
در پائینش چه دست بیابان خسته است
در تیز اشتران خست از خواب جسته است
علما می فاخر و علف دستر دست است
مست اشتر نیست مهارش گسته است
یللکش خریست که از قید رسته است
اسبیت کش اصالة خود پای بسته است
یا کشته گشته از لکده یا شکسته است
این تکه حل کنم که دولت نیک خسته است
عقل این نسب ز زاد و حی نه خسته است
از روی صورت ابرو که از خاک رسته است
از و دمان جوهر پان نجسته است
از و دود سفال فروشان رسته است
نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
معنی چه صورتش بجان باز بسته است
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
بجان عافیت اندر بهنگان انداخت
که کار ما بد عالم سحر گمان انداخت
که ناگهان خردم دست در میان انداخت
چه گفتش که کسانم بداتان انداخت

از جای جستم و پرسیدمش براری گفت
 بگفتش نه کجا داری این بشارت گفت
 فلک که در سفر از رخ او جدا نشدی
 جهان که سایه نشین کلاه دولت بود
 قضا که رشته نظم جهان و نامیخوست
 عنان گرم تایش که هر سجده شاه
 سران در گشته تمیست کنان گویند
 هزار شکر هزاران هزار شکر که باز
 درین خسته زمان گر نشاط آمدنت
 کر است غم همین آسمان که از شادی

هر آنکه فرقت او آتش بجان انداخت
 ز صد علامت اقبال در گمان انداخت
 همان بگرش که هواد او عنان انداخت
 بخت دوست را بانی ندگی بران انداخت
 عنان خروده سوی ناظم جهان انداخت
 هزار اشتهب داد هم بهر مکان انداخت
 که خویش را بچشوقی آستان انداخت
 بهای دولت و دین ره برستان انداخت
 قضا لباس طرب در بر زمان انداخت
 کلاه را نخواستند بر آسمان انداخت

قطعه

دی شنیدم که پیش آنقادان کاتدریش
 آسمانش در خیال فرس مجلس گشتن است
 چون شنیدم این خبر خرم و ده گشتم محفل گفت
 او به شخص دولت اندوز نظم جهان
 شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
 سایه صاحب بفرقت با دکاند زطل او

خاک بودن تو نیای چشم کیوان بودنت
 آفتابش در بهای گرد و دانا بودنت
 به بخیر این واقعه جای پریشان بودنت
 به تجات دولت از قافان نیزان بودنت
 به تو بودن بی و فصول حیوان بودنت
 جا گرفتن در تپاه لطف ز روان بودنت

از ولایت دال جمله قطعه تاسیخ

صد شکر که محزون دوده جا به
 دریا که تو بهر شهنشاه
 این داد شود هزار خوشه
 این قطره شود هزار چشمه

در دامن دایره بقا زاده
 بنگر که چه در به به زاده
 که کشته ز جنت خدا زاده
 که چشمه فیض کبریا زاده

از تربیت عنایت شاه

خورشید شود اگر سب زاده

من دامن و آسمان کہ اقبال	در کعبہ آسمان کر آزار
لیکن اگر سے محیط اخلاص تا ریج تولدش چه پر سے اور اچہ دعا کنم کہ بختش	از بہر نشان بادشاہ زاد آرایش در درگار بازاد وامان بقا گرفت تا زاد
قطعه	
ملا ف عرفی ازین ترنات و اثرهای ز شعر دم مزین از در و روح قدس شود بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین ز جنین سلامت در آتش افکندت بدین مناز کہ طبع تو عنتر یکتا بے صدای طعنہ بلندست گوش پرورش بدرد گر فتم آنکہ رسد نازشت نہ ہر کہ بفضل اگر عدیل ترا کینہ دست کمتر دست	گر فتم آنکہ کلام تو سلسلے کرد کہ شعر روے ترا در زمانہ خیل کرد کہ در عدیل جو تو تلہ کسے بخیل کرد مگو در آتش او گوہرم خیل کرد بدست کرد کہ این او نگر و اسیل کرد کہ صوت موردین در علم صیل کرد یگانہ شد فلکش سے در ویل کرد سہرا نیمہ بے توبہ بے عدیل کرد
قطعه	
اے کہ از تہمت موثر تو بشنو این قطعہ کز لطافت او دل خمر نے نگر کہ از شہوت شاید از عصمت تنک درخ کہ گردش بر من را افتد راہ	عدل با علم منتقم گردد تہمت و طعنہ منہزم گردد قصر تقویٰش منہدم گردد ز ان گل اندام منہدم گردد مردہ در کوہ محنت لم گردد
قطعه	
عرفت نہ ارث و کسب نہ زرق و زخم حق آرد طالع رہم نمود باین خصم خاکے زوق عنتر دل بہر تائبم آسیر کرد	راہم اشہر خیرہ رو تیرہ چہر داد این باریم عطار دگر گشتہ مہر داد آسیب آن فرا ختم از ماہ مہر داد

مدح بروی گوهر قدردم بجاک بخت

تاوان این گز نتواند سپهر داد

قطعه

سخن شناسا اگر بیت بنده رود کوی
ترا قبول نیفتادنا قبولی آن
اگر بطبع تو بیت ز بنده بماند گرفت
هم از خوشابی و غلطانیت کان گهر

خجل مباش که من هم ز خجالتم آزاد
بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد
نه شعر من بدو نه طبع است کج بنیاد
منه تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

خوشگی دارم بسی خوش صحبت اما گرسنه
با جوال زرد امش غم بود قوت هنوز

آبچنان کز بهر سیری زخم تا مردن خورد
بسکه با خود نخل و زرد غم ز غم خوردن خورد

قطعه

عرفی آغاز گریه کن باشد
تا ز کن مگر ز تاشیرش
از فغان سینه ریش و غم بر جاری
منم آن کعبه کز خرابی من
اگر سموی دزد باغ دلم
اگر خرابم کنند در دلم
بستم گریه باط بر چپیتند
و من کجا خنس روزگار کجا
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند
اگر بطن و کلم شکست افتند
چند گویم که اگر ز پافتم
اگرین از گفتگو بیایم

کاین کس خاک دان خراب شود
دهر نامهربان خراب شود
خان دمان فغان خراب شود
بیت معمور جان خراب شود
ثمرات جهان خراب شود
مشرپ انش و جان خراب شود
کشور لایمکان خراب شود
دار ملک زمان خراب شود
خاتم آسان خراب شود
قبله قدس خراب شود
تکند این و آخر اب شود
دار ملک زمان خراب شود

شیشه آسمان بخت نیست

اگر بیستم جهان خراب شود

قطعه	
<p>قطعه گفت که اندیشه بران می نازد انیک از پرده عتاق سوی تو می نازد که چو ده بیت غزل گفت هیچ آغاز که ز معشوق به مدوح نمی پردازد هر که این لاف زند خورش وئی می نازد آنکه مدوح بود عشق باد می بازو</p>	<p>دی کسی گفت که سعدی گمرا فرزند سخن گفتم این گوش بان نغمه نبرد گفت آری سخن عشق حرام است بر آن بیده گوئی جزا هست سعدی و سخن گفتن او گفتم این خود بهر محبت که در راه تمیز لوحش اندک ز یک اندیشی عرفی کو را</p>
قطعه	
<p>وقتے بیا که زهر بکامت شکر بود شمشیر را معالجه بیا جانور بود</p>	<p>ای بوالهوس که آمده میهان و عطف پشمرده دل زبان نکشایم بهو عطف</p>
قطعه	
<p>که بسر حد کایه نرسید بحد نشاء و نه نرسید</p>	<p>بچ دل راه بر درش نرسید مشت خونی که ما بیرود در دم</p>
قطعه	
<p>بزی سائے سرو گل و بید که دروے عند لیبه کرده ناهید که آتش میرو در جام جمشید ز نسیله بحسن ماه و خورشید نسیم این بهشت عیش جاوید قبول است تا شیر امید</p>	<p>بیا ای بخت سرگردان و عشین که در باغ فرود چیدیم محفل که دانه باغ باغ وصل یارے ز سه باغ که برگ لا اژاد از ان دم کاستین ز در و ماغم دل و جان هر دم از تن می بانید</p>
اروایت را می	اروایت را می
<p>بیا ز ما و کن پیش از امتحان انکار بله خلیف و نا بخت و دعوت کونار</p>	<p>زهر نر که زخم لاف امتحان شریکست بله کلیم و کاذب بنو تم که نیل</p>

قطعه

فسانه بشنوعی از سن بیمار
 ز عاطفت بکافات مصیبت دهنده
 بیاض دیده از حمرت سیمه بدان ماند
 حرارت بنم از عاریت کند شاید
 و بعضی بستیم از بس هوا تموج یافت
 گرفت مالک دوزخ متاع قاروره
 نه رفت یک سر مو در ویر سبب الین
 من افتاده بدان حال دوستان نصیج
 یکے بریش کشد دست و گنج کند گردن
 بجاه و مال قویا به دل نشاید بست
 محل رفتن دل با غلامی دشمن بست
 یکے به نرمی آدانه گفت و گوی خرب
 که جانمن همه طایین هست یار رفت
 چه ما که ریش احصیان سقید کردیم
 جوان و پیر به نزد اجل یکسج است
 چو در نمی گذر در و ز کار زن عادت
 یکے بچرب زبانه سخن طراز شود
 ورا هم آس و در ایشان مدار دل زنده
 پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا
 چنانچه هستی فرست دانش و فرهنگ
 که نظم و نشر در آفریم و فروریزم
 خدای عزوجل صحت و بهر سیسند

که باشند بفاق معاشران رهبر
 مریض کرده تنم را عداوت داور
 که لاله سوده کس در میان نبهر
 که مستحیل شود آفتاب راجوهر
 ز نبض موجی نتوان شناختن محور
 که بهر دوزخیان شریقی برد بسط
 ز ششهای اطبا نهاده صد دفتر
 بهر و بالش بستر نهاده صد منبر
 که روزگار دقا با که گرد جان پدر
 کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
 بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر
 کند شروع کشد استین بدیده
 تمام راه روانیم و دهر راه گذر
 چه آنکه یا منش را از سبزه نیست خبر
 بر پیشه برق چو آتش زنده چو خشک چه بر
 بتازه روئی اگر بگذرد کس بهتر
 که اے وفات تو تاریخ انقطاع است
 که نظم و نشر تو من جمع میکنم یکسر
 بدعاے تو دیباچه چو درج گهر
 چنانچه هستی مجموعه صفات و سیر
 اگر چه خضر کمال تو نیست حد بشر
 که این منافقان را چه آورم بر سر

روایت زامی محجب

خدا را گمانادی بے تو درو تا بحال امید
که محرمی ز درم ناگمان در آید و گفت
بگویمت خیر کے کر نہایت قدرت
ہمارے اوج سعادت ظلال کہ قدرت او
چو جود شاہد دولت بدست قدرت داشت
بہشت ناگش از پیہ چو روزگار قدیم
من از شنیدن این سخن غمگشتم و تنگ
شگفتہ باش کہ این بدین نزدیکست
نہ این لطیفہ دلیل ست بر ذات قرب
من این بگشتم و اندیشہ بانگ بزد گفت
ز اہل دانش آخر تو سبخی اول
کہ کشمہ بود این عین کیمیا در نہ
ہمیشہ در گذر و در لباس لیل و نہار
حیات خصم تو چون وعدہ کرم کوتاہ

قطعه

شرم بادت گفتہ عرفی فلان را غلام گفت
ہیچکس گوید عطار دیر حکمش نارس است
ہیچکس گوید کہ طباح بہشت این غلام بخت

قطعه

صباح عید صبا بے بر بخت عرفی
بفرم سیر مصلحا صبا بگام زدیم
بگردم قد حافظ کہ کعبہ سخن ست

کہ حسن شاہد مٹھے ادو گرفتہ طراز
کہ بہت ملجا و غلام برین بوشرت ناز
در آمدیم بجزم طواف در پرداز

زموج گریه طوفانی از هواے خرم	ز بس که ریخت فرو گریه های دل پرده
ردیف اشین معجمه	
ای قوی بر مان دسواست علیکم بالسواک در قیامت شمسار بهیزم و در نازخ شود	چشمه زهر بلابل کرده تریاک خویش کز شاخ درشته طوبی کی مسواک خویش
قطعه	
عری نصیحتی گشت گوش دار گوش با عقل و درج گریه بیضات آرزوست زان آفتاب پنج کند ایل حسن را	نا دار بهی ز کشکش صلح و جنگ خویش ناموس عشق جوی بسین نام و رنگ خویش کز خویش نهفته خا آب و رنگ خویش
ردیف الضاد	
شاهنشاه حقیقت اسپه که داده در ویش به عصاش نگیرد ز من بهفت گر کشیده ز غدیجوانی ستایش معینر میز غم بوسه از صبح تا بشام هستم بر دسوار بخت پیاده ام	بغوز بنده تا بر ساقم بغیر عرض طراوت غلش نشاند ز من بقرض در نقطه رود کنش نام طے ارض تا قیم گام میرود آن هم پای قرض گام بطل میزدم اکنون غم بقرض
ردیف المیم	
اگر تلازم بخیرم میا نکه بخیرم زمانه را همه کادیم و نیافتد ام و گرنه جمل و خرد را بکمر استعداد	زیر از اقصو فی نقل نقیه و علم حکیم پیر از تراش اطفال و نبات ندیم علوم خوانده و ناخوانده می حکیم
قطعه	
چه گویت که نیز ز بگفت و گوئی ز عیش و شغمی عهد خویش باز میسر ز در و ناقص این عهد هم سال کن	ز عهد باضی و حال آنچه در گذردیم که عیش از سخن راست تلخ زدیم که صد غلامت ازین درد بی اثر دیدیم
ز سوز و ماتم این روزگار و لکیرم	که خنده بے نمک و گریه بے اثر دیدیم

ردیف النون

<p>جنگ بے سود است و اندیشه رنگی بکن بے نصیب از فہم رازے فکر فرنگی بکن حاکم اندیشہ و ندان شکن سنگی بکن گزنی تازی بمیدان جیم آہنگی بکن خوشنویس روی سوال از فوق و تنگی بکن یابرو با کتب اعمال ہم جنگی بکن</p>	<p>اے کردار نیم نام خود را سیر رودیدہ وعی کہ تا فہمیدہ از و عظم بجان بخیدہ در توان ندان چون آسمان بہر شکست در کمان گاؤ تازی داری انیک حاکم و عطا گفتم نے ہجادیں جا کزت بردست یا برنی صلح کن کا اعمال رشتہ را نوشت</p>
---	--

قطع

<p>بود رخس افشان کشتا خوشہ چنان بود جہت فروشی جو غفلت گزنیان برشتہ ترا حسن صحرا نشیان پر از داغ چون دامن لالہ چنیان گل افشان ترا ز چہرہ مہ چنیان تنگ روشتائی جو صبح حزنیان یکو تاہ دستہ دراز آستینان بر آردہ ام چشم کو تاہ بنیان بہ تلخہ نظریں پاکیزہ دینان منقش مہر زمر و نگینان کہ آتہان کہ ام و کیا خدا نیان</p>	<p>سہم غریبے امر و زکشت طبعم دے دے دارم از پیش بکٹائے خود دے دے دارم از عشو ہائے معانی دے دے نیزہ دارم زد و دان کو دن دے دے دارم از آب و رنگ طبیعت گرد و پے بصورت جو صبح و بخت چو گلہا بچہ بند از باغ طبعم ز جذب طبیعت با وجہ مانگ با نو دگان جہرہ میفتا ہم یا فے دمان نامہ نے تو لیم قشادہم تو شتم یہ بیودہ گویم</p>
---	---

قطع

<p>از خجالت این گسند کہ غفوش خواہسم کہ شوم ز سایہ تو</p>	<p>برستہ بر عطا یزدان در مطلع آفتاب پنهان</p>
---	--

ردیف الواو قطع در زبان شیرازی

اگر تو موخون نی کیے تگنوں کہ خنچ
ز خون خام و دل تفتہ بخش عرفی و ما
روان بخش اکلوتا و اقلین بن چو

اما شقہ بنویا کہ بخش باس بنو
شہ ادی ہم کہ در اہم کہ جی جدا س بنو
کہ دیش یا حنا بودا د حناس بنو

ردیف یا ہی ہوز

حضرت تو مرا سبستی ست عرض کنم
بنائے محبت منم زینجائے
اگر تفادے اندر میانہ یافت شود

بشرط آنکہ کند خورده بین زبان کوتاہ
کہ یوسفم تو ملک سیرتی بصورتی جاہ
ہمین بود کہ تو در مصری دہم در جاہ

قطعہ

بدون معنی اگر حسن یوسفی و وارو
یقین شناس کہ صورت است جان مہنی
برو بصورت تنہا مکن بر دم بازو

ز صحبت تو زینجا شود دل افسردہ
اگر حسن کہ روز آفتاب سہ بردہ
کہ دل ز کس نیز حسن شانہ زدردہ

ردیف یا سی محتانی

اے وفا پیشہ یار ہم شرب
نہ دعا ہے تہ کہ در حبیش
عند لیب موت گل ریز
زا پنچہ گویم بسوزد امن لب
پاس این سیوہ داتا گویم
من گل تازہ کھنڈہ کردم و تو
لطف کردے دے منہ منت

کہ بعرفہ دعا فرستادی
گو ہر مدعا فرستادی
از بہشت عطا فرستادی
تا گویم منرا فرستادی
چہ بدست سہا فرستادی
محل گل مرا فرستادی
سہ گرفتہ سہا فرستادی

قطعہ

لطیفہ ز سر صدق گویت عرفی
بعلم تجربہ با آنکہ ذرہ ذرہ خویش
ز کبریا کے تو یایم کہ ملک مہستی را

بسیج گو بدو نیک متاع میدائے
ز آفتاب عدم در سماع میدائے
میانہ خود وایزد شاع میدائے

قطعه	
<p>که برده بر سر اسرار حیده بگذارد عنان طبع لطافت گزیده بگذارد که در جهان سخن ناشنیده بگذارد</p>	<p>شنیده ام که شوخی بران سری عرفی لطیف بنو گویم که بعد ازین بلفط نگوش و گردنت انگاه به بود گفتن</p>
قطعه	
<p>اے آنکه جز بنج اولی نیاید جز نقش بند زینت دنیا نیاید ناوک نهال رفتی و طوبی نیاید از دوزخ غم بختا شای نیاید با گنج شایگان شش بسو و انیاید از حج مظاہر اسما نیاید جز تو تیلے چشم شراب نیاید در سلاک نظم کون بقفا نیاید اندیشہ را بپیش نیاید اے آنکه جز بکام احبا نیاید جز نیکه پرور و نه بیضا نیاید گفتی که اینک آدم انا نیاید گویم بدون سہو کہ فردا نیاید این بس کہ پیش ز آدم و جوا نیاید فایز رنگ تربیت ما نیاید</p>	<p>بحر ہر حکیم ابوالفتح کان فضل ہم سیرت کو ز پور دین ست گر عقل کے بود در چین چین در بہشت جا صد زبیا یافت آئین خاک بیچکا نفروخت شت خاک طبع بیکس کہ تو چون حصن گفت مظهر با ذل منم گر بر حصن آسان چو فردا مدی ز بام آمد جان رویت تو را شیب وجود از غایت یگانگی در بچوم شوق فردوس منتظر خاک آراے مستدا مے جو شد از ہم سخن گوش کن کہ تو رفتے بید ہر جہید روزگار از بس کہ نا امید ز در آمدن شدم درد اعظم از کہ شدم ویر آمدن کنے باز آئے دسایر بر سر ما کن کہ در جان</p>
اربعیات ردیف وار ردیف الف	
<p>وے چشمہ آفتاب در کاسہ ما یا قوت شود حباب در کاسہ ما</p>	<p>اے غربت سچ و شاب در کاسہ ما آن جبرہ کشایم کہ از سیرابے</p>

رباعی

اے کزده نبون ناز شجاع تو مرا	افکنده بیدر حج نزع تو مرا
تا خیزم داور مت در آغوش اجل	کشت ست تبکیف و دل تو مرا

رباعی

چند آنکه شدم ز بنجودی ست دعا	بترے نزوم بر هدایت از ست دعا
باشم زو ما نفع و از شوق طلب	بیم است که پر بر آورد دست دعا

رباعی

اے رانده ز نسبت حرم طاعت ما	مردودا جابت صتم طاعت ما
اسلام ز کفر نہ تا کے کعبت	آلودہ کند لوح و ظلم طاعت ما

رباعی

از بند عنبر و رے کشایم خود را	آن طور کہ بہت مے نایم خود را
عمرے بر عونت صفت خود کردم	چندے بلشت مے ستایم خود را

رباعی

گلبرگ بر و باد بہار ان یکجا	سبل رود از شبنمستان یکجا
اے عارض یار منشتابان یکجا	دے زلف نگار من پریشان یکجا

رباعی

این نالہ کہ در آتش چو شیف کتاب	این گریہ کہ در شیف غم کردہ کتاب
مرے ست کہ آتش از ہوا میگردد	منے ست کہ از خار جویدے تاب

رباعی

آتم کہ قفاے من حسین طلبت	ہر موسے سرم دست گزین طلبت
دستم دست کوششم کوشش لیک	دماں تو فوق آستین طلبت

رباعی

نادان بعارت بدن مشغول است	دانا بکرشمہ سخن مشغول است
---------------------------	---------------------------

صدنی مغرب مردوزن مشغول است	ماشق به بزرگ خوشن مشغول است
رباعی	
راسته بنا که رهنا مردی نیست	صد راه بیچ ره گذر گردی نیست
با درد تو بیچ شستم نیست و س	بے نسبتی درد تو کم وردی نیست
رباعی	
عزنی چو زنی طعن خرد بر من است	مزدان دهنند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند دارم	آن گریه که دل بدیده بگذارد هست
رباعی	
وصل تو ده ایست که یارش نیست	حسن تو متاعیست که یارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست	حد تو زبانیست که گرفتارش نیست
رباعی	
شاها کرم تو قلزم مولا هست	درد پیش تو اسکنند بے تاج هست
منسوب لبالم نزول تو بود	آرام گے که نام او معراج هست
رباعی	
آن گرفتارش حجاب صورت بر است	بر جزو دلکش نظر یک دیده روست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد	در قطره جهان مجو که گوئی دریاست
رباعی	
تا دزدده ام بیا من عفو تو دست	تا یافته ام غار تکلیف است
تقصیر عبادتم ندارد ایام	در طاعت کرده ام پشیمانی هست
رباعی	
با سال و همه دقیقه وساعت نیست	باروز و ششم روشنی و ظلمت نیست
با صحت در غم آفت و راحت نیست	عزنی عالم جو عالم و حدت نیست
رباعی	

عربی که همیشه در سلاست بود داشت	دیدم که عجب بای از آن بد نمود داشت
صدیق پیشه شد داشت در سپهرین مو	صد خورشید ناله بر سر هر مو داشت

رباعی

آنم که رحمت کنیم و بهر است	شریاق زمانه باطل فحیم نه بهر است
عالم به عالمک کلام شهر است	در بای محیط خندن آن شهر است

رباعی

عے حضرت اخوند بن آدم را بیت	و آن طریقه سخن فحیمی و عظیم آرا بیت
آن مایه بلند می که با فحیم تو بود	صد حیف که وز دیده قدر غنا بیت

رباعی

اخوند من اندک ز انصاف کجاست	در سخت بهشت بسی صاف کجاست
این بجا و دیوان از تو سوا کے دارند	عقباتی فضیلت اوراق کجاست

رباعی

اب باب مخان که رسم شان جود و عطا است	جانے بدهند این نه آئین نجاست
شکر اند ضایع کمال گشت	همه دے بدهند تشنگانیم رواست

رباعی

عرفی سخت گر چه معارف گشت	دین زمره را بدوق یاران جنگست
بغرضش که مرغان شرم میدانند	کین نغمه ناقوس کلام آهنگست

رباعی

از دیده ما بجز حیا نتوان یافت	زین آئینه جز نور و صفات نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت بسود	در سلسله نگاه مان نتوان یافت

رباعی

حسن لذت طلبت نگاه ناتمام لب است	از اهل ادب دیده کشودن عجب است
دافله که لب حسن تماشا طلب است	آن بی ادبی چهره کشای ادب است

<p>رباعی</p>	<p>عزتی چه نه شمع دل برکت دست برسینه مانگر که از بیرون هست</p>
<p>راه نظر کج نظران باید بست صانع دوست دوز و دل دشمن شکست</p>	<p>رباعی</p>
<p>آنم که تبرک دین دلم خرسند است دو جوش جنون دفاغش تر میگویم</p>	<p>رباعی</p>
<p>یار آمده در صد و دلدار است بیدار شواست بخت و خوابم گزیدی</p>	<p>رباعی</p>
<p>عزتی سر صفه مغان مسند است هر گام به تیغی سر تسلیم نهم</p>	<p>رباعی</p>
<p>ز نسیان که گمان شدت دی بره است دشمن که در هیبت تو لرزد چه عجب</p>	<p>رباعی</p>
<p>زین سرودی دی کاب و آتش کج نیست زان گو نه مسامات هوایسته که سبز</p>	<p>رباعی</p>
<p>باز آنکه فتواق جانگداز آمده است باز آنکه زنا چشیده داروی دمال</p>	<p>رباعی</p>
<p>چشم دلم ز ناله دگریه جداست ز نهاد مبر گمان راحت که خطاست</p>	<p>رباعی</p>

گر ناله خوش است دلم در جوش است	اگر دیده سراست در دهم دریاست
رباعی	
تا عمر مرا خاک بغم پیود است	گو شمع بفقان اهل شیون بود است
امروز شنیده ام ز غریبه تو	در خواب که چرخ بهم نشود است
رباعی	
عشق آمده گوید که رسولم نام است	در حسن با سان صدم پیغام است
حکمت کردین و دل فرودشید بر د	وین سهل ترین جلا احکام است
رباعی	
ایا هم ندید سوسه حرم ناهد زشت	زاهد ز کشت راهب نیک زشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک	ایم آن کشدم بکعبه ایم این بکشت
رباعی	
مسجود ملائکت و تن از آب و گل است	ز آدم چون گدشت این نگار چو گل است
گر هست تفاوتی همین باشد بس	کمان حکم آکه بود و این حکم دل است
رباعی	
معمور عقل فضل ویرانیت	سرنایه علم خاک بے سامانیت
بازار چه حیرت ما آبادان است	کافقاده متاع و غایت از رانیت
رباعی	
در عهد من آنکه لاف سخن است	خوش بدست قاتلش نظم من است
گو ساله سامرے اگر بانگ زند	اعجاز مسیح لقمه دندان شکن است
رباعی	
عرفی دل من که منت جان است	از عالم قدس آمد و همان منت است
مگذار که پامال شود در ره کفر	رقعه که جگر گوشه ایمان منت است
رباعی	

در داکه دگر سخن ز فرزانگی است	چیز که نه در شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم تنگی بود	کنون بویم نسبت به نجانی است
رباعی	
دست محبت آمد بغم تند نشست	بام زده بود و دانش شیشه بدست
بشکست نیافت قصدم آن جا بیل مست	باید که تو بدیشکنند شیشه شکست
رباعی	
شیراز که در بای معانی گذراشت	یکتا گرش عین صاحب نظر است
لبس کرد و طرف ماه و شان میگذرند	هر کو چو او شبیه شوقم است
رباعی	
صد تلخ شنیدم از رزق برست	جرم چه همین که دادش جام بدست
دانی که بهمان محکب گرسنه است	کام و زبانه اش دهن خواهم بست
رباعی	
این لاله که با داغ است آمده است	بزم دره و سینه چاک است آمده است
بزم و گیش رواست که باغ ازل	تا شهر غمت دست بدست آمده است
رباعی	
در باغ دول خنک کارگاه شیر است	نکشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده کشایم که چین بیگانست	چون سینه کشایم که هوا شمشیر است
رباعی	
یاران دگر انگشت ناخواهم گشت	مجموعه درد بی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست	از بهر دوا بشهر با خواهم گشت
رباعی	
از دیده تور و شنی بخرم به است	در سینه تو جان و دل زرم به است
پر بهیز کن از خضر گری در ره عشق	کز گریه رخساره گرم به است

رباعی

عربی شب عید و بادہ عیش افزوست
این تو بے شکست داز ما بر مید
می نوش و طرب کن کہ بین دم روز است
پنوش کہ تو به مرغ دست آموز است

رباعی

روزی کہ قضا به فرزند هست گشت
میخواست کہ در جواب انبای گشت
خاکم ز حرم بید و در دیر سرشت
گویم لبیک چون بگوید کوخشت

رباعی

عرفی دل ناتا بذر عشق گر نخت
این خون نہ به تیغ آشنا شدہ نکاک
خون گداز با شراب سیان آمخت
این گل نشکفت از نفس باد و نخت

رباعی

عرفی علم ہجر تو افراس تہی ست
گر عشق توئی تخم تو ناکاشنی ست
بگنہ تو و لے نقد تو برداشنی ست
در حسن توئی دل ز تو برداشنی ست

رباعی

عرفی من و دل نہ خوب و انجم و نہ زشت
ہمدوش مصیبت و ہمداد نسا ط
ہم خادم کعبہ ایم و ہم پیر گشت
ہم خواہد و او خیر خیم و ہم شیر بہشت

رباعی

ای عشق کہ مع تو بین عشق بس است
نے نے تو برستے ہم گلزار است
برقیست کہ موسیش یکے شت خزل است
کس موسی عمران گل مشکین نفس است

رباعی

عرفی گلہ ہر مکن کہ جاے گلہ نیست
ہر چاہ کہ بہت یوسفی در وی بہت
توفیق نصیب ہر تنک حوصلہ نیست
صاحب نظرے یک بہر قافہ نیست

رباعی

از وصل نمان ما کہ غماز نیافت
انجام کسے ندیدہ آغاز نیافت

در دوست شدم مجبورے کہ مرا	ہم دوست طلب کرد نشان باز یافت
رباعی	
ہر کس کہ سرش ز در گریان فناست	تا گردش از فرق ہمہ زخم جفاست
ناروے کہ نافون گریان عدم	آید شدیلے غم و سنگ بلاست
رباعی	
عرفے منم آنکہ دوزخم بت شکنست	روزم نہ ہجوم تیر گے شب شکنست
امیدم اگر حاملہ حرام راست	بیدیرم اگر سیاہ مطلب شکنست
رباعی	
عرفے منم آنکہ گوشستم بے اثرست	ہستم ہمہ عیب و موبوء ہمہ نراست
آن مایہ برہن پرستم کہ مرا	طاعت ز گنہ بقہ محتاج ترست
رباعی	
دستے دارم کہ در گر بیان غم است	پاسے دارم کہ وقف دامان ہم است
چشمے دارم کہ باغ و بہان بلا است	جانے دارم کہ دین و ایمان غم است
رباعی	
اگر یہ گرم دیدہ آتشناک است	آلودہ بخون واز تا شایاک است
از بس کہ شکستہ ام از بیم تو نگاہ	گوئے کہ مرا دیدہ پُر از خاشاک است
رباعی	
اے آنکہ برت سفاک یا قوت یکیت	اعجاز مسیح و سحر ہاروت یکیت
گر معرفت روح مجر دوارے	زیب تن و آرایش تابوت یکیت
رباعی	
ای شوق لبست ز صبر من بردہ ثبات	ملخ از شکرین تبست کام نبات
شوق لبست را چو اجل خون ریزد	از تیغ اجل فرو چکید آب حیات
رباعی	

ای کعبه رو این طرف که بی سارنجیست	طوفی و فر دشی و تنگ و تازی نیست
سرتاسر کوچه خسرات مغان	آشفته دست رو که طنائوی نیست
رباعی	
اگر نیم از عیش که شهید چه گلوست	راحت نشاسم که چه می و چه سبوست
ترنجی دامنم که سینه گوید عشق است	دین دل که فدای او تنک خورده است
رباعی	
حسن ازان باغی که خلد از وینگست	عشق آن داعی که دوزخش نیزنگست
اے حسن تو داری در آن نیست شرف	دین حش مراست هنوزم تنگست
رباعی	
دل دشمن شاد است و در کام غمست	از عافیت آسوده و بیمار غم است
بیمار دل بایه او ز روی ماست	روز دوی با بهار گلزار غم است
رباعی	
با مصیبتم که کرده ام کنشت	با عافیت که می برد آن بهشت
دوزخ همه عافیت چه دسوزی خشم	جنت همه زخم دیده چون شوه رشت
رباعی	
امی آنکه رست بزم مقصودیست	صدر و نیست ز شمع بے دودی نیست
غلمان طلب جزای طاعت ز نار	با دوست کن این سج که بی سودی نیست
رباعی	
عرفه دل با بے پریشان نظرت	هر دم بپوشش بغزه را بهر است
زهار و بزرنگ و بوی دیا یکر و	کین باغچه را شگوفه بے ثمر است
رباعی	
صحرا بے هوس خار تمنا خیز است	این ره بسفر مرد که غوغا خیز است
این بادیه کفر تو سودا کرده	زین مرحله کوچ کن که نیما خیز است

نسخه

رباعی

در پرده صورتش معنی طلب است
فریاد که پاسِ ہم تسلی طلب است

دل در نهوس وصلی طلب است
گفتم که پاسِ دل تسلی یا بد

رباعی

در بوزہ گزین که چرب دلی اینجا است
یک رنگی ز نیستی و هستی اینجا است

مستوری دین طلب که مستی اینجا است
دست از ہمہ گسل و در آویز بد دست

رباعی

یکبر علم پسین در دو این صافی صیبت
چندین محاکم تیز صرافے صیبت

آن شور که این مفرود این فی صیبت
در هر دو جهان یک درم انگاہ سره

ردیف بحیم

آهنگ سر دم سچ و ستیون ہم سچ
عرفے ہر سچ سچ گفتن ہم سچ

ای مہر تو سچ و کین دشمن ہم سچ
از ہر چہ نقاب می کشائی سچ است

ردیف احاء

نرین مے فکند صراحی توبرہ صوح
گوارہ اطلاق بود شتی نوح

از عشق شراب یستی جوید روح
آنجا کہ محیط عشق طوفان خیز است

ردیف دال

حسن عمل از شیخ و بہمن طلبند
آہنا کہ نیشہ تجر من طلبند

فردا کہ معالمان ہر فن طلبند
آہنا کہ درودہ جوے نتا بند

رباعی

یقوت بیوے سیرین مے نازد
این عشق بنا لما مے خوشین مے نازد

ایوب بصیر خوشین مے نازد
داؤد و جن خوشین مے نازد

رباعی

وہ نکس کہ عنان سپرد کار آگہ شد

آنکس کہ عنان تافت ز ما گرو شد

یوسف بدر آورد و زنجیر اگر دید	ہر کس کہ بر لبان مادر چہ شد
رباعی	
عرفے کہ قدم در دہن میشہ نہ شد	از پس غم دل بردل غم بیشہ نہ شد
تا تحت اثرے فرو شود گر نہ دلم	بار دل خود بدوش اندیشہ نہ شد
رباعی	
عرفے کہ ہرزہ گردیم تو میداد	دیدم کہ غنان بیار خود رد میداد
از ہر دل اندیشہ تنگے میکرد	تعلیم کشاد گے با بر و میداد
رباعی	
در دیدہ زریخہ خواب پژمرده شود	دل بے لبت از شراب پژمرده شود
بے روے تو چون گل زدم سرخ شود	از آہ من آفتاب پژمرده شود
رباعی	
عشق آمد گوید کہ زبان بکشائند	وز مرده من دل جان بکشائند
راحت نہ خیانت منادے بزنند	تا روی نقاب بستگان بکشائند
رباعی	
شوخی کہ ز خندہ چشمہ نوش شود	خورشید بسایہ اش ہم آغوش شود
خندید و کرشمہ کرد و از خود رفت	آرے دو شیراہ زود بہوش شود
رباعی	
ہستم بجزا زہ یکے تن کہ فسر د	صد سال ز باغ عیش گل چید و برد
گفتم چہ برون برد ازین باغ و بار	گفتاد دل پر خون کہ تو ہم خواہی برد
رباعی	
جھے بدرت گریہ و آہ آوردند	جھے ہمہ دیدہ و نگاہ آوردند
جھے دیدند خواہش عفو ترا	ز قند و جہان جہان گناہ آوردند
رباعی	

در باغ دلم که روضه نقش گوید	آب طلبت روئے چمن سے شوید
مسترم شجر آرزوئے وصل جانان	صد نامیہ از ہر درختی مے روید

رباعی

از فاضلیم جان سخن مے سوزد	در بنجہ دیم نقش وطن مے سوزد
حیرت زہم آغوشے من مے نالد	اندیشہ ز آرزوئے من مے سوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد	کوئے تو بہشت ثقل و دین مے باشد
در دور تو جای ہست دبر کف دست	در عمدہ تو جان در آستین مے باشد

رباعی

در داکہ ابل رسید و در مان رسید	توفیق بغور شور حجتان رسید
مرگ آیت یاس خواند در شہر دلم	کفر آمدہ ساخت دیرایان رسید

رباعی

از زہر ستیزہ خوئے او میشویند	از چشمہ حسن روئے او میشویند
از پشیم دل طرہ او مے شکنند	از گریہ مشک سوئے او میشویند

رباعی

وقت است کہ یاران بگلستان ریزند	گلہائے نشاط در گریبان ریزند
بلبل ہواے باغ بگلست قفس	این فردہ نشاط در گریبان ریزند

رباعی

در سر دے بج بند کہ لزد خورشید	خون بستم شود چون بقم اندر گریہ
گلدستہ از دود و شر بستم شود	اکا ندر کف روزگار ماند کرب اوید

رباعی

شایہ ہے کہ فلک ہم گہر او نشود	سجیدن او بسے باز و نشود
ہم سایہ او نشند در کف فکر	ورنہ دو جہانش ہم تراز و نشود

رباعی

عزنی دل و طبع تو ستمگار مباد	نیش تو بسینه کس کار مباد
شیرین منشان جلوه کندت بضمیر	این چشمه نوش بیشتر زار مباد

رباعی

آنکس که ز راه نفسم بسته کند	دل را ز راجوم داغ گدسته کند
بیماران را دم مسج است علاج	اے دایه بر آنکس دم او قفنه کند

رباعی

شاهان قسم باغ ثنا خواهد شد	عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانه دولت تو	کا نوده بیوس لب ما خواهد شد

رباعی

اے ملک محنت هر چه فراست فرود	وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال بینیت که از لطف حسین	جای گره زلفت تو گردیده کیود

رباعی

جمعه ز کتاب محنت می جویند	جمعه ز گل و سترت می جویند
آسوده جامعته که راز دوجان	بر تافته از خوشبختی می جویند

رباعی

عشق آمد و از مرده غم شادم کرد	در بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی بیک جهان در آراست	چند آنکه خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عزنی دل ما کیش و گرگون نکند	در یوزه حسنا در دن پر خون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید	امید سر از درجیه بیرون نکند

رباعی

عزنی چه فروشی که فلان گره شد	لزم کمش که بایدش آنگه شد
------------------------------	--------------------------

چون ماد تو بسیار تصب کیشان	لزم نشدند گفت و گو کوته شد
رباعی	
مردیم که آه ما دل شب نگزد	در جام زد و سخی که مشرب نگزد
مردیم که ز زد و مردیم نه شاد	غم دست بهم سایه و هم لب نگزد
رباعی	
آنم که تنم همیشه از جان به بود	آلایش دامن زد و مان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم	هر وقت که در خواب گذشت آن به بود
رباعی	
دیدم بجای که قتیاب آنجا بود	منزل که آرام و شتاب آنجا بود
بار نظر و منع نقاب آنجا بود	خفاش آنجا و هم نقاب آنجا بود
رباعی	
آن کس که نواے عشق بر دوش آید	بانیته ابد هم آغوشش آید
گر صور منسد و گرمیجا آرد	این کشته نه مستی است که با هوشت آید
رباعی	
اے عیش بالایش آینه اند	وے غم ز صفاے سینات ریخته اند
اے عشق عجیب در دشتی پیدا است	کز آب و گل منت بر آینه خندان
رباعی	
بر ساغ من که عشق از دشت نه برد	حد نیست کسی را که بدعوے نگر د
ز جرحه خویش اگر بخاک افشانم	دریای محیط از د بکشته بگذرد
رباعی	
زستم بجرم که در دیان دانند	معمورے دل ز کفره یران دانند
گفتند برو بدیر کاین سنگ سیاه	قد ز گرش صنم ترا شان دانند
رباعی	

گر سنگ ملاست بدلم نیتیزد	از سر مو چشمه آزانگیزد
ریزد می از ان سیر کشتک دے	گر نکند این شیشه میش میزد

رباعی

تارنگ من از شراب ریان کردند	بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بت مستیم بعد یارہ شکست	در خواجہ کہ قلعہ پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سر سیمہ کند	بوے تو دماغ را سر اسیمہ کند
یروانه برقص آید داز شوق درون	صد شمع چراغ را سر اسیمہ کند

رباعی

زین گوته که دل عقل ز شتم طلبد	وز بیت حرام در کشتم طلبد
بیم است که از مشک و ترحم فرزا	دوزخ پندیرا دوشتم طلبد

رباعی

گیرم که ترا شوخ آتش باشد	با نقش و نگار عالمش خوش باشد
گر منی هر نقش نیابے باشی	آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشتے کار کند	وز جنس غم آرایش بازار کند
یک جوینر ار جان فروشد از غم	تازارے از بیت خریدار کند

رباعی

عرفی ہمہ بود رنگ باب گفت جنید	سوداگر معصیت بدین مایه که دید
زین گوته منا عبا که من سے بینر	بر بند که تا کشودہ خواہند خرید

رباعی

تا کے برت اظہار عدم نتوان کرد	یاک موزر عونت تو کم نتوان کرد
و من بیان بزرده خواہی رفتن	جاسے کہ گاہ گوشہ خم نتوان کرد

رباعی

اے آنکہ زور در سست شربت باد	فایغ ز بلانشست شربت باد
تو سنگدے و تمبے اثرے	بر جلوہ حسن بست شربت باد

رباعی

در علم و عمل چو ذوق و فنون آمد مرد	آرایش بگردن و درون آمد مرد
از حسرت که بے زخم برون آمد مرد	در پیرده کار غرق خون آمد مرد

رباعی

اے آہوے فتنہ سنبلیت زابکنہ	در دام فریبست اہل ایمان در بند
بعد از تو نیز دماست اسلام غزینہ	نازکے کے زہم بریزد آن ترک بلند

رباعی

اے خواجہ کہ از تو مرگ جان خواہد برد	اسباب زمانہ ہم زمان خواہد برد
بچیدن تن در کفن دیباچیت	بناش کفن سگ استخوان خواہد برد

رباعی

گردل بروم عشوہ نمائے چه شود	باید دل از عشوہ صفائے چه شود
صد کعبہ و سومات آباد است	معمور شود کلیائے چه شود

رباعی

خوش آنکہ شراب ہمت مست کند	آوازہ اسید مرا پست کند
گردست زخم بکام در دست دگر	شمشیر دہم کہ قطع آن دست کند

رباعی

عرصے نہ مرا حاصل کان می باید	محصول زمین و آسمان می باید
آنکہ بقناعت مثل آید و را	گر هیچ نہ گنج شایگان می باید

رباعی

عرصے لب منیم دم از نور زند	آتش بہ نہا دشمنہ طور زند
----------------------------	--------------------------

منصور دم از بے ادبے میزد و من
مرغ ادبم قلم منصور ز ند

رباعی

توفیق گذشته گریب باز کند
این بخت مجوز بر سر باز آید
شاهین کرم گریبک شاید پروال
بس طائر بسمل که بر پرواز آید

رباعی

بے یاد لب تو خضر دل مرده شود
بے فیض رخت بهشت پیر مرده شود
پیر مرده شود و لم ز تا شیر غمت
از آتش اگر کیاب افسرده شود

روایت الراء

اے چہرہ گرم خوے فشان کامل تر
دے غرق عرق باز کشا کامل تر
زلف تو بر رسم ہاج گیر دہر ماہ
از باغ بہشت صد چین سنبل تر

رباعی

عرفے چہ کنے سوال از کشتہ زار
کان غمزہ ترا چگونہ کردست تکار
من بست محبت خیمہ دامن کرم
این سہ بود افتادہ بخون بادستار

رباعی

پروانہ کست ز یار دست نور از نور
ز ان شمع بود سیدہ من غیرت طور
عشق من و پروانہ بہم کے مانند
اسن شعلہ بسینہ در دم اوسینہ ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان دریا زان
زہر آمد و کرد آتشک بر دیر نثار
آن پیہ داغ جست و این پیہ گوش
زان جبل متین یافتہ شد زین زانار

رباعی

عربی تشوے معتد رنج و حقد
نے خوبلال کن نہ عادت یسود
ز ناز شیرینے و تلخی بگذر
اگر گریہ ماتھے و گر خندہ سور

رباعی

عشق آمد گوید کہ رہ محنت گیر	داغ بگر بند کہ رو طاقست گیر
الماس دھنک سودہ بزہر آمیزد	کاین مرہم داین داغ کنون لذت گیر

رولیت زری تجہ

اس گل ز من سوختہ خرمن مگریز	چشم چمنے زود و گلخن مگریز
من آتش آتش تو گل گل زہبار	نیکہ لکے من بہ بین و از من مگریز

رباعی

اے شوق تو چون حسرت دیدار دراز	دای پائے طلب کوثر و رفتار دراز
توفیق تنک مایہ یہ ادا دگست	فرصت کم و عمر کوثر و کار دراز

رباعی

عرفے بجا رفت دل آتش خیز	کو گریہ واہ و کونالہ تیز
بتما نہ شد آن کعبہ کہ نامش دل بود	اشکن قلم این ہوس رنگ آمیز

رباعی

اے عشق بقفل عرفے مست بناز	اے درد گداختے دلم ہاں بگزار
اے گریہ جگر دریدہ بر دریدہ ماہست	اے نالہ اثر ماند ز روینا لہ راز

رولیت اسین

عرفے غم دل رسید مجوری بس	عشق آمد و صد طرح بے نوری بس
از داغ درون دعا با الماس رسان	اکای تیرہم ریش خستگان دوری بس

رباعی

زخم بجان تا نگرم برک ہوس	جوے عسل دیدم و صد غوج بکس
گفتند کہ تنگدل نگر دے گفتہ	مرغ چمن عشق ز رخسار نفس

رولیت شین

شادی زدلم جیمہ برون میزد دوش	غم تکیہ بکودہ بیستون میزد دوش
مغر زردم جوش جنون میزد دوش	چشم زردہ قاعہ خون میزد دوش

رباعی

عرفے تھے از داغ دل دور اندیش	بگریست بھائی ہائی بظلمت خویش
داند کبوترے اور ہیش خضر و مسج	کنز دار شفاے در او چو مرہم ریش

رباعی

عرفے بدر و دم سردی بفروزش	در یوزہ کن و چہرہ ز زر و ی بفروزش
خود را بخرا از خویش بگردی بفروزش	سزا سر خویش را بدزدی بفروزش

رباعی

ای بر تو شمار از لب کوثر شکستش	گوش تو برے ز استماع سخنش
جانست کہ گز دیدہ ترانہ گوش	باید بدر آ درون و آتش زدش

رباعی

اے عشق بیامانغ آلایش باش	اے ملک وجود کرم آرایش باش
خیز اے ہوس از درد دم تادم حشر	جار و بکش ہزار آکسایش باش

رباعی

شوخی کہ تنہاے دلم بیند فاش	میگفت و بخوے خویش میکرو تلافی
مار خبہ کینم دست و شمشیر ولے	از زندہ زخم تا ولے بودے کاغذ

رباعی

چشم ز تماشاے جال مہوش	جانم بتانے نگارے سرکش
چون جامہ شاہان سر سرگلشن	چون نامہ عاشقان سرا پا آش

رباعی

چون شاہ رسل شہت بنظر عشق	باز آمد و بہشت سایہ در کشور عشق
این معجزہ رفعت شانست کہ ادا	بر فرش رود سایہ بود بر سر عرش

روایت طار

سامے ز حسنم کرد بگنجینہ ببط	بنمود جال سے ز آئینہ ببط
-----------------------------	--------------------------

بطسینہ بدرباندا ماسافے | دریابند از شراب در سینہ بط

ردیف عین

دیر است کہ مستم نہ مطیع نہ مطاع | در آمد و رستم نہ سلام و نہ وداع
در تیکدہ نادریدہ بہت افتخار بسجود | در مصطبہ ناخوردہ سے ایم بسماع

ردیف کاف

وے بادل ریشائے آگندہ نکات | در طور شدم نہ دیو ہمرہ نہ ملک
شوخم چو تدم ز طور بالا ترزد | برداشت گلیم یا ناک اندھوک

رباعی

آن بچہ گزوسے ہمد ریشم و نمک | تا شعلہ کشید نور سنش بفلک
بے بہرہ بنامیک کہ از دیر مغان | ز نار سیج برود نا قوس ملک

رباعی

غرے تو و شکر این دل تشاک | اگے دشمن زندگی و مشتاق ہلاک
این کام امید را برو شستہ بزہر | این جیب مراد را در آتش زدہ چاک

رباعی

نے دور زمان بکام و نے سیر فلک | نے کیش معان ہزوق نے دیں ملک
خامش کہ چشیدم و نکو سنجیدم | نیک و بد این جہان بے آہ ملک

ردیف لام

بے آہ و فغان عشق بکس نیست حلال | بے نالہ شکر ہم بکس نیست حلال
آن کس کہ ترمنش دل نخر اشد | آمیزش صورتش نفس نیست حلال

ردیف میم

بیار چو افتادہ بہ مسکن باشم | تو مید ز ہم سہ راہ تو گشتن باشم
ہر جا بہت خیال خود نبیناندم | سہا از ہر کہ بگذرے سہن باشم

رباعی

خوش مذہب و ملتی بچنگ آوردم	بنا قوس نخب بدرنگ آوردم
ہفتاد و دہتر قہ را بہ تنگ آوردم	با این ہمہ گمراہ چہ سازم چکنم

رباعی

سرتا بقدم غرق گناہ آمده ام	یارب بر عفت بہ پناہ آمده ام
بے دیدہ بامید نگاہ آمده ام	چشمہ زکرم بچش کنز غایت شوق

رباعی

مزد کوش سر بلاے این در بودم	رفتم کہ ز دل کشای این در بودم
شرمندہ سنگہاے این در بودم	رفتم کہ زور تو کنز جہاد اول سر

رباعی

در سطح صبح پسر و دو ظہر شام	خورشید کہ بہت چشمہ لعلہ فام
آمد بہ پیالہ از گوشہ جام	لیقظہ شراب سست گر بعد صبح

رباعی

در زاویہ رضا ششم رستم	عزے صف مدعا ششم رستم
ہر سوے کند صلا کہ رستم رستم	ایناک ز وجود ہزاران بخیر

رباعی

دین رچہ مشکو کہ کرد امان تو ام	من عرفی مست دل پریشان تو ام
نثار دہ تو از منی و من زان تو ام	با خویش ادب زیادہ و دزم کہ تو

رباعی

واہنگ حسودان تلخہ سیم	یارب جم و کے ز اہل حدی سیم
در یاسے محیط جزوہ سیم	زمین آمدن و فتن طوفان حیرت

رباعی

واہنہ نغمہ باہنگ سنا پر دادم	یارب نفسہ کہ ثنا پر دازم
کہ حد تو نقش آشنا پر دازم	دیباچہ علم خویش در شمع دازم

رباعی

از در و صفه زرمگاه پر لاف زخم	در سینه اهل زرم با صاف زخم
با این همه خود را از ملک به دادم	و ز اهل زمانه با بالصلاف زخم
رباعی	
اتم که بجای عمارت هوش کم	گر هر دو جهان باده شود نوش کم
کو جام محبت که با این همه ظرف	اندازد خوشیشتن فراموش کم
رباعی	
هر صبح چو گل شکفته و خوش گروم	گر در روز دلتاے مشوش گروم
چون شام شوم باز پریشان ملول	در خرمن خویش افقم دلتش گروم
رباعی	
گفتم ببلانت برهن خیزم	کز دره صد فساد پر سریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من	بهم سبزه خود بگردشش آدیزم
رباعی	
اے محلب از من بگذر و زعم	من دیر نشین و باده نوش دو علم
بر شیشه من سنگ بیند از میاد	زور در شود و بیت شکند در نظم
رباعی	
عرفی رخ شیون بچراش که شدم	فاعل زو صیتم بتافش که شدم
از هیزم نیم سوز آتشکده ها	صندوق مزارم جراثیم که شدم
رباعی	
گل را همه آتش بجگر می بینم	خس را همه زخم نظر می بینم
یارب چه شراب داده عالم را	کز حال خودش شراب تر می بینم
رباعی	
عرفی منم آنکه در بسرایام	آخند بهین راه برآمد جاتم
من کشتم آرم بگران خت کسان	چند آنکه بدیداشکند طوفانم
رباعی	

عزّی منم آنکہ ہر قدم در سقیم
آن شاعر عارفم کہ در صبح ازل
گرد عدم از صورت معنی رفتم
تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاہے ہوس افروز قیمت بینم
بادوست بیاویند بیا سنا چہند
کہ مضطرب از بیم حیمت بینم
باز کچھ دست ہر سیمت بینم

رباعی

اے ہجر بگو بادل چرخون چہ کنم
من بودم و ہمدے کہ میداد ولم
یاد رویتی کہ گردی افزون چہ کنم
آن ہم بتونا فرد شد اکنون چہ کنم

رباعی

ما فقر بجاہ کتب دے ندہیم
تجبینہ شادے بکشا ئید کہ ما
مکھوئے غم بخود مرادے ندہیم
خاک رہ غم بخون شادے ندہیم

رباعی

ہنگام نازم کہ بزرگست علم
رو تا ظلم از کعبہ کہ از طاعت من
جمعے بدر آمدند از دیر حسن
ناگاہ رود بیا و نامیوس حرم

رباعی

کہ در قدم سرو چین بگذارم
یک ذرہ زامن بنیم آونست زان
گاہے بر شمع انجمن بگذارم
بگذارم و از گداختن بگذارم

رباعی

عمریست کہ بالاہل ریامیگرود
تا کے برسم بمنزلے در رہ دین
گرد در کعبہ بے صفائے گردم
یا ران ہمہ ہستے کہ واسے گردم

رباعی

ست آردم آن بہ کہ بستے میرم
من گر عل نیک ندارم یک جو
بے سرو ز گرم و سرد متے میرم
کہ تو بہ کنم تنگ دستے میرم

ردیف انون

ای حسن تو از ویدہ ادراک نہان
ہم پردہ کشادہ در بزم لب و عطاس
دای گوش ندیدہ از حدیث تو نشان
تا ویدہ و بے نگاہ و تا گوش گران

رباعی

اے نغمہ گداز سینه پستہ لبان
گوئے دارے خرد نشان طلبت
تا تیر طرز تالہ بے طلبیان
در سینه خاموشی تا بے ادبان

رباعی

در خلد برین میوہ طوبیٰ بودن
در آئینہ عکس روئے سلئے بودن
در سینه مجنون غم بیلا بودن
در شست بخت اہل منہ بودن

رباعی

تا از در محنت کدہ دل ریشان
از ہر طرف طعن ملامت زدہ صفت
افتادہ رہم بکوی راحت کیستان
چون خاشیہ کلام سہواندیشان

رباعی

من شاغرم و من سخن آراے جان
گزارانکہ قبول نیست معدومی را
در معرکہ بانجوشتم در چو لان
انیک من و انیک من انیک میدان

رباعی

اے حسن بیا کر شمعہ بادین کن
اے تیغ بلا سینه جا غم بنواز
دے عشق مرا ز عقل لے آیین کن
مے سلیے غم روئے دلم رنگین کن

رباعی

رفیق بدل عاشق و تنگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن
عاشق ز دیار نام و رنگ آوردن
آید ز تو فرما بہ سنگ آوردن

رباعی

صبحی کہ ز ہر غولہ مرغان حزین
کردیم دعاے ہم آواز شدند
در طاس فلک بود سر اسیمین
آئین سچ و عطیہ روح الایین

عرفی بکند عسل پاستے تو
ہوے نشیدہ خون دل میرے

سراج محبت مطلب پستے تو
رو جام مدح جو کہ بدستے تو

رباعی

گردون کہ لال بخش افزانے ازو
داد و ستد جود تو میخواست کہ تو

کے باورم آید کہ پریشانے ازو
شادے دے دے دلال پستانے ازو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو
اپنا شستہ بھران ز تنک داغ دلم

آرایش بزم بے مخی مشرب تو
اماہ ازان تنک کہ دار دلب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این کو
دلخستہ عاشقی انا الحق کہ نوشت

از شرع رسوم کو ز عشق آئین کو
مشتوق تو کے حوصلہ کو تکلین کو

رباعی

از گریہ تیغ بے اثر هیچ گو
از درد گران بے دوا هیچ میرس

از مرغ دعاے بستہ بر هیچ گو
از ظلم طیب بے خبر هیچ نگو

رباعی

خیزای دل ریش دوست کو بان میرو
مرا ہم چہ نئے بر عداست قافلہ رست

گریبان و شکستہ و پریشان میرو
گو ریش قزوين شواخچہ توان میرو

رباعی

عرفی دم نزع است و جان منی تو
فرو است کہ دوست نقد فر دوس کیف

احسب کہ بار بار بر بر بستی تو
جو بایے تماغت و تہے دستے تو

رباعی

چشمیت طلبے ز خزمہ کو س شنو
جو بند ز مالتے و میت و سماع

دستان شوے و قصہ کاوس شنو
از در میان غمہ نا قوس شنو

رباعی

رو یکتا مای ہو تو

آنانکه منعم تو برگزیدند	در کوچه شهادت اگر سید محمد همه
در سر که دو کون فتح عشقت	با آنکه سپاه او شهیدند همه
رباعی	
رضوانم گفت کام درویش بده	کام دلم از غایت خویش بده
این طوبی جویشیر و ان جور و تصور	بستان وز دل یکسر مویش بده
رباعی	
از سر دے دے باد صبا بج بستر	تا عرش یرین ز لب و فاج بستر
مشکل که سبوی آسمان بشکافد	ز نسیان که در حرم هوا بج بستر
رباعی	
در عرصه عشق تنگ میدانی به	از گفت و گفتو سکوت جبرانی به
بلبل نشوے در چمنش فاخته شو	یک ننگ از هزار دوستانی به
رباعی	
عرفی دل خود را بج خوش داشته	گراین دوسه بنده است بگذاشته
بگذاشته از تو بهرین نشأ جرات	برداشته بایدت چه برداشته
روایت یای تهمانی	
شادم که درون دل نماند میگذری	که در دل و گدردون جان میگذری
بر صفحه دل شرح تهنائے ترا	چند آنکه نویسم تو بران میگذری
رباعی	
عرفی تو کجا بوشن آسمان نشوے	گو دل که بے مست و دیوانه نشوی
پروانه نغز شود کس لیک بسوز	تا تهمت شیوه پروانه نشوی
رباعی	
خاکم بهرین چسبند پریشان گوئی	رویک پے آب تاب که دروے
کافر شقیم و این تنگ اسلامان	بغضی نزدند با منم در خوئی
رباعی	

فرخے در معرفت کشودن نا کے	خود گفتن در ہم خود بشکودن نا کے
بیدار دلان را دل شبهار از دست	نوروز ندریدہ و غنودن نا کے

رباعی

تا کس ز تو تو از کسے نخوشتے	باید کہ ز عرفے این سخن بنویستے
شده ہے ندہے کہ خطلے بتانے	دردے خنرے کہ مرہے نفروشتے
کے ملک دلم پذیر و آبادے کے	کے زمین غم و درد یا ہم آزادی کے
نقشے بگا رکان درین زور نہ	بس دورہ من کے رسد و شادی کے

رباعی

آزودہ ہم کہ سر گر ان میگزرے	بیگا یہ بگفت و شمنان میگزرے
با دل سنگر جگو نہ آمیختہ	نگر کہ چان درون جان میگزرے
با دوست یکے شو کہ جان سیر توئی	در کہہ توئے بجلوہ دردیر توئے
و حدرت کہ دوست را کہ محرم ہم دوست	گر دوست نہ محرمے غیر توئے

رباعی

عرفے گل باغ را نگیرے بخسے	دربادہ عشق بخیان جرے
سیرا ہزاران خود گر سنہ چشم	شک نیست کہ باہوان ماند بکے
اے ایک بسنگ جو دشمن شکنے	بر تارک خوش گفتان چون پتے
با خوش چان باش کہ با دشمن خوش	با دشمن خود چنانکہ با خویش ستنے

رباعی

تا عہد چکانگے بغیرے بے	از مہر ہر دلاے او بیوستے
از نیستیش چہ غم کہ از پتے او	ہر مو کہ شود نیست تو با آن پتے

رباعی

کو نیم بے کوشش و گردیدہ ہے	عاقبت مملک بہر و دورے ہے
آزاکہ تمام ہوش با تاج ہے	وا انرا کہ ہر شہساز گزیرے ہے

اتمام شد دیوانہ سرور

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

موج نخست بست ز بحر قدیم
 زو گنم آرایش قندیل قرش
 نامه نواز آیم و عنوان طراز
 بر گیسو او احادیث بسج
 و ادم نه عاید دل کرده صید
 آبله ریزه و لعل گرم
 حسن فرا نیده عصمت دران
 یاسمن افشان گریبان صبح
 داغ فرو زدم طاقوس دل
 چشمه آرایش طاووسیان
 آشتی انگیز اثر بادعا
 جبرئیل پیانه معنی نشان
 نوحه طراز لب گرم و داغ
 دوز اثر گریه تبسم چکان
 ناصیه ساس فلک اندر سجود

بسم الله الرحمن الرحيم
 تا برم این تحفه به تکمیل عرش
 به که بنام محمد بے نیاز
 از اخراج حدیث رفیع
 رنگ زر جامه اصحاب شید
 غازه فروش سرا از شرم
 زهر چکان خزه دلبران
 شیر کشانیده پستان صبح
 زمره کای لب ناقوس دل
 دیور آواز و ناقوسیان
 استین افشان نسیم صبا
 جوهر آئینه خور می و شان
 انجن آرائی حریم سماع
 بر نفس گرم ترسم افشان
 بال کشای فلک نذر صعود

دسمه نه ابرو دے قوس و قرح

دسمه کش چهر زربین قدح

راه نمایند آینه دگان

شمع مافروز شبستان شب
لوح عمل ساز و برع پیشگان
شمع منور و حرم احترام
بر شفق گریه عطار و شمار
تاب ده رشته کوتاه عمر
صوردی داده بیا و بهار
مرغ شکلیاے از دین تنگ
گوهر دل شسته بدریای خون
کرده مساحت بذراع صفات
بوسه نگیرد دزد ماغ سمن
جل جلاله علم شان اوست
برده دل از حسن چه تما ساین
خاک نشین در او بندگی
بندگی از داغ قبولش نگار
لبس کبود تشنه عضو و عطا
دیر و حرم دوش بدوش آورد
نغمه ناقوس خروشان از دست
نغمه شستاء و بد سورا
یا طقم را از من و شش دهر
سامعه یا نغمه برست آورد
تلخ کند میوه تا موس را

تا نزد این حله ایوان رقم

مایه هسته ده پایندگان

شیر سحر دوش زبستان شب
نامه براند از جرع پیشگان
تامیه سوز چین انتقام
بر ورق دیده تماشا نگار
تا بعدم رفته از راه عمر
نقش کشته کرده خزان را اشعار
چهره بیارے از و نیم رنگ
ز و اثرے داده بد و درون
بو قلمون منزله کائنات
کش نفس او ندود و دامن
عم نواله کس خوان اوست
گوهر خود زاده چه دیباست این
مرده سپار بر او زندگی
گردن آزادی از و طوق دار
دست نیار دبره سهوا
سجده و ناقوس بجوش آورد
سینه هر زمره جو شان از دست
چشمه افسوس کند لهو یا
تقل گریه را بخوشی دهد
با صره ناقوس بدست آورد
دست گزان آورد افسوس را

بود بر سینه عدم اندر عدم

چون بدم مایه حکمت شمرد	حله فروشنه بدم زار برد
زندگی از وی عدم مرده را	تا زگی از وی دل پرموده را
عشوہ شیرین بگمان آورد	فردل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از وی است	بر اثر از سینه مست از وی است
دایگی حسن و بدناز را	ننگی آراکسند آواز را
عقل بجا سوئے راز آورد	جبل زدانش بگداز آورد
روشنی سینه علم از وی است	مایه آرامش حلم از وی است
نامیه عقل به تعلیم داد	مرهم ناسور به تسلیم داد
تاز عقارات اثر بسته بود	دست وجود همه بر بسته بود
چون در جودش باثر بار شد	جنبش نبض عدم آواز شد
طوبی حکمت شمراند از کرد	دست تا اثر زحمت باز کرد
مصحف معنی بکشد از جمال	آیت تصویر بر آمد بقال
بانگ عروسان عدم ز او کرد	شمر عدم را صنم آبا و کرد
زیور صورت بکف خاک بست	آهوی مخیش بفرک بست
کوشش اندیشه با فلاک دام	ذوق تحمل بدل خاک داد
نازیدرگاه جوانی نشانند	عجز بدر وازه ثانی نشانند
رنگ ز غدر نمود افعال	بر قدم اندازد برید اعتدال
ناصیه را لوح ادب نام کرد	بوس زمین خود خاں خاں کرد
نور عمل داد بشمع صفا	دود دل نشانند پرده دعا
داد با وازه شراب نوید	بست زخمیازه دمان امید
ماضیه را نام زد حسم کرد	حوصله را صافلم علم کرد
غرفه معنی از تکلم کشاد	چشمه کوثر ز تبسم کشاد
دانه غم در دل افکار کشت	خشم کرمه بطنم زار کشت

<p>خنده بلب داد که بردار تو ش خون چمن بر ورق گل فشاند ز مژمه غم بدل تنگ داد حسن بکار ایش سودا نشاند خلوتی آراست برون از حجاب آئینه داد بدست مجاز گفت بشیرین که بر افکن نقاب پیچیده فرهاد بکل زیر سنگ خسته شوق از دل مجنون کشود رانده صحرای جنونش که رود دامن یوسف بمیان زد که خیز نقش سر آب ز حرمان بشوید نورده آرایشش هر محفل غیرت جانش چون مجبوش آورد دیدہ یعقوب بشوید ز نور تیش زنده بر سر فرهاد مست هر که الم دوست بگیرد بگرد دشمنه خم ز دل یعقوب زان عقل بهم بر زده کاین حال است سینه نغم داده که این گنج است چشمه جود است پر مولی است این زین متفرق شده مست غبار گرچه درین باغ پریشان شمر بو قلمون رنگ دهد برگ و بر</p>	<p>گریه بدل ریخت که بر صین خروش آب گل از نغمه بلبل چکانند چاشنی قغمه با پشنگ داد عشق بغماز سده دلان شانند کای ز برون رانده درون کشت کای ز برون مانده بیرون کشت سایه حسن تراز آفتاب کوز گهر طبع آبی رنگ سینه او هودج لیل نمود صند مجاز سبک زمان گرد انچه گریخته یز بختا برین کودش از ماتوا درده روی من تشکید که نکا دود لے دست تاشان یوسف برد تا شود از دیدن بگانه دور که الم غیر یز و شکست زانکه نروید ز الم غیر درد ز هر طاعت زرنجا چشاند چشمه خون کرده عطاکین دل است عشق بدل داده که این گنج است عین وجود است چمنیت این دوره دشمنه کو که نماید شمار بو قلمون رنگ دهد برگ و بر</p>
---	---

صاحب بستان ز تلون جداست	این همه در بند دور گنجی چراست
<p>از چه درین باغ چند و چون بهر چه در شعله گاه شود سه ز چه آغشته فیض و کمال از چه دل جز عهد و یار نوش که رودش بر اثر سحر دست بهر چه بر دل که بر آینه خسته که ده بر یک چشمه شادش گزین گاه لب از نو نه کنه خونچکان گاه شود جلوه گر از طور تاز که دهد از سستی و خدرت سرور حکمت این رنگ زربهای نفیر شاهد حاست که این نگ بست باغ دے آلوده غیر رنگبانی برگ تلون بیاں هیچ نیست باغ و صافش که تمنا کند اندر دوش این راه نشانی ندید و هم در آمد که نشیند برین سرکش دیده ما اعظمی است عقل که در وادی برهان شایست رهبر باراه صوابش کم است پای طلب سود و راول قدم</p>	<p>خار و گل از یک شجر آید بر دانا نور یک جامه در دست و دود که ز چه بدر آید و گاه بی لال گاه شود دست که آید بهوش که کندش نفی ز ناقوس مست از غم و شادمانی بهم آمیخته یاد سحر و نفس و آسین که ز ترسم گل شادی نشان بیدار انگیزد و عجز و نیاز شادمانی آموزد و ناز و غرور کاید از بوسه بهشت به خور در چین ماست نه در باغ اوست در جنبش آبانه و رنگبانی فصل بهار است خزان هیچ نیست دیده که دارد که تماشا کند سایه دست و عنایت ندید تیره شدش دیده نابود بین دیده همان در طلب سلمی است ره بحر و دشت و بیابان چهره بگویم که تقاضا کم است ده که بر در تر ازین کس علم</p>
دست کس حلقه بر بدن در زند	کو سلم از سبزه بر تر زند

معرفت زینت بیرون در نقش و نگار نیست بخون جگر

<p>طفل محبت که حرم زاد او دست حسن که کس را بود آئینه وار حوصله وصل دلارام نیست ما که اندازۀ دیدار دوست کردل اندازۀ نعمت شناس اشمع طلب بر نفس و ریم به دست بدان طلب چون زخم من کیم اندازۀ من هیچ نیست گر بیان آوردم زو سفید در کند از راه عتابم ذلیل</p>	<p>هم بدر و نغمت دیدار دوست دیدۀ دلی صورتی آئینه وار پادۀ باندا زنده جام نیست حسن تماشا و تماشا می دوست ما طلبم نعمت و دارم سپاس در شب امید بسوزیم به در بزم لاف ادب چون زخم در عدم آوازۀ من هیچ نیست بر در فردوس نویسم امید شعله بنوشم بچشم کلیل</p>
---	---

عرفی اگر بلبل اگر زاغ دوست
نغمۀ توحید زن باغ دوست

در توحید بار بتعالی گوید

<p>ای همه عین تو دیاک از هم چشم بسته دو عالم توئی نغمۀ طراز چین و حد است در بر هستی تو هستی مجاز خوات تو مفتون اثر بای تو حسن تو در جلوۀ فروغ علم صورت ز آوازۀ جود دوست</p>	<p>نقد و جود از تو و خاک از هم من که انا الحق زخم آنم توئی زیور شبۀ تو محالیت است دیدۀ علم تو بکنه تو باز علم تو حیران تماشا می تو عرفی از ان دیدۀ نماندیم معه از اوصاف تو کوتاه است</p>
---	--

از تو بود روز و شب الفت گریه غنبره کا فور بسم درفش ساسی

<p>شاهد باغ از تو معطر لباس لعل لب را تو دهم رنگست گوش قفا فل ز تو رونق پذیر عشق بزم تو پریشان سماع سینۀ شیون ز تو جوید خراش طرف گل زان بر غنث شکست روی حیا از تو بود لاله گون کفر سیاه ز تو مست امید خشک لب را بورع داده می کشدم درد و بجل کرده تاج صفات تو الوهیت است پیش تو بر دے عبادت سجود کس چه شمارد بدر ذوالجلال یا محشان چاشنی بندگی لطف حرامت و یاس حرام باز بر اسباب عمل را بعلم باز بصلب عرش کن همان سر و کمری شکشش آوازه را مرغ اثرشان محرم آوازه دار شمع شفق شعله در آب زن سینۀ دستور فلک بر خاک دست شفق نیز بشوے از حنا دین قدح شیر دماقن زبام</p>	<p>قصر بهار از تو متبرک اسباب نیل زلف از تو پذیرد شکست طبع تحمل نه تو آرام گیر عقل بیازار تو کاسد متاع طبع سوز از تو برد انتعاش ز گس شمل است ز جام توست مست بلا از تو گراید بخون کاشا پریان ز تو بس رؤفید کینه بر لب را بطبع داده سینۀ حصار غم دل کرده در بهر کوی تو عبودیت است بودی اگر بچو توئی در وجود حسن عبودیت مشت خیال یا قدری مایه از زندگی ده بر این طائفه نامتسام کون و مکان طی کن و بگذار حکم آنچه بان عالم است آسمان زرد کن این نه چمن نازده را هفت نذر و از حیران بار دار سنگ برین شیخه سیاه بن دشمن بهرام بر آراز خلاف انجمن مهر بر لب از صبا آینه صبح سرد بر بشام</p>
---	--

تیر فتراز کمان ده کشاو

شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسجا بر دو باد سده
نقش نمود از ورق ظن بشو
برگ اجابت دعا داستان
جلوه مخنه ز صور بار گیر
تا کند این زمره مهرش نفس
سته و کیفیت ست توئی
حسن قرار تو حلال ست باد
در جسم راز تو مخرم تو بس
ای همه لب تشنه فرمان تو
شاد نشینان ملول تو نیم
ز هر غم و شمد طرب نعت است
منت جاوید تو بر جان ما
سینه عرفی حرم راز تو
مرسم ازین زخم کهن دور باد
اے تپو آمرزش واکوده ما
رحمت تو کعبه طاعت تو از
لطف تو دلالت متاع گناه
منفعل از عمل ناسرا
تا ابد از معصیت آرزو ده
رسته مازنیا شرمسار
گیرم ازین معصیت بحباب

من که بر بخاندن بازوئی تو

مهر قفا بر لب ایجا و نه
چهره روح از ورق تن بشو
را نکه گل راز صدا داستان
دیده وحدت روش نار گیر
کاسے تو سزاوار بشتی و بس
هسته دارنده بهسته توئی
ناز ترا همسم ز تو شایه نیاز
صیوه بخود کن که ترا هم تو بس
برگ رضا برده زبستان تو
نامزد درود مستبول تو نیم
هر چه دے مایه صدمت است
نور تو در سینه ایمان ما
لبک و لبش رنجی شهاب ز تو
در دیندیرنده ناسور باد
وے تو به غنچه اوس و اسوده ما
عفو تو مشاطه عصیان طراز
حلم تو بهشامه غضب زبانه
کر همه شکست پیو شان ز ما
حوصله ضامن این شرم ده
بندگی از نسبت با شرمسار
هم گنیم نیت شمر هم ثواب

به که با ششم تبر از وے تو

در کمال

در گریست میزندم بر دها ن

چشم و دل گرسنه چشمان تو
آنچه بان می خرم آنم بده
صاف امیدم بلب بزم ریز
کام مرا شمع عبادت بخش
شهر چرب ریل نیازم بده
در حرم عشق درون آورم
این گل پژمرده که در باغ جود
برای من عطر و فانی بده
ما بدنا می که رسا تخم نسیم
نشاہ تو حیدر آید بجوش
اے تو نوازنده بدست نوید
بحر عطاء تو جواهر شمار
منع لیم کن ز سر و د طلب
تا طلبم و اے که دل خون کنم
از نفس این نیز بشویم به
طره خواهش بر ضا بشکنم
عرفی ازین نغمه زنی شرم دلا
مصلحت کار چه دانیم ما
آدمی هیچ ترازیج نیست
دیدے اگر مصلحت در عدم
مصلحت ما در گریه دیده است

شادم از دگر غم و گریه است

تا بکشایم لب خواہش تشنه

سیر نکردند ز احسان تو
بر تر از آن میسر عنایم بده
گرد مرا در ره تسلیم ریز
چون بخشیم فہم علاء بخش
راہ تجلوت اگر رازم بده
شیفته دست بردن آورم
دست بدست آوری در وجود
گوشه دستار رقائیش بده
غش کند اندیشه امیدیم
مے جاوید بر آید ز ہوش
برگ و بر فر عماے امید
بے اثر باد طلب موج زار
ما ز ند نغمه دور از اذ ب
خواہشم آموخته خون کنم
حرب ادب سوز گونیم به
بال و پر مرغ دعا بشکنم
معد طلب میکن و دل گرم دار
تخم تمنای چه نشایم ما
تا کند اندیشه از بہر نیک
بر اثر آن رودے اکنون قدم
او بکند ہر چه پسندیدہ است

منے این بندے آزاد است

اے طلب چشمہ اسید ما
 گنج طلب زیر قدم سوده یکم
 ہنفسم چشم کشا و طلب
 نیست آذک روی نذر تفتن
 با عدم ذوات تو عین وجود
 از عدم آرایش ما کرده
 سود و زیان زمین گہرا شود
 نے بہ ازین غم نہ آئین بود
 گر چه بزا دم ز کجس عدم
 نسبت این گنج بکاری تراست
 منت این گنج بہ تعمیر است
 گر حرفے از تو بود نور یاب
 این گہرا نور عطا بر فروز
 برگ و بر باغ فتوحم بدہ
 ضعف چہ ضعفی کہ ز چشم نزار
 گر بغیرم نہ اندیشہ پاے
 در بقشار و قدے در دلم
 شمع جان چون بل آرم بر
 چون بفریم بر دہرخ راز
 مرغ سکون دم کند از دامن
 جلوہ بمیراج معانی کنم

طائر سفید کند از باغ جان

ذوق فروش غم جاوید ما
 وز طلب گنج نیا سوده ایم
 ہم ظلم غالیہ ساز ادب
 ورنہ کہ دانند بتورہ یافتن
 دست عدم کے در ہستے کشود
 گوہرے از ہنج بر آ در دہ
 واسے برین دانہ کہ بے جوہر است
 نغمہ زنی یاں بردن زمین بود
 نسبت گنج از لے نیست کم
 در غم آرایش این گوہر است
 زیب وہ این گہر بے ہاست
 خندہ زندہ گہر آفتاب
 برقع مستورہ نسبت بروز
 ضعف تن و قوت رد جم بدہ
 سایہ سیمرخ کتم آشکار
 باز گرایم بجنبہ ز جاے
 گرد و از ان تحت ثری منہ لم
 از ہمہ سو نورے اقتد بر دن
 از طیرانم نتوان داشت باز
 شہر جبہ میل شود کام من
 درازنے چوب و زبانی کنم

بر سر مخنون دلم آشیان

<p>ہر سر مویم چہستان شود سکہ سیمیش برا فروز باز اسم تو بر لو تہ سیماے ما داین نثر از باغ تو بل اندکی ہر دو جهان از نفس بوداوست بہت گلو گیر ہمہ دوستان حوصلہ سنجان ترا این پس است نغمہ شایستہ نریزد برون تا بکشایم ہواے تو بال نغمہ مستطاف کشاید بزم ز خرمہ سنجید لب شایستہ کشمش دیو از تو بازدار وز عدم آباد جهان بگذرد نور شہادت بدہ این دو در برگ رہ از حوین محمد بدہ</p>	<p>وصل تو ام رہ زن ایمان شود این زرا ندودہ بہنہ در گداز تا نگر چشم تماشاے ما از نثرات تو محمد یکے ست اند کے اما گل مقصودا دست اند کے از سیوہ این بوستان حوصلہ بالذات ادنا رس است دای کرد باغ تو این مغ دون گوید جیر نیلے و گلزار حال سیکدہ راز شود ششہر بزم باز شود نفس زبان بستے رحمت خود بر دل عرفے گمار شام اجل کہ جو جان بگذرد از نفس دور کن بود را مردہ گلزار مخلصد بدہ</p>
<p>ز دبدہ گنج بدائع گھر بود محمد گسر ادسین تا گروے فگندہ بر کنار موج قدم کے سباع اندی در قم دائرہ است و بود باز بوی دائرہ را باز گشت</p>	<p>در لغت آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بوسہ اول کہ کلید اثر در گہرا فشانے گنج آفرین گشت محیط از لے موج دار گرد و رش خمیہ بیاض زوی چون قلم صنع محرم نمود دائرہ نقطہ آواز گشت</p>

بود ز پستان عدم شیر نور	دایه او شاہد ہے فروش
جنش ہندش زید اللہ بود	کز بے آراش او در وجود
واجبہ ابد تو شہ عہد دی ست	انچہ ازل گوشتہ ہمدی است
کت بنس یا کنش مہرب	آنکہ بنش آمد و برہان طلب
ہم غم و ہم شادی از در لہند	صورت او حرم و معنی ترند
از لب اندوہ تبسم فروش	سینہ در داز نفسیں ست جوش
آب رخ از چشمہ دل یافت	روی دل از شربت جان تافتہ
لطف ازل مائدہ خوان او	جو بدریوزہ احسان او
عہد ازل راہ گرہ بے کشاد	مستکف تراویہ احساد
روشنی دیدہ علم و عمل	گو ہر گنجینہ صنع ازل
شعلہ مرش دل خود ساختہ	شمع مردت زوے افروختہ
رحمت او بال کشائے ال	در چین روشنہ لطف ازل
نامہ آزادے اہل گناہ	صید زبون دای اذان دامگاہ
للا آمزش از و آ بناک	سبل بختایش از تا بناک
جامہ لولاک بد و تنگ و در	ز و نج شمع گرانایہ طرز
گیوش آرایش جبل استین	سینہ او عینک عین الیقین
سج مثانے ملس شہداو	نور وفا از نفس عہداو
کوثر تنیم بدریوزہ اش	چشمہ حیوان ہنی از کوزہ اش
خاک درش کت سنا جات عشق	حسن دی آرایش مرآت عشق
صیقل او جلوہ ہر آئینہ دوست	دویش دل طلب سینہ دوست
گریہ او شبنم باغ اثر	خندہ او مرہم داغ جگر
حیرت او زیور دیدار دوست	علم وے اندازہ آثار دوست
سایہ کحت الشریش تاج ۶	رفعت او عالم حراج فرش

لذت ناموس دل از داغ اوست	فصل چهارم از باب از باغ اوست
<p>روزی دهنشسته باب ادب از آرنی خوق دی آبتن است چون اثر لطفت حکیم آزل داروی هر درد که خوانده فشانند حقه معجون ادب ریج بود در بر این شمع شبستان عین روح امین با همه فرزانه گے را کشایند عیب و مہر شمع و صالش نتوان بر فروخت نظر آگهی ست ولی ظل زدای سایه آن نور که بے سایه است گر بکشاید عدم صید بند مایه نقد بر بدست وی است در سر و نقص عدم از عدم چون نظر عقل ممیض شود صفت جلالت زده بعین گوثر تکیه گش بایش وحی جلیل توس لب عرش بران زیر کام محرم آن پرده مشود بود لیک برود بر دهن آن مقام عرفی از ان زمزمه سیریت</p>	<p>طاعت او سلسله تاب ادب لیک ادب سده تو زادن است ساخت شفا خاؤ حکم و عمل جمله بر بخورد لایان بر فشانند زان لب موسی ارنی سیج بود این ستر امر و زتر از ادب وزن زود علم و دعوی پروا سنگے گفت که ای بے ادب هستم تر سایه که بر آغیش گرد سوخت سایه نورست ولی نور زای نور درین سایه تھی مایه است انچه نه واجب بجهاد کند امر قضایل پرست وی است ملکین واجب نشائی ز بهم در از لیت متمیز شود در بر دوست ادب سینه پوش بایش ملو ز چرب سیریل شمه دینچه عت حرام کز قدش بوسل ادب و بود بانگ همی زده که درون تر خرام سیج نما بار دلیریت نیست</p>
تعت سراسر زلیت کم جواد	بنی ادبے چون تو بحال مباد

<p>بے ادبے را فلک آوازہ کر بہر خدا گشتن او آفتاب تاج سر از معنی معراج بر نامہ معراج طرازے کنیم</p> <p>خلوتیان جسم کبریا کای تو بشارت بر سلطان دین فرخہ بآریش آرام بر تانزد تا کہ از آغوش خواب لب یکشائے بہ طلبگاریش دامن امید بران بر نشان خود بکشاید فرخہ خواب دست دیدہ او عرض سواد دی دہر زانکہ سلامی چو تویی سنگ دست بر جنبش ہر چہ توان می سرے پیش رود لغت سرے بکن رخت بآرا مگر راز کش خیز کہ ایزد کندت جہش جو کز قد مش عرش شود بوحین خیز و دامن بمیان برزند ترک ادب کردہ بگیرش کاب</p> <p>بازہان از جلو اش تا توان</p>	<p>ن جگر زمرہ را تازہ کن وصف جی کن کہ کند نظراب بر درستی ہر بے تاج بر مادل اندیشہ گرازی کنیم</p> <p>در صفت معراج گوید</p> <p>ساعتے اندودہ نبور عطا فرخہ فشا ندند بر روح الامین کوس بشارت بلب بام بر نرم ببالین وی اندر شتاب ہان نکلے گرے بیداریش دمبدم آہستہ بران باغ جان کز اثر یوسے کنانند پوست چون فرخہ را نیم کشادی دہر عرض سلامی بدہ آماز دست بلبل وحی بتسمیم در اسے بر سر ہر فرخہ کہ ناز مر سخن دانکہ ازین شیوہ عنان بارش بانفس گرم بجوش و بگوے امر چنین ست از جان آفرین پس ز تو این زمرہ چون سرزند پیش بر این مرکب گردون شتاب</p> <p>غاشیہ بر دوش یا در عنان</p>
--	---

روح امین برگ بشارت گرفت	بال بهم بر زد و در خدمت گرفت
<p>کرد دداع فلک لا جور در سایه طوبی طلبید از بهشت وامک ازین غالیه گون تار و پود زان بطر از ید شب بهترین تا نکشد دیده آلوده باز لیک ز کاش چو بود بوسه گرم بس که بر نیت گریش دل ربوده نوری ازان سچ چنین برگرفت چون ریش آراست ز هر یک ساز و ادبین را اشارت غنان عاریست ز مزه آن تذرو خانه فروشانه بر قفس شافت توسن کرسته کتل عرش ساق چون نفس اهل ورون گرم رود گرم روش تر ز دغاے مسج یکنفس اندیشه سرعت فشان گرچه مزاجیش بود معنوی گر بوس افتد نظرش در گذار کرد لبالب چو شد آرام یاب تارود آسوده تر اندر هموا جا ذیبه لتبیت در یاسه جود</p>	<p>قاعده نمروده بری پیشه کرد مردمک و بدو بخوران نوشت باقت یکے فقر حریر کبود بر قفس افگند بر دے زمین بهره نگیسر و ز تماشای راز برقع دی گرد و ازان خوش تریر دست با رایش دیگر کشود سبل شب در خمین تر گرفت بر سر بالین دے آمد فراز گشت بران باغ ترم فشان رقص در آمخت بان تازه سرو آستین افشان بر قوس شافت نام دے از عالم بالا براق آه دے دهمش سگ دنیا لود نرم عنان تر ز کلام فصیح گر دے از جهل شود بمعنان بت کند از علت چابک روی فوت شود و همسم برنج دوار واسن آرام چو رشک از شباب تا بفلک بود سر اسر حلا چشمه نور از دل ظلمت ربود</p>
از در این صومعه تا اوج عرش	زیر قدم عزت معراج فرشت

سز عیلت بر قنار و رسید

بر و بیدان فلک حرکتان
ز و بعل گاه عطار و قدم
ز بهر راه شکر جور و نژاد
کرد بیدان چهارم شباب
علم و آید بر دل کج نهاد
مشرقی آواز و صلیح لغت
جعد و خضبه حل بر نشانند
بر قدامش تا نهیمن آسان
زان حل حریف متعاض یافت
تور بر دین آمده از و بال
بهر سجود ره از و توان
چون سلطان بوسه ز پایش بود
چون اسد آن شیر تیران را بدید
سایه آن جعد که دل می نشانند
سایه طلش جو بیسان قناد
نیش ستم و در دل عقرب شکست
ناو کش از قوش چنان تیر جست
بس که بتجیل منرس میجواند
حوت اندان چشمه نم آلوده شد
از نهیمن منظره چون برگذشت
هر که بود بریش خاص بود

گر ز قدم با قدم ریش رفت

رشته بر چار گستر در گشید

بست سوسن ز قمر طبل باز
باز تر شیدز جورش قلم
از نقشش بود بر آتش نهاد
مهر میجا بس بر آفتاب
رشته بهرام بهرام داد
گر در و اسع بعل بر رفت
گوهر و س در تیر غنر نشانند
نایت و سیاره جواهر نشان
یار مه او بگر اگر شافت
رفت بقربان که عید وصال
صد سرش از هر سر و شعیان
چشمه حیوان ز سرش کشود
دست بدندان تحیر گزید
در حین سبیل سبیل نشانند
در سفر محنت قرنی رونهاد
بر اثرش راه نجو است بیت
کز جگر جعد بک خیر جست
شریعت از دوا بنوشید در اند
وزالم کشنگی آسوده شد
بار که عرش بر آفره گفت
در ره آن مرحله رفاص بود

تا بد عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت

سدره سر سیم ز غوغای او
ماندن برو چه مسافت قدم
نیستی هستی ازان نامه دور
سود و زیان مانده بطاق غدم
از پی نایب و مکان مست گشت
پای طبعیت ره دامن گرفت
از حرم این دس آیدند
آن بروش مریهم دلمایش
رخش بر اندام ز تاب حیا
رفت و بیوسید لب آستان
برگزدش ز انسوی درگاه ماند
بالفرض از دل خود گرم تر
بنده نوازانم جوایش گفت
عجز فشان رفت نیز دیک همد
چهره بان ذردۀ ناسودنی
لیک چو در وصل ننگد حجاب
لیک خود دید و بس نفروید
دیدنی از چشم و تماشای
صاف شراب از لی در کشید
با همه ستی زمی لطف دوست
آن که بود آتشش اما بنام

مرحمت عام بچوشت آمدش

بر اثر روح سبکتاز گشت

غوطه ز نان عرش بدریای باد
ز انسوی هستی و برون از غم
در قدم نور و لب سایه دور
هستی خود هسته در اول قدم
شعله باز از جهت بست گشت
مرغ تنش نیز طبعیدن گرفت
کای گهر گنج ای کای در آ
عزم درون کرد و ادب پیش میش
شسته قدمها بجلاب حیا
رفت بمرگان ز درش کرد جهان
کام ادب در حرم شاه مند
کرد سلاحه ز ادب ترتر
تا بر مسندش از شرم رفت
غزل آن بست آن دروه عهد
هر سر مودیده نکشودنی
یافت ز رویت چنین دیده خواب
زان تماشائو ان مغر دید
لیک سراپا تماشاگر
نوشی ازان لب همه زیباشنید
داشت بیا و آنکه ازان سوی است
آن که برواستی دس حرام

مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو اوب دست نشان حیا

هر صنی کو طلبش رو نمود
مرهمی آورد سر او را در دما
معصیت اما نه آسوده کرد
ز فرقه انجمن کبریا
وہ کہ سر اسیمہ شد اندیشم
عرق ازان ذرہ بیا بر متاز
طبع بسے بے ادبے مے کند
بے ادبے را اگر افر و ز گشت
اے سخن گام زن اوج عرش
باز پس اما قدمت ریش نیست
در خور اندازہ عثمان نرم دار
مصلحتی نیست کہ مانے بکایے
چون شد دین تحفه خلوت گرفت
رفیرہ آورد و بکتاز گشت
بستر خود چون نشست از سماع
ہر قدمے تا در آرام گاہ
روح امین نیز کہ دامادہ بود
بوسہ بر آشفته ازین تیرہ فرش
گردن بآن دو منہ ازین طرف جو
دامن خلوت تمیان برزودہ
استین افشانہ برین دام گاہ

در دم آسایش روح الایمن

لب چو اثر غوطہ زنان در دم

برگ اجابت ز لبش در بود
ذیل گنہ پاک شد از گرد ما
لیک همان گوش بفرسودہ کرد
بہر تو آہستہ بگویم بیا
ہرزہ در انیس و گر پیشہ ام
گرم عنانے تو بس در مجاز
خلوت یزدان طلبے مے کند
بانگ برون زن کہ او سنج گشت
پای تو بس تازک و الماس فرش
مرتبہ خاکے ازین پیش نیست
بوسہ بر اسے کہ دہے شرم دار
اے قدم طبع بلغریدن آے
شد گہ افشان و اجازت گرفت
چون بجرم رفت چنان باز گشت
گرم ترک یافت بوقت وداع
سجفے بوسہ فشانہ بے براہ
بوسہ بہر گام بر افشانہ بود
زان طلب دست را بودش فرش
تشنہ پیرو از بود مرغ او
عرش در آند ز فرش سرزودہ
بس کہ سبک راہدہ بارام گاہ

بود برنج حرکت آستین

عسری اگرست بر اقیانوس نرین	مانده نشان قدم ایک بسین
بر اثر رہ رومعراج راز	گرم عنان شود دوسہ میدان تبار
گر تبسار سے آنجا بھیر	ہر سے خود تبسار بھیر

الف

اے نفس طبع ادب سوز شو	نغمہ زنی را اگر است روز شو
نغمہ روح اللہیت ساز کن	زمرہ نعت شہ آفاق کن
صدر نشین شہ پیغمبر سے	جو ہریان را بکنہ جو ہر سے
صیر فے گوہر ارباب درد	برہ زبس رنج کشی آب درد
گوہر نجیبہ معنی کشای	جوہر آئینہ مولے نابے
جوہر اوسینہ تنگ آشنا	گوہر اوقات تنگ آشنا
گر چہ شد آن ترک ستم خیز	آن خوف و گوہر زردیر از
تاش لبایم بہ کد زیر پایے	وانکہ از دیدہ کنجہ سلاے
آن زچہ از خون گہر رنجش	دین زچہ در آن گہر آونخش
بلکہ لبایم و بکام ستم	زانکہ کجے کعدش از کرم
گوہر خود را بکشت از مود	جوہر اوزاید و عالم مود
یعنی اگرست ترا گوہر سے	لشکن و از دے بنا جوہر سے
جوہر معنی بدل تنگ رنجش	گوہر صورت برہ تنگ رنجش
یعنی از ان سحر ازین میخراش	آن بتان این بفتان و دبش
جون خرفش غم گہر پس یافت	درج درش نسبت فائس یافت
زانکہ زور جش جو گہر پاکشید	جائے گہر ترہ قربان و مسید
و آن شجر ترہ از نور داشت	روشنی کے در شجر طور داشت

کچھ معانی بہ ثنائے خدا
بس کہ بر آفتاب نشین سزا

سنگ طلب کرد که باروی زرد	گوهر خود بشکند از تاب
سنگ نگر ترک ادب می کند	گوهر او سنگ طلب می کند
تا اگر دے تھے از رشتہ گشت	لعل بخون جگر آغشته گشت
تا که ز بس تشنه لبی خون خویش	فتنه لبشت از در مکتون خویش
چونکه ز جوشیدن خون بچ داشت	سنگ لقصا دی گوهر بگاشت
چون که ز هر زخم بر دل زدے	برگرش سنگ نهد متنه
عرفی اگر گوهر پاکست هست	کذت دینت بپیرا هر شکست
گوهر از دیشکن و غرت شمار	ز فرقه هست از دے برآر

ایضا

اے ز تو آرایش عصمت ز تو	شرع گس زان طبیعت ز تو
حسن نبوت ز تو زینده است	در سجده محبت بتو دل زنده است
ناحیه فقر زمین بوس تو	عصمت ما سائیه ناموس تو
مرحمت چون گنیم بے غله	تشنگیت چون نفسم آبدار
گرنه هدایت ز تو پاکست بسیر	روح تبسم کند از خاک دیر
چون طرباره نه برد مشرب	روح تبسم نشناسد لب
خنده کرب می تو آتش راه نیست	کز زده شمشیر تو آگاه نیست
لب بکشا تا بر آب حیات	باز چشم تلخی لب را نبات
گر بستان اخسول بداد وادهد	از نفس مرگ میخا وادهد
در عالم گرم بر آئے نفس	شعله بحر طوم را باید مگس
هر چه سوئے نیست عنانش دهد	واغ طفیل تو بجانش دهد
ز یور بخت ز تو بریست اند	جز به تمنای تو در بسته اند
باد سلیمان چه بیاخت وزید	ملوه شمشاد در وان تو دید
گوشت او رنگ سلیمان گذاشت	چهره بکاروب کشته برگذاشت

باغ تزاروح امین عند لیب باد سج از جنت برده طیب

آب مسجا شده خاک رخت
ناش من بے تودا شوب و هر
از حرم راز برون مانده لیم
یا یکشا در همه رادستگیر
لغت تو از آئینه ام رنگ برده
من کیم و جوهر طبعم کد ام
شوق من این بی ادبی میکند
عقل که باغ صفت آرایست
فیض تزاروح من دور باد
ایکده و بے گنج عطاران
در گرش دست سزاوار گنج

تا بشتا بدیر بیم گشت
آب من از بحر تو آشوب هر
منفعل از اهل درون مانده لیم
یا برون راه و بے و پذیر
تا همه از دیده طبعم سترده
تا برم از گوهر نعت تو نام
و دعوی چندین نبی میکند
آشنه زینت گریه آرایست
باغ تو از فیض تو معجور باد
ریزه گنجینه بحر فشان
لطفت تو دانسته اشیار گنج

ایضا

اے نگران خفته بهیار مست
رقص کنان بهر دواع آمده
خیز و درویش عنان گیر خیز
شرم ملامت برد از تنگ ما
بود ازین صومعه رم کرده اند
شرع به بهانگی دل فرست
تا بوجود آستین افشان رویم
تا که شوے راه زنان در کین
غیر که مارا سر این گرد نیست

شاید مست بهاری نشست
ناقه محل بسجاع آمده
جمله خراجم به تعمیر خیز
کوهر ایمان شکند سنگ ما
رو بگردم گاه عدم کرده اند
تو شنه نزد کین محل فرست
بر اثر شاد ایمان رویم
مایه در گوهر ایمان و دین
همراه این قافله یکم نیست

جنس خرابی بعبارت بریم

جمله متاع از سبزه غارت بریم

اے تو عمارت گریخته خراب

مجلس مایہ ترست از دماغ
مرغ تو آسوده درین دام چند
این قمر از بهر چنین برج خلعت
گرچه صدف مخزن ہر گوشت
حجرہ پرواز بہ محل نشین
محل اگر ہم بجما رہ بند
بس کہ برہ شمع دعا سو ختم
بس کہ کم یادست گریناک
چشم من و چشمہ حیوان یکیت
صبح قیامت نقش در گلوست
بس کہ سکتے بگلوش نشین
تا یکے از منبر ظلمت نصیب
خیز ترغم بہ پیش در شکن
صومعہ آراستہ انداز ریا
شرع ترا جملہ در اخلاص اند
بس کہ در افرود برگ و ساز
بس کہ سم دیدہ ز تذویر یاس
گرچہ ازین طائفہ نہان بہ است
خیز و براقلن ز جیش نقاب
این زربخش کہ پرو نامست
بر لب وے تازہ کن این نام را

ما ہمہ رنجور و سیما تو سہ

دے ز تو قارون زمین گنج بار

نیت بکجینہ روا سچراغ
رنج تجبت برے آرام چند
دین گہرا رایش این درج نیست
گوہرے راصدغے در خورست
خیز و بیا در حرم دل نشین
ز بور این مژدہ براوازہ بند
گوشہ محل بنما سو ختم
بے تو کشم جرعہ روحی فداک
آب من و خون شہیدان یکیت
وز لب فرمان تو در جست جویست
مرغ وے آزادغاے از نفس
نغمہ تذویر بر آرد خطیب
در نفست موج بکوثر زرن
شرع نوشتا این تباثایا
در صدوزنیت و آرایش اند
گر بنایم لبناشیش باز
در شدہ چون سایہ تو در یاس
شرع تو چون تیغ تو عیان بہ است
تا بشناسیم شب از آفتاب
دست بدست آمدنش سکہ شست
سکہ نوزن زرا سلام را

نار وے بیدر دے دلتا تو سہ

نیم دعا بهر دو عالم بس است	بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
یا نفس نایب طوفان نوح	کاین جنس و خاشاک شوبه ز روح
یا نفس مست می مرحمت	کز ره پافتنه شود معصیت
دست بر آور که محل دعاست	بر نفست روح اجابت خداست
شستن آلاش مست عیار	سهل بود بر چو تو ابر بهار
زین چین کم بر نقصان پذیر	رنیزش نیسان عطا بر گیر
برگ گل و نشتر خارش زلفت	رنگ خزان بوی بهارش زلفت
حاصل این باغ مسلم کراست	سود و ریانش که بر دغم کراست
گرچه همه معصیت آلوده ایم	چون تو شفیع چه غم آسوده ایم
همت عرفی که غم اندیش زلفت	راحت غیر تو دور پیش زلفت
ما پی بے تاب که مانند ز آب	ذره بیال که پرد آفتاب
ره بشقا خانه زارشش بده	مرهم تا سوز نوازشش بده

ایضا

بلبل طبعم و هداین مرده باز	کامده اینک بچمن نغمه ساز
در حمن نفست تو گل دیده ام	ز حرمت تازه برو حیده ام
مے شمرم نغمه مستانه را	رنگ نو می دم افشانه را
پرده ز اسرار درون می کشم	ظلمت ز پرده درون می کشم
می کشم این دعوی عالی اسکر	تا بکس این نغمه زخم در لباس
جمله برانند که بے سایه است	دین سخن از صدق تکی مایه است
سایه درش چون نگردد بے بهر	سایه او دیده بے دیده در
سایه این ذات نه ظلمانی است	آب دمی از چشمه نورانی است
نور بوسایه ماه تمام	سایه ما این عرض دود تمام

سایہ معنی نہ فست و جزیدل	سایہ صورت طلب از آب گل
نور درین سایہ بسوز و نقاب	سایہ ادو صیقل آفتاب
سایہ او اصل وجود همه	نور دے آرایش بود همه
داد و بے مایه بحسب وجود	سایہ او بود که دریا کے جود
گشت تناسل ز نیش خوشه کرد	میلے نہ آورده بهر گوشه کرد
وز نفس چشمه طوفان کشاد	سایہ او بود که از ان بحر زاد
جنش حرفت از قلم فتنه شست	روح وجود از رقم فتنه شست
بود تماشائے گلها کے باز	سایہ او بود که در باغ ناز
لاله فروش جنش داغ بود	آتش نرود بر تر بارع بود
جام علم کرد بقا نوس حسن	سایہ او بود که رو کوس حسن
زهر ملاکت به زنجار چنانند	دشمنه غم در دل یعقوب راند
داشت براه ظلم آتش چرخ	سایہ او بود که نور سراج
عمر ابد خست بکوش کشید	آب لب چشمه حیوان مکید
گوهرش افتاد بر پائے نور	سایہ او بود که از حبیب طور
حامله گوهر از ان سایه بود	هر صدف سینہ که بے مایه بود
با گهر ذات نمود آشنای	دولت مابین که صدفهای ما
بر زبر باد هوا بر نهاد	سایہ او بود که اورنگ داد
صعوه و شباز هم آواز کرد	تر فرم معدلت آواز کرد
روح امینش گل فطرت کشود	سایہ او بود که در باغ جود
چشمه حیوان ز لبش می چکید	باد بهشت از نفسش می وزید
سایہ تو مطلع الزوار دوست	اے گهرت مخزن اسرار دوست
دے صفت فاتحه معجزات	سایہ ذات تو مقدم بذات

جو صبر آئینه شایسته تویی مجزوه عشق اسلمے تویی

بایه دیوان تو سراج طور	سایه تو گوهر دریا سحر نور
<p>آدم و آن سج که پیوسته بر بند هر یک که اثر ایدش آرایشی تا ز عمارت شود این ده تمام بود تو مقصود وجود است و پس گفت توئی و آن همه راه تواند هر سخن که لب این زنده اند گر نبود همه تو بر نام گر نه نسیم تو بر آدم و زرد گر نه زمزم تو در دل زنده گر نه خلیل از تو پذیرد فراخ گر نه بر لب یوسف نفس گر نه ز دست تو کشد خضر جام گر نه لب فیض به یغما دهد گر نه ز دیوان تو یابد نشان گر نه تشائی بلبس سازد برگ اسکب همه از فیض تو آراسته من که بکنج بحساب عدم ز مزه لغت تو سنجم بدم داغ در دخم ز گل باغ تلک بوی از آن گل بدیاغم رسان عرفی اگر نشاید اگر متعین</p>	<p>شهر ترا جمله عمارت گرد روید از و هر عشق آلائی جلوه کنی در وی و نبود حرام جز تو همه گفت و شنود است پس چشم توئی جمله نگاه تواند تازه پیامی ز تو بر خوانده اند جمله بشویند بخون جام در چین و عنقه لب غم گزد از ح کجا خیمه باطل زبند تلفت آشکده یا پذیرد داغ تیر بخوشد به بنانش بکس زهر شود آب حیا نش بکام نیم زبانی که بموس دهد مور تا بد ز سلیمان عنان از دم عیسی بچکد زهر مرگ دست بد امان تو بر خاسته نیستم از فیض تو تو میدهم هست که را بیل باغ است مرهم من تا زگی داغ است مرهم تو فسخ بد اغم رسان گر نفس آراسته در چین</p>
نفسه طرازنده این باغ باش	لشنه ناسوری این داغ باش

ایضاً

آدم آئینہ معنی بدست
 از گھر شرع تراشم نگین
 طرح صحنہ چین کے کھنم
 در حرم شرم بسے شادان
 ایک ترسیم نظر کا صواب
 شرده ز طبعم بتا شایان
 باد نقاب از دم گرم آورد
 شاد طبعم کہ ہمہ معنی است
 قطرہ خونم کہ سخن نام دوست
 تیشترے برگ دل مینغم
 ماگر از جلیش رائے صواب
 من کہ با سودگے اندزدہ ام
 حیف کہ بخنے کہ تراشم ز دل
 هیچ درون اگر ازین نش نیست
 تیغ کلام تراش مست تیز
 تیغ من الماس بلب سودہ است
 اگر نفس دل گردا زوی مرغ
 آب جیاتش بلب نشتر است
 طبع مرا معجزہ مریم است
 این خمر نازہ بہر فصل انبیت
 گر کے اصلے مطلب میرود

شرده دہ چشم تماشا پرست
 تا بنگارم بوسے اسامے دین
 لیک باندا زہ دین کے کھنم
 مست ہمہ عشوہ گردسان
 جملہ فرہشتہ حسین رانقاب
 کا درد اینک ہمہ را در میان
 مرہمہ را سوختہ شرم آورد
 ہمدنشین حرم لیے است
 چشمہ معنی ہمہ در جام دوست
 رشتہ خویش نفس مینغم
 چہ ہرزشت پذیر نقاب
 در دل خود ناخن افکنده ام
 این نفس مست فشانہ بہ گل
 هیچ دلی معرفت اندیش نیست
 لیک بالماس نیار و ستیز
 سایہ نشین غم دل بودہ است
 باد ہوا با نفسش بر مرغ
 باد میخش بموم اندرست
 شاہد اگر زادہ میجامد است
 زادہ این طبع زبون اصل نیست
 با غم مولیش نسب میرود

گرچہ میجامد و نوشین لب است
 از اثر گرے دل در تب است

پیر یمن از گریه یقوت شست

یوسف من کا مدہ در جلوه چنت

عصمتی از حسن قزویش بدین

وامن آلوده بخوش بدین

ز مزمزه از نفس می شنود

بر نفس گرم گله می گرد

زنده بر دنی و درون مرده

گرم نه پذیرد دم پند مرده

باغ نفس تشنه آب نیست

من که سخن مست خراب نیست

و چمن تشنه بمیر و سخن

گر نه بگویم رود آب سخن

مرغ معانی ز لبم در خروش

اے زدم کینه معنی بکوش

وز تخرش عالمی اپنا شتم

در چین ز مزمزه دل کا شتم

شعله تند ویرنجش ز زخم

گر چه اثر کرده نفس میرنج

نیست ترے بہر دل آسودہ ام

بشنو و منکر کہ من آلودہ ام

لیک سوے کعبہ کند رہبرے

قلہ خامست ز طاعت برے

نغمہ او کس نشان رخسارم

مرغ خوشلحان کہ نداند مقام

لیک دمش مرہم ناسور وہ

سوزن عیسے ہمہ بند و گرہ

شاید اگر باش بر آید لیک

آنکہ نیاید رہ و گوید لیک

گر بسا عش زردم دور نیست

ز مزمزه من کہ کم از صور نیست

لیک نیارو کہ تماشا کند

آئینہ ہر عیب ہویدا کند

دیدہ بخود ساخت مجملاتو

سر نہ و ہر نور تماشا بتو

رہنے ازین بر تو نشان کنون

لیک بعداً نروم و اثر گون

پاخص کم ست از نہ زرہ اگر است

راہ نمایی کہ بروں از رہ است

دیدہ ہمانا کہ نہ بند و بزور

آنکہ رہ کعبہ منساید بگور

با طعم از کعبہ نشان یافتہ

گر چه قدم سودہ درہ تافہ

گر دہم عمر ایمان میرسم

افتان و خیزان نشان میرسم

رفتہ و خستہ رحالتہ

اے کہ زاندا نشہ سکر و ترے

راہِ حرم گیر و سبکتاز باش | ہر قدم محرم صدر از یاش

گر زوم من تو عنان نرم دار | نے زمن از راہ روان شرم دار
ای رگ جان بردم شمشیر تیز | طبل عدم زدم بر داشت نیز

عرفی ازین شاہ مثالی بیار
تا بکند اہل شعور اعتبار

مثال

ہر کس ازین زخمہ سجد گہر
ہر چہ دین داری جنبش ناست
حاملہ لطفہ زریب توام
قتنہ ویرانی آبادیم
گاہ وہم جلوہ بفرش زرت
کہ نفس اہل رشادت کتم
گاہ بچشم آورمش عطر باغ
کہ کتم آوازہ امید ساز
نالہ نوک از قنطلم کنسم
خندہ فروشم بفریب البت
صبح جبین آورم و شام زلف
صافی لذت بہ تکلم وہم
عشوہ بگویم کہ عروسی کند
تا تماشاے فریب و فزون
نیست فریبندہ ترا ز من کسی

کامے ادب آموختہ ماہ و مہر
شعبدہ پیروہ داستان ماست
آئینہ باغ فریب توام
رہبر غم راہ زن شادیم
گاہ ز غاشاک وہم بستر
کہ بگس شہد قسادت کتم
کہ فگم بوسے سمش در و باغ
گاہ شوم نغمہ حیران نواز
قننہ عیان تاب ترحم کتم
گر یہ نشانم بیکین شبست
در تب لزرہ افکن اندام زلف
مغر حلاوت بہ تبسم وہم
غمرہ لب عریضہ بوشی کند
نورول از دیدہ ترا و برون
عمر بیازیکہ بد زدم بسے

اے زول اہل فن سادہ ترا | در علم عقل من افتادہ ترا

نورس بازیچہ چسب کھن

فاختہ عشوہ این سر دین

ایضاً

<p>یا بکس این زہر دوز مخی مرچ خیز و بشو چشمہ تسلیم هست مرہم این داغ زنا کا می است ریش فرو شوے زہر مرہم مرگ بر چشمہ حیوان فرست کز غم مرہم بستد خویش را مرہم را شیم چه بود یا ز ریش مرہم گوید یزید ملکین مدعاست راحت از دینم قدم پیش نیست گر برے منت مرہم بہشت بس بودش ننگ سلامت چرا تشنگی آموز فراغ شراب صاف تو در عام نمی جامی است منع دل ریخ ہوس پیشہ کن در نگر چشمہ حیوان بکیر</p>	<p>یا بھل این غمکہ عشوہ سنج این ہمہ آکالیش در امان دوست آتش این سوختکے خامی است داغ رخسانہ بدل ہر غم درد ز طنارے در مان فرست مرہم صد داغ کن آن ریش را مشکہ دلم تازہ کند ز خم پیش زندہ در کوئی کہ بدر آستانہ است ریش کزد خون زود ریش نیست ریش تو پڑ مردہ دلی نم بہشت آنکہ ندارد سدا این ماجرا اے برہ تشنہ لبہ و رشیاب آب تو در چشمہ ناکامی است ہاں بخشی زمین غسل اندر تشنہ کن شہد بی نشان و کس راں بگیر</p>
--	--

وانگہی از مرگ برے جادوان

یاد کن از عرفی معنی نشان

ایضاً

حیلہ نیرنگ بنا ہید بے
انجن لہو و لعب مے طراز

سجہ می شعبہ بازی کہ هست
گفت کہ اے مطرب بزم حجاز

یخزد میدان دین مے فروش

گو ہر عمر خرد اہل ہوشش

زهره باز چپه درے باز کرد

انجن عشوه گرے ساز کرد

نغمه زنان جام صراحی بدست
مست خیالی سماع آیدند
تیز رو کے بود و حیاتیز بود
زخمه لب عود خیال میگزید
شاد غم در پس زانو می خویش
خنده کشای لب شادی لال
شعله زنان نغمه بهوش همه
نغمه ده نغمه ستان در سماع
خسته دلی بود دوران انجن
روے بوے کرد یکے پر زه سج
چند کشته مهر نفس نشکند
نغمه بگو تا بکشايد سماع
در سماع و نریزے خردوش
گفت چه تویم نفست گرم باد
من که طلاق طیران داده ام
رویم ازین بادیه نیفر و خند
خنده مستانه یکیم هو است
حیف که شیرینے خون جگر
میل بر افشاندن دستمست
خنده ز غم یک بر آسودگان
آنکه در مدحت جگر شکرش

جرعه فشان کشت بهشاد دست
بهوش و خرد را بوداع آیدند
انجن آلوده ماتیسر بود
کز لب وے خون شکر میچکید
عطسه زنان عافیت از بو خوش
بلکه تبسم بلب غم حلال
سالم از ان نپیه گوشش همه
غم فروشان همه از ان سماع
دست دلش قفل سماع و سخن
کای لصفیت کار که در دو ریج
محمد طرب نیست که کس نشکند
خیز و در آسوج زنان در سماع
نیم تبسم بطرز دزد فروش
دست لب لب بر لب زبان نرم باد
بال و پر م نیست که افتاده ام
صوت و سماع تو ام آموختند
لذت تو پر مرگ دل بلاست
هر دو لبم و دخت بر یکدگر
لیک ندانم که ام است دست
دست بر افشان ز غم آلودگان
زهر بود شد تبسم برش

لشنه لبم بوسه زهر لب را بود

چشمه ز غم و دیشش تلخ بود

برگِ طوط را چه کنم غم کجاست	داغ مرا طاقت مرا هم کجاست
سایه داغ از سر دل کم مباد	بر اثرش رعبت مرا هم مباد
عرفی از آن دردِ حلاوت نشان	دردِ لم آید که درین داستان
یا منم آن سوخته دل یا توئی	این حد من نیست بهمانا توئی
ایضا	
اے گهر گنجِ ادب نام ما	وے اثر رنجِ طلبِ دام ما
در طلبِ آذینِ پنبه سته	بسته دامنِ زبده دار سته
گر چه فلک بسته در کا حما	کرده به نکلش ابر احما
تیز کلید که طلب نام اوست	قفل شکاف در ابرام اوست
ز و بطلب کن که مراد آشت است	راه نایبده اسید است
نغمه فرما و بشیرین فشانند	نالہ شبید ز بگلگون رسانند
راه طلب جوے و نه پیوده رو	دست ادب گیر و بفرموده رو
تاری از دیر به بیت الحرام	طائر باغِ حرم آرے بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج	دام طمع خنده ز نان بر شنج
مرغ مراد آمده صدره بدام	بس که بدام آمده گردیده رام
بلکه ز اینست دانش مکان	بر و بدام گرفت آشیان
بغیبه هم آور و درون و شکست	بجی او با طیران عهد بست
باز شعور تو همان بسته بال	بخت تو در خواب که خوابش لال
پای تو برداشته صد زخم مار	گنج هم از کوشش پایت فکار
دین دل بے بهره تا هو شمنند	دین نظر سر مه عقلت پسند
سج گمان برده ازین رنج نه	سج تماشا ئے این گنج نه
گنج فشانند طلب از آستین	لیک در لعل از نظر رنج بین
روے شعور تو بجای کشته اند	حیلوه لیلیت ز بے بسته اند

<p>چون تو باین صید گم از نندۀ</p>	<p>بهر چه دایم طلب افکنند</p>
<p>بر تو حرام آمده این گنج کام ست از فیض طلب رست ست غفلت نه پذیرفته اند هوش درین ره روش مستی است هوش لبیلاب ده دست رد و آنکه بر آرند امیدهاست مردمک دیده دیدار دوست مگر طلب گنج کنه هوشدار شیوۀ جوهر طلبان پیشه کن صدره و صد کوچه درین شهر هست هست درین راه بیابان نیاز یعنی ازان لعل که دل نام اوست در بطعای کنه آلوده دست کوچه راه است هزاران هزار تا بنگاه شوی آگه ز راه ریزۀ گوهر بره افشاندۀ اند دیده بر بسته زهم باز کن مان نکتۀ گر زهر حوصل و نیاز شرم کن از بهت و بر ختاب بر در بختنه چو آری گرز بج میندیش و بکام ادب بر سر گنج آری که مارے بر اوست</p>	<p>راه طلب پیش میالا بکام بے اثر کے راہ طلب بست در نہ بہ متے ہمہ در سفتہ اند نفر ترین تحفہ تہہ دیتہ است تحفہ بر افشان و تہہ دوست دارد تحفہ او جنبش امیدهاست آبلہ پای طلبکار دوست بر نفس گنج دران گوشدار کرم روی دایم ز اندیشہ کن ہر قلعہ چشمہ از زہر ہست لشکریت دفع بیاقوت مہار آب شان بہ لب جرعه اوست برہ بریان تو در سینہ ہست لیک رہ راست یکے زان شمار مست سرا سیمہ نہ اند تگاہ تا در گنجینہ ترا خواندہ اند قاعدہ رہ روی آغاز کن سوے گہر ریزہ برے دست اند تا شوی از رنج طلب گنج تاب بر تو فغاند در و بام الحذر در شود مگذار عنان طلب مغزوے از زہر در الماس پوست</p>

روکہ باعجاز طلب مے توان	گر چہ نت ابد اجل اور اعثمان
<p>بر سر او کو ب کہ گرد و خاک تقریر آویند بربا مان گنج برگ رہ است اور نیست خیز آن یہ بہشت غم شیریں رون مست بر آستین جی شیر لذت آن در دل وی رشہ راند از لب وی نالہ فرو مے چکید نیشہ آسا بدش در شست گرم شہباز دلش مے ربود کز دل و بے بر تزد و دے قرار تیغ زبان کردہ بہ بیودہ تیز کام دل رنج نہاد تو حسیست باز جنون طالب بیودہ مرہم داغ بطرزد تراش کز طلبش رنج شمارم بے ز دل شیریں ہنای ہر نوش دادہ قرار بے سخن بے قرار کنج وصالش بخرائے دہد زان بکنم بیع شاع وصال در طلب گنج در آشوب رنج کس گھر عسک نہا بد بزر</p>	<p>پاے منہ بر دم آن قہرناک وانکہ ازان گنج بر و فر د رنج اے بہت دست طلب گنج ریز جوے طراز چمن بے ستون بود بام صنم و پذیر تیشہ ہر آن بوسہ کہ برگ ماند تیشہ ہر آن نغمہ کہ بر مے کشید رزیہ سنگیش گرا از تیشہ حبست مخ شہر چون طیران می نمود جنبشہ از تیشہ نرسفتہ بکار ہرزہ در آے ز طامت گریز گفت کزین شیوہ مراد تو حسیست مے برے این رنج بفرمودہ ز مزہ برداشت کاہد و تراش میرم ازین رنج بامر کے مایہ نوشے غم دورے نوش منعم ازین شیوہ مکن کان نگار رنج مرا مزد و فامید ہر میرم این رنج بیایم حلال گفت کہ اے سادہ دل پیشہ رنج کس بصدف ریز بخوید گھر</p>
شربت کو شرب بجا بے کہ داد	چشمہ حیوان بسر اے کہ داد

<p>جبر و سوسے کہ بھوسے دید</p>	<p>باغ ہشتے کہ بجوسے دید</p>
<p>گفت رفیق طلبت شرم باد گرچہ بدنام کہ نیاید بدست بے روی حسن ادب کردہ ام نام طلب نفس نکینم بس است ربن طرف این زمرہ طعن خیز زان طرف آن طعن زن آفتاب پیچہ تاثیر طلب بر عنان آمدہ و آوازہ آن رخ دید گوهر تحسین بکنارش فشانند دست با تیار و غا بر کشاد طعنہ فرو خندہ لب از ہر زہ است راد روی راد طلب برگزید عرفی ازین جاہ عنان بر تاب ریخ طلب بر کہ درین گنج نیست</p>	<p>دورین داز رخ من آرزوم باد از طلب گنج نیاید نشست گنج نیاید بجز طلب کردہ ام گر یہ برم گنج ہیمنم بس است بوم و ہما بر لب ہم نفسہ ریز بر اثر جذب طلب در قباب بر لب جو دند ناماشا کنان صاف عنایت ز عنانش چکید وزنم نسیم غبارش فشانند آن گھر و گنج کہ با بست داد نیش علامت لب لب نہ شکست ہست گمانم کہ بجائے رسید خار ز پار یکن و مے شتاب بس گھر و گنج درین گنج نیست</p>
<p>ایضا</p>	<p>ایضا</p>
<p>بیشتر از جملہ آثار جو شمع از لچہ برافر و ختی حسن تماشائی خود بود و بس دوستی خود بدیش کرد روز نغمہ مستانہ دل ساز کرد زان نفس گرم کہ از دل کشاد</p>	<p>کز جگر شمع منے خامت دود نور فشانندے دل خود سوختی بانگ حیرت و بہ تماشائے کس نفیست رازش بگل و گشت سوز و غزلہ مسرہ خود آغاز کرد نور تعلیق بہ آفر فتاد</p>
<p>عشق بآرایش ہنگامہ رفت</p>	<p>پر دل ہر ذرہ اثر نامہ رفت</p>

نور نشان کرد هر آینه	شده دل داد بهر سینه
<p>سر کشیدند ازین چشمه خم چشمه کوثر هم از ان نم کشاد مرگ بود شاه حیران عشق جنبش عشقت و گرایش نیست زنده جاوید و شهید آمدیم لیک نقاب همه نکشاده اند حسن یک نورده آفتاب لیک نه بر یک روش مادیم تلخ برون آمد و شیرین درون بسته دروغی که درون دهم تنگ فنار لبین نفس زما جمله نقابست بروی نقاب رو که نیر ز بیم لبست خسته مشت گلک بر سر شان رنجته چون بکشایند چه نسبت بهج نیسی از مست چه خوش هستی است بهج تر از بهج معراج ما تیز ترای مرگ نسی است این تنگ داروی میوشی و مرگش دو هست ما بره تشنه بے گرم خیز ما چو حیا بهر نظر پرده دوز</p>	<p>لشته در و نان شراب عدم آب حیات از نم آن چشمه راد روح بود گوهری از کان عشق آمد و رفت نفس اهل زلیست از اثر عشق پدید آمدیم حسن محبت همه را داده اند حسن یک سایه فردش نقاب جمله بمعنی مژ جنبیم بعضی از ان صیوه جوشان بخون باز برون مغز درون پوستم مرد سر پوست شود مغز ما از پس این پرده مجروح آفتاب چسته مارا چه شمارد که آتش دبادی هم آبخش در گرد این رسن بهج بهج مایه هستی چه هستی دستی است توده صحرای عدم تاج ما غیبتی از هستی ما برده تنگ هر که باین مدد گران تبلاست ابر عطار لب ما جرعه ریز حسن ازل چون غم دل پرده سوز</p>
چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ	دیدم ماتنگ و تماشا سرخ

دل بزبان رفت زبا نم لبوخت	شعله این زمره جانم لبوخت
لذت این نعمه بکام آشناست	چشمه این شهد ندانم کجاست
خضر رہے کو کہ تشاغم دہد	بر لب آن چشمہ امانم دہد
تالاب ازان چشمہ شودست کام	تشنگی سینہ بشویم مدام
معنی دل فخر ہویدا شود	بر سر موج چشمہ دل را شود
کو دل گرے کہ تاش پست	صد گهر جان بقداش کم
کو دلی آسوده ز تشویش پست	صاف ترا ز نعمہ مرغان دوست
کو دلی آغشته بخون جگر	از جگر نزع خراشیدہ تر
این ہوسل فشان کہ درین سینہ است	دل نبود مرده ویرینہ است
نام گلے آرد گلے دور یہ	وز غلف این تگدہ معمور یہ
آب و غلف چند درین گل رود	تشنہ بے بر اثر دل رود
دائے کہ تعمیر صدق مسکنم	در گرا نایہ تلف مے کنم
کعبہ دل و بار شکم مے کشم	ذبلہ بر روی حرم مے کشم
دل حرم و دیر بود روح پاک	تن چہ بود سچ یکے مشت خاک
مانہ بدل شیفتہ و نہ بروج	ماندہ بی پیچیم کجا رفت نوح
یا رب ازان چشمہ کہ دل نام است	صاف معانی ہمہ در جام است
آن قدرے بخش کہ کب تر کنم	چاشنی شربت کوثر کنم
نے غلظ چشمہ تمام بدہ	کز جگر تشنہ کشاید گرہ
تامن این چشمہ بیاران دہم	در غیم در یوزہ عرفے رہم

حکایت حضرت رابعہ

بود یکے انجن آراے عشق	رج شمارندہ سوداے عشق
سایہ نشین سلم دوستے	بزدل ادفندہ غم دوستے

در غم دل بادل غم بسته عهد	در خدم دوستی آورده مهر
دل که در آن سایه بود او مثل	برده بهم سایگی دوست دل
بالم دوست در افتاده بود	لوح دی از نقش خودی ساده بود
ریج محبت بدش کار کرد	بس که محبت دلش افکار کرد
گرد قناد اسن جانش گرفت	پنجه نا بود عنانش گرفت
داد به یغماے رضا سازد برگ	مژده از آرایش آمد زمرگ
عود نفس ریش دل آهنگ شد	نزع گلو گیر و نفس تنگ شد
امنغ تبسم لبش ره نیافت	تازگی اما گلش روشتافت
ای همه آرایش این بوستان	زمرسه برداشت که امر دوستان
با منش اندیشه بازار هست	هر که بهستان منش کار هست
زود به یغماے متاعم رسد	میروم اینک بود اعم رسد
میوه ربو دند زبستان او	جمله رسیدند باحسان او
گفت که اے نغمه مرا غنایب	بے دل دوستی ز شرب نصیب
در عجم از لب خندان تو	بوسه بلب مے شمر و جان تو
مستی و در حالت خمیا زه	این دم پرمردن و بس تازہ
فوق تبسم نفس داد و گفت	چون لب و کین در می آب نغت
بیخبر از مژده ویدار دوست	ای قدمت دور ز بازار دوست
صاحب دل را چه غم بان بود	گوهر جان بے حد و ازان بود
دل بود آئینه سلمی پرست	جان بود آرایش هستی پرست
آن بغر و شایان بیتان از گمان	ارزش دل بیشتر آمد ز جان
جستن دل آوردش در کند	جان دوسه روزی که بود شهر بند
دوری از آئین شش بیگان	چون بکشا پذیر کند این گره
از اثر دل بود از روح نیست	زندگی آنکه بنغم شاد زیست

در بنشیند ز غم شاد باد	گر برود از الم آزاد باد
<p>زان دم مردن نفس بر نیست زندگے اہل محبت بادست کہ بستان مایہ مہلت ز درگ تحفہ دیگر با جل میسدم ہر چہ نہ دل از غم آن بار کرد روشنی دیدہ محفل بود گوہر جان بر قدم دل فشان سینہ بدر بوزہ منصور بر شعلہ زند فورانا الحن رخس نام دلت صدر شہیدان کند</p>	<p>دل کہ بود شمع رضا با نیست دل کہ بود شمع سودای دوست آنکہ دہد روح بوسہ سازد برگ با نفسے گر غم جان میرہم خونے از اندیشہ جان بار کرد شمع کہ سرتا قدم دل بود چہرہ بر افروز غم دل فشان دل بطواف حرم کھور بر تالمین الملک بر آرد نفس کفر تو آرایش بیان کند</p>
خطاب بخود	
<p>عافیت انگیز طامست فکن برگ فرج ساز چو طبع بار تشنہ و آسودگی دیر غم روی ہوس شستہ بعد مدعا گر بہ کند طفل ہوس مست شیر تا یکے این واسیکے مدعا در جگر درد برا چون اثر دل کہ درد سوز نہ مثنی نکلست سرد شود تودہ خاکسترست روح بود گوہرے از کان عشق</p>	<p>اے ہوس آراے محبت شکن عید صفت صورت شادی نگار منع اثر کردہ ششیر غم ز ہر عدم کردہ بجام جبار نالہ کشا بد نفس ز مہر بر تا یکے این فز نہ غم زوا در دہن تیغ در چون گہر نور دل از بر تو سوز دست اخگر سوز ان بعد گوہرست مرگ بود نشاہ حرمان عشق</p>
در جبکہ قطرہ خونی دراست	گنج دو عالم کہ گران گوہر است

دل چه بود غمزدگذا ازنده پوست	قطره خون صیت دل ریخ دوست
<p>بے گهر اصل جادیت است جمیعت افرج پریشانی است گوهر دلها نمبر دگر گنج کے گهر اندوز دل و جان بود گنج خرابے کہ نہ معمور درد سیر تو آخر ہو بس نوش چند داع نہ سینہ مرہم شوی عزبت از دودہ کا فور گشت جو ہر شیر وزہ یہ گنجینہ مرد باز پس آمد و داع صدفا در نفبت مایہ نشان زمریر طبع تو بے بہرہ ز تاشیر غم ریش سفیدیت ز دم سر و دست نیم کشا نامے بودم منور صورت معنی نہ مذ برقتہ ام قاش نگہ دیدہ گناہ ہم بحسن ارورق اندیشہ تباہ شدہ نالہ قشاقم ز دل مست درد نالہ فرو ریختہ بروے ہم طلہ حورم زالم رشتہ اند بود ز بوس عدم آلودہ لب</p>	<p>بے گهر ان دل کہ ز در محنت است برگ عمارت بر دیرانی است چشم تیان گر نبود مست ریخ سنبل شان گر نہ پریشان بود مفلس راحت کہ نہ زنجور درد اے گس شہد طرب جوش چند گر مزہ گیر از شکر غم شوے بر چنبت فصل جوانے گدشت شاہد دل در حرم سینہ مرد سینہ برون کرد متاع صفا ظلمت دل مایہ نشان بر نمیر روح تو آسودہ ز تاشیر غم بے غمیت مایہ روز روی است من کہ در آغاز وجودم منور بل صدف بے درنا سفہام شوق کند مدنگا ہم بحسن عقل مراقظہ را ہے خندہ بس کہ درین غمکہ لا جور از دل شب تا لب صبح دم در ازل این فزیر غم گشتہ اند عشوہ تا شاہد ہستے طلب</p>
بر اثر جو ہر خود در شتاب	بلکہ عدم تیرہ چنین در نقاب

<p>کاین دل بد خواب غم می مکید مایه لذت ز بلا می گرفت مرغ الم نغمه برو می سرود زهرمه کشور بلب می شکست طره آشوب طراز نده بود مال افشان و ملامت شمار پیش حسرید غم دل کرده ایم در تو هم این شاه میا بود چشمه عشقی و جهان دلی عشق تراست طلب کند یک ندان چو بدست آورده تازه دیرینه ات آید بیاد گر نه غبار در لیل شو در غم بیود پشوی نو ساز لا جرم از هر چه بدست آورده کفر بود گر طلبی غیر دوست سبزه و زنا ز هر چه داشت جر طلب دست ره چچ چچ</p>	<p>صاف علادت زالم می کشید مرغ ملامت ز بهو می گرفت شا بد غم بوسه از دمی ربود پیش ملامت باد می نشست برقع تشویش برافکنده بود فتنه در آغوش دبلادر کنار فیض فراغ از عدم آورده ایم مستیست آغشته سودا بود حیف که از مهر فشان غافل صورت محنت سوس لب می کند روی بهر مطلب پست آورده بے هنر بے بر سر میخ مراد دایه بکالت که شل شوی بر سر بیگانه بر سر تر کنار می کندت بره گریه بر سر مغز بدست آورد بنید از پوست دیده عرفان بکشا در لباس دوست طلب دست گریه چچ</p>
ایضا	
<p>عمید ازین پیش که دلمای لیش رابعه در انجمن نفس بود هر که دران انجمن آرام داشت</p>	<p>لذت شان بود تا شیر بیش زهرمه انجمن از مغز بود سوخته دلخ و فنا نام داشت</p>

<p>نفس از صورت محبت سرود کای به در باغ نشان در پیش لذت این سیوه زهر کامیت کوزستم مرده شکیش نخاست نشنود و دعوی سودای دوست لیک بدل کم زده در عشق صبر گواه است نه فریاد آه دز جگر سرد نشان آورده صبر کن اے از غم دل دور گرد گریه پر درخت و آه سر سره کافور نشان دل بس است گریه تنه مغز پر از خنده چند لاف ز دانت قوت بازوی حق عیب و هنر باز ندانم زیم در هنرم داد سخن میدهم تازستم دوست نگر دو جل در نه دم شعله مرا دیم هست بر اثر ناکه بتاز و بهشت در گلو صبح نفس بشکند از نفس گرم چه لذت بزم ز آنکه مرا کام همان لذت کزستم دوست بیایه گس</p>	<p>بلسل هر کس که ترغم بخود گفت یک داغ محبت فروش داغ دل اندازه هر خامیت دعوی این شیوه کسی نارد است آنکه باز و تنها بے دوست اے زبان غم زده در عشق دعوی بیوه مکن کو گواه آتش دوزخ بزبان آوری دعوی تو عشق و دلیل آه سرد چند فرشی و حسرت اهل درد زمره شور نشان دل بس است ناله ناله اثر افکنده چند آنکه بے دست نگر روی حوت گفت که اے بے خبر از فوق غم نسبت عیسی که بمن میدهم زان نفس سرد بر آرم ز دل زمین نفس سرد مرا دیم هست سردهم از ناله دوزخ کسشت مرغ فقام چو نفس بشکند ازستم بار چو لذت برم مانع مایه فغان لذت است مرجه عشق توانیست و بس</p>
<p>این همه مغز آمده و آن جمله پوست</p>	<p>من همه لذت برم از جور دوست</p>

آنکه غمت چشمه لذت کفاست
 آن بچه رونام محبت برد
 زخم که او دوست بود و غمش
 راحت مرهم شکند لذتش
 زخم دلی که بودت زینهار
 سوده الماس بران بیفتان
 گرنه جادوه راحت مجوس
 دشمنه فردنوش که آسایش است
 راجعه کین ز زمره ازوی شفت
 کوسر بنگاه فرو چید نم
 گرچه دلت موده دور ماتی
 یا قدرے خنده انکم بد
 آنے تو محبت ز بهوس ناپاک
 اینچه حرف را بگر خواندنت
 روی کنایت نصیحت مبوس
 من بچه زینت بودم دست پس
 رشته این مقفله را تار و پود
 جامه ازبان اینکا نم به تن
 حال برون گوهر پوش تو شفت
 بوسه دلم که فردت بروماغ
 گر کشم آبه ز دل مضحک
 بر کشم ازین نفس دودمند
 قطره خونے که ترا دزد داغ

گر زیند لاف محبت رواست
 گزستم دوست نه لذت برد
 سوده الماس بود مرهمش
 لذت الماس و بهر اعتش
 اگر نشکافے تو بناخن بخار
 قطره زهرے پیش میچکان
 در نه عروسی گل زینت مبوس
 چهره بخون شوی که آرایش است
 داغ کین را بخراشید و گفت
 کودل بر سیده خندیدم
 هم تو فرد خند که بس بے غمی
 کاین دل غمگین بکشا بدگره
 جلوه طعنه به نصیحت لباس
 دین چه بدل تیشه افشاندنت
 آنچه تو باید شنوی خود مگو
 مقفله طرازیم بد دولت و بس
 گشته هم از دود و درد نم کبود
 تاز و دو غمسم بد را ز پیرین
 حال برون خود نتوانی شفت
 سنجسه الماس نیابی بد داغ
 شعله از ان شعله بد فرد و بدل
 اگر یه تلخ از جگر تو شخند
 دود و دل ما شش بجا و داغ

درد شود و عسر با فسانه صفت	طعم کیم این حرف من تنگ ظرف
تا یسا هی دل آسوده ات کش غم دل چشیده لذت کثافت زخم هولس و اردی ناسور باد این نه محبت هر دست این همون آبله دل بشکافم بساز ره و دل بر تو نمایم که گیت شادی و غم را نشناسد اثر باده توحید کجا مشش رود از دیش این نشاء عنان یافته بے خبر از تلخ و شیرینی است آگه از آوازه هسته نیم وز و دم آرام فرو شسته اند مرا هم و الماس نیام که چیت مخ شعوریت در بغ از شعور گریم این طور بچشم حرام طعم و تعلیم او بی تو نیست مست این باوه نصیب تو باد	رو کیم آن دعوی بهیوده ات گفتی از ان لاف محبت رداست داع محبت ردلت دور باد تن زن و برتاب عنان نفس من احم ازین شیوه بلاغم بساز راه روشن بر تو شمارم که چیت آنکه جو بردوست کشاید نظر لذت هر کام ز کامش رود آنکه ز لذت آخری یافته آنکه نه مفتون هوس دینی یافته مستم و آگاه زمسته نیم لذتم از کام فرو شسته اند بر دلم این داع ندانی ز کیت یا قن حالت رنج و حضور مرا هم الماس شناسم بنام عرخه ازین نشاء نصیب تو نیست مرحت عشق ادیب تو باد

خطاب نفس

ای همه چون معصیت آلودگی چهره کشای صور معصیت	عمر تو آرایش بهیودگی گرم عنان بر اثر معصیت
گام زن اوج سراسیمگی	مشت خس موج سراسیمگی

جس دوسے عملت بے شکیں

عود ہوا ساختہ در تحفالت
شمع دلت مردہ زبا و گناہ
مردہ دلی از بخت افسر گرفت
بر نفسم جوش کہ افسردہ
رنجہ شکو زین سخن دل خراش
میدہم الماس بداعش بنہ
اسے کہ چو خود ہرزہ در آدایم
نفس تو در عمر گذاری درست
بس کہ تو مد ہوش فراموشی
بہر تو اسے مست غفلت فروش
را چہ از عمر بچندین شتاب
خواب این قافلہ را ہے نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم
خامہ ز خنیر گنہ سودہ گشت
نفس عبور تو ز عمد شباب
شحنہ عصیان بند است مکش
شام نفس را عمر نالہ دہ
نالہ سبک خیز رہ بند گے
رو بدل آوزر معاصی نخل
برہمن دیر مناسیہ دشمن
چند توان خفت درین پوسار

بہیدہ بیداریت افشا ندہ آب

چون نفس بے ہزاران باد سنج

عظمہ غفلت زدہ مغز دلت
چہرہ عذر تو ز دوش سیاہ
دوش فنا نفس دلت برگرفت
ما تم دل گیر کہ دل مردہ
زہر مریر از لب دعوی تراش
آئینہ بستان بداعش بنہ
ریش بذر داز نک افشا نیم
عمر تو در بہیدہ تازی درست
شیفتہ مست و بیہوشی
خواب شعور آورد و برگ ہوش
میر دست سوے عدم مست خواب
در نگر دنامہ سیاہی نگر
لوح و قلم سیر شد از این رقم
را تم ازین شغل دل سودہ گشت
گرم عنان تر برہ تا صواب
فتنہ فرداے قیامت مکش
گر یہ بروں از جگر نالہ دہ
گر یہ عرفی ریز بہ ہر مند گے
کامی دل غفلت دہ نے نزل
مردہ دیرینہ تا بخت تن
صور دمیدند یکسر بر آرد

زند گے و مرد گیت مست خواب

کرده دل و دیده عسری مگر	خواب غم و تو برنج سحر
<p> نه غلظت کز پنهان اهل سرور محل هستی گران از هلاک عمر در آغوش حیات آمده عزم تو هر دم بگناه دگر این دوسه دم برگ برهی ساکن کحل شعوری بکش این دیده را پنبه غفلت بدر آدرز گوش چون رسد از قافله بانگت بس یوسف از پناه برفون آورند رو بسر چشمه حیوان نشان عرش روان از طیر اندست دامن شان بهر ترحیل کمترین فضل دروئی که در و گنجاست روشنی هر گهر از سینه تاب یو بکشا این درو بکنج ببر گنج امید یک بوی زنده است حکام ریاضت بره گنج نه بوسه بقلش ده در باز کن نسبت خود با گهر او بین دست دران مخزن مستور کن زمره عشق ازل تازه ساز </p>	<p> مایه خواب ارباب اند غرور روی وداع از لب جان تو پاک تشنگ پیالین حیات آمده چون نفس باز پسین تیز تر قاعده ره روی آغاز کن تا نگرے راه پسندیده را تا رسد از مجلس انت خردش بانگ برآور که بجز نفس جامه نیا لوده بخون آورند خشک لبی را لب خواب نشان ذیل فرو هشته با امید دست خواب کنان دست تو در آستین اگر بکشای که کلید آشناست داغ نهد بر جگر آفتاب در نه بوی لذت رنج ببر بر اثر رنج شتابنده است گنج سنان در کف رنج نه چشم تماشا بگر باز کن رنج کشیده شمر او بین جیب و کنار همه معمور کن کوس بلند فلک آوازه ساز </p>
تا جوانین دیر فغان بگذرے	نقش تو با عرش کند رهبرے

حکایت عابد

عابدی از شمع بدی نور یاب گشت شبی مرغ دلش صید خواب

دید که بر فوق سپهر کبود
منظره عرش نشین دوش اوست
چشم بالید و زانو نشست
در گشته انگشت تحیر بلب
دست بر مظهره آب برود
دست بر آورد و مناجات کرد
وے تو بر آرنده حاجات ما
باز ناصورت تا تیر خواب
رفت ز مسجد تحیر بر و ن
مضطرب افتاده چو ماهی بنجاک
چهره زمین سالی قره خاک و ب
اشک فشانده ز شره ز اشین
صورت معنی همه خون و لال
گرے هنگامه ما تم ز تو
دست بز انورده نالید گفت
صدر رشده شاه ازل با یزید
گشت دلش خون در زنگان یکید
دوش ادب را به نفس برود
کای ز شرف پایه عرش درود
واقع بود العجب و نمود

نیم شبش واقع رونود
جاگد عرش برین دوش و ست
صبح که مرغ دلش از دام جست
و منیدم از واقعه نیم شب
و سوسه پای بدیش می نشود
ساخت و ضوی عبادات کرد
کاسه تو پذیرنده طاعات ما
نیت آگاه ز قیاس خواب
یاد دل از اندیشه حیرت زبون
دید که ما تم زده درو ناک
نوحه کنان اشک فشان سینکود
آمد و برداشت سرش بر زمین
گفت که ای مرد بر آشفته حال
غلطه شیون کرده غم ز تو
گوهر اشک تو دقات که سفت
شمع سبتان امل با یزید
عابد دل سوخته چون این شنید
راه حرم او سپرد
آمد مثل زلفش نداسه بگویش
شب که تراستی عظمت فرود

در تکر این صورت تا تیر اوست

جسوه ده معنی تعبیر اوست

تج

دشمن ازین زمره پر داز کرد	عربده بانفس خود آغ از کرد
گفت که این نفس تو خود کیستی	دین همه میوده چمنی زیستی
آنمه غرایمه زلت ز صیت	خود برده انصاف که تقصیر کیستی
نخش کیے دعوے عرشے کند	در ته آن دوش تو فرشته کند
شربت ازین دریچه پست باد	شربت ازین غفلت پیوست باد
نخش کیے مرده بود عرش تو	اکوش که تا عرش بود فرش تو
عربی ازین دایره برگزیده یابی	
تا شودت یابی طلب شنگی	
در شیون صفات گوید	
اول اول که شیون صفات	بود نمان در شوق عین ذات
طفل اثر تشنه لب بشیر بود	صبح از لب نیز نفس گیر بود
چون از لب آورده هستی نشان	بود همین جلوه وحدت عیان
جلوه آثار دیگرگون نبود	شکل درون صورت بیرون بود
طفل نه دیگر عدم زاده بود	جد نه اما شکن آ ماده بود
ناقه ز آلودگی نیکه دور	بے اثر شمع فرد زنده نور
روح شکر بنفس تنگ نه	مرغ گهر در نفس تنگ نه
طبع می از مستی بهره بود	باد خجیازه کشته شمره بود
عشو شکاری فلک خود شکار	غمره بدل نیش زن و خود نگار
نالہ جگر دوخته تیر خویش	سینه غم ریش ز تار تیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس	خود نفس خود نشیندی پس
تا ز میهنه ز قبول نیاز	بود سر اسیمه اثر های نیاز
ساکه ز ابرام تقاضای حسن	وز اثر جلوه سیمای حسن

صورت اندوه به معنی گرفت	آینه عکس تجلی گرفت
<p> رخت خلادت بگلو کانات لب چین آراے تبسم نمود داغ تبسم نمک آمیز کرد تا گراندر فگند در صدف در شکم نیفه نفس گیر باخت صبر بخائیدن الماس رفت مرغ قرچ بر جبرجشت دل ره بیارے دل برگرفت نور جهانید فرس بر چراغ عشق بدر یوزه دیدار رفت از جگر شمع بر آورده سر هر شررے بر شب تار دوند غیر سارا همه کافور گشت چون شود آرایش هسته تمام مایه آشوب مهیا شود آب و هوا طبع ندانند باز بر اثر طبع بتازد ادیب کاهے حکم شیفه چند و چون جلوه گرے از محک وحدت مس بس وزر بر آرنند باز خلوتیان باز خلوت برند </p>	<p> زندگی آمیخت در آب حیات صورت حرم گاه ترغ نمود باغ تکلم شر انگیز کرد کرد عیان بحر محیط شرف نافه که خود را نفس می نواخت فقر بآرایش فلاس رفت پای شکر در عکس شکست ناله علمداری دل برگرفت ناقه دو انید نفس بر دماغ حسن بآرایش بازار رفت شعله که بود از دل خود جلوه گر هر طرف از شعله شراری دند مایه خلقت سبک نور گشت باز درین دیر فریبده نام نامه آلودگی انشا شود کم شود از شورش دهر اتیار جله طالع ز اثر بے نصیب بانگ بر آید ز درون برون منع ز رانده مس کثرت قلب ز رانده پذیرد گذار جله مقصوده وحدت برند </p>
باز شود غرض زندان تن	بر شکند فیض و قیصر بدن

تاوه و مرده جنبان نفس	تا همه فرغان پریشان نفس
<p>باز گواينده نيك آستان باز رود درد من يك صفت طبع چمن باز و بد آب رنگ شعله بشويند زود و جبراع دين سخن از جمله ايشان بود بود عدم گشت و عدم عين بود هست جز آن يك بلكه اعتبار ورنه جز آن يك نبود در وجود جهد يكن تا بلكه كنه دري عالم روحاني از آستورست تا بجا شاگه و صحت شوي مكنه آرايش اين پرده هست به كه نزايد لب آبستم خود نفسي داد برون خود شنفست</p>	<p>بال كشاينده ترخم كان گوهر دور صف بصف ز هر طرف لاله زنده جام مرصع بنگ نغمه بچيند در دستان داغ جمع شود هر چه پریشان بود بود و نبود آيت وحدت شود در نگر يك عدد و صد هزار يك و دو تکرار اشارت نمود است که بزندان مجاز اندری سير تو در دیر مجاز اندرست كوش که مستغنی از آلت شوی این رسد ایزد نه باز کچه بست بر سر این راز بسل دانم این در اندیشه عرفی اسفست</p>

حکایت بایزید

<p>مخفله آراست بجه مریه فرش حریش ز جناح فلک گر دشتانی و شمع بهم انجمن کش بود آن شجرع مست سماع از نفس گرم عشق هززه نگویم که نسیم ز اهل هوش</p>	<p>انجمن آراست درون بایزید مخفله آرايش صحن فلک نور فشانند تراز جام جسم دود چراغش چه کند در داغ چهره بر افروخته از شرم عشق کرده بستی ز لبش هززه جوش</p>
--	---

راز درون پرده کشائی گرفت
جلوه گراز جامه هستی نم
در حرم دور بر منم جلوه گر
رشته هر دامن ز من پیچ پیچ
چون دلش از نشاء توحید رست
خجله آن میوه که افشاده بود
از اثر لذت آن لب مکید
گفت که این دعوی قدوسی است
گرد و گراین نغمه سر آید لبم
تیغ بر آید و بلام کنگر
چون بے توحید و گروش کرد
هززه دوشینه در آید بگوش
سمعان تیغ بر افراشتند
هر که بغضش بک تیغ راند
گریه کنان زخم بهر بسله
بود یک زمان همه آهسته تر
بسته بر دست و نظر کرده باز
دید که هوش آمد و متیش بوخت
دیده بسیار است بدیدار بزم
گفت چه باد از ره این وضع فاش
صورت آن حال برنگی که بود
گفت چه باشطه ستیزه کس
مشرق کند تیغ کین

نور نفس او جگر آن گرفت
منع هشیارے وستی هم
کافر و دین دار مرا سجده بر
هر چه بحر هستی من اسج اسج
رشته آئینش و حدت شست
باز میفشانند بران باغ جود
نغمه لب زندامت گزید
وز لب با نغمه ناقوسی است
گر چنین سوز بر آید لبم
کج نمان خانه خاک کنگر
میزد و اندازه فراموش کرد
لیک بران هززه خفاش هوش
تخم عدم خیزد خود کاشتند
تافته زد تیغ بخوش فشانند
فرصت یله زده هر محله
دست و زبان ز کمر بسته تر
تا چه برون آید از ان پیچ راز
ز هر مده دعوی هستیش بوخت
لافت فشان دیدن زار بزم
کز درق گل چین کربلاست
خواند بران بیل من سرود
سوخن دس نبود جرم کس
مرگ برون نازدش نیم دین

چهره کثای صنف دلفریب	گوین در غنیم دل ناسلیب
اوست که آن کفیه تواند کشاد بر نفس لب زده بهر ادب بان تراود نفس لب بدوز حوصله معرفت پیش باد	آن دمنم که لب آن نغمه زاد اے منم از هر نفس بسته لب عرفی از آن زمره لب را مسوز راز فرد خور که دلت ریش بابو
تنو می دیگر	تنو می دیگر
چشمه آشار ترا دیش گرفت آب سخن بود که زان چشمه زاد میوه نشان طوبی جان برسد برگ و بر دی بجلاوت شست حوضی از آن آب لبالب نمود نام یک چشمه کوثر نهاد چشمه حیوان هم ازین نم کشود بود بلوط گهر آفتاب چشمه پر آب سخن دان سخن از نم این چشمه بود بهره در ذوق دگر یافته هر کام ازو شهد بنان چشمه کوثر کشاد زمره عشق بود خون چکان مرغ چین زو نفس آب نانک حسن سمن یافته صد آبروی از نم این چشمه صفا کیش هست	بیش قلم چون ره کا دیش گرفت قطره ادل که نم پرده داد نائره بکشود بهر سود دید سیل از و رفت بی باغ بهشت هر دو قدم باغ طرازی که بود شهرت یک حوض بستیم داد نائره فیض بهر عالم کشود نمانک شود از لب این چشمه آب در چین باغ نمر زان کن برگ و برگ و نمر اندر نمر صاف و گدازفته بهر جام ازو از نم این چشمه صافی نهاد از نم این چشمه آتش نشان از نم این چشمه ریزان بجاک از نم این چشمه لب تشنه جوی هر بر و بر که که نمانکیش هست
دست بدست آورد از مرغ جان	هر بر و بر که که نمانکیش هست

فصله و غاشاک گلستان اوست	خاکر گن گلین لیستان اوست
<p>معنی از آمیزش او عشوه ساز فاحته گنجینه اسرار غیب شمع خروشده آتش فروز آب و هوای چمن معنوی نغمه کثای لب و لبستان جد پریشانی از مستمع در حرم آرایش تبدیل سج نغمه طراز چمن مدعا داروی بیوشیستان نبوش مرغ زباناں سلیمان فریب نا طقه از راز فروشان وی آتش او چشمه کوثر نشین سینه خراشده چو تشویش داغ چهره او یافته نور حیا تاب ده طره او دو دول دامن عصمت بمیان بزرده تخل معانی مژاقتان ازو مست هر پاده که مست از ولایت مغر خردشده کاوش اوست مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود دلی ترا و لب ریح الامین</p>	<p>دست ز فرزند اوست ناز میوه خشان طوبی گلزار غیب در حرم معنویان عود سوز شاید دل در حرمش مقرر دی بت شکن صبر جگر خستگان معنی جبریل از و مرتفع بتکده را نغمه انجیل سج آئینه صورت معنی نما سامعه گوهر غیبی فردش در هوس نغمه او ناشکیب سامعه از حلقه بگوشان دی اب و آتش تشکده در آستین راه نماینده چو نور حیا جلوه او یافت به جور صفا حال لبس داغ نمکسود دل سر زدل عرش روان بزرده گنج انکه گمراختان ازو بوی ازین شاه نصیب است چشمه حکمت تراوش اوست شیشه الهام بے تنگ بود گر نکشید تخش ام تشین</p>
ناله بر آورد ز دل گرم خون	نغمه چکاند ز لب ارغنون

<p>انجمن انس و فرخیم من است باغ ازل برگ عمارت نداشت سنبیل گیوه سمن شسته بود و نفس طبع مسیحا اثر جامه طاووس و بهم زاغ را وز گل سنبیل قلم نخل بند</p> <p>مثنوی دیگر</p> <p>وز نفس روح امین موج زد هست گواہ دل آگاه من تا دهم از حسن یکا یک نشان فهم یکے مرغ زبانی کند بر خس و خاشاک گل و یا من حسن خطش نیز شکستم بدل دین بدل لذت کافر نسب وز جگر لذت این داغدا نغمه یال نفس زاغ نیست برگ مراد از شجرے بے بر از سر طوبے نشود میوه چین و امن همت نگذار دنجس یا همه شتر شکم در دماغ خسته دلازا که کند مرے که جگر مرغ چین مے گزم مرغ از و برگ و نوا میں هست</p>	<p>انجمن منی از درویش است تا جگرش ساز تجارت نداشت کاین صمغ از لاله چین شسته بود لیک برانم که بخون جگر رنگ جوانی و بهم این باغ را اسے زولم نخل معانی بلند</p> <p>نغمه طبعم که دم از اوج زد عشوه حوران سحر گاه من که بلیه تشنه لب عشوه دان دل دے و عشوه ستانی کند رفتم و بستم بر یا من سخن برگ گلش خیدم و بستم بدل آن بدل مرهم راحت طلب بر اثر لذت آن باغدا طوبی و خاشاک درین باغ نیست هر طبلے برگ و برے میبرد آنکه خوش بند کند استین آنکه بود بر ترش دست رس اگر همه طوبے بنشامم بباغ راحت بیان را که چشاند غے گاه نیسے بسمن مے دزم هر چینه آب و هوا میں هست</p>
---	--

مرغ بسته رطب تر خورد	مانده نارسمند در خورد
<p>هست درین باغ طاعت تشنه لب زهرین آب حیات آنکه چشیدن توانسته است طبع من آنجا که بود مست خس حیف که دودم نپذیرد کس نیست برک دل میزنم تا مگر از جنبش راس صواب حیف که گنجی که تراشم ز دل رسج درون آگه ازین ریش نیست تنج کلامم ز اثر هست تیز عرفی اگر نیست نکارت بکلم دام فروت ز چمن بر چمن دام فرو گستر و شو پای بست</p>	<p>بے نکیها ز نمک شور تر شاد و بدریوز زهرم نبات لذت ناموس ندانسته است شعله کند دست فشان نفس داسن این شعله نگیرد و خس رشته خوش میخیل میترنم بمید هر زشت پذیرد نقاب این نفس مست فشاند به گل سج دل معرفت اندیش نیست یک بالما س نیارد ستیز طائرے از ریل کم آید بدم دپر نشین زود میخیز از لکین صید مکن هست و بهانیز هست</p>
حکایت	
<p>دید یک باشد دراج قوت رغبت یا فزگیش زهر خند شربت دلریزی و خون جگر حیف که سرمایہ این بوده تار دام چنین صید نیز زو بیج رشته این دام تمیدن خطرات طعن کنان چون حرف هرزه گفت</p>	<p>تا فین و بافتن حنکوت کامی هوس اندیشه کوته کند تا گیس را بر باغ نغمه از تو رود و دام گیس را بکار بیش برین رشته تمیدن بیج صید تو معلوم که بندش بیاست دام طرازنده بچو شید و گفت</p>
اے قصب پیچده را رنگ ر	گر نگزای لب دل کس خود گر

نیت غم از کوتهش افتد کند	آنکه بود چرب کندش بلند
کوته از بهشت برباغ بست شرحه ازین جنبش منصور کن کرد رسوای عربی آشکار طوطی باغ قدش بود صید سایه او مرغ پر انداخته طائر سر حلقه مرغان دوست سایه فلک بر سر طاووس فراغ در فتنهش داخل نخی نیست طعن گیس گیر از دود در دار در نقش دامشته است گیان کس بکند طالعش آورده است حیف بر آنست که در قید نیست جل متین رشته او تافته رشته بندش گره بے کشاد حسرم و ازاد بر آید جبرم خواند ز مکتوب خزان لایحاف	خود شجر کوته اینجا برست این دم سر در از جگر دم دار کن دام من آنست که در جوف غایب باز آگیش در آمد بقید طوطی مسته شکر انداخته نغمه طرازنده بستان دوست سایه بفلکیده برین چار باغ دام چنین صید کن گیر نیست شرحه ازین دام پایون شکار دام من آنست که طاووس جان گر گیس بسته این برده است عرفی اگر دام ترا صید نیست دام کلمات که غم و بافته بسته امین دام کلید مراد بسته او گرز من و گرز تو سر که ازادیش را بد بکند
حسن ز رویت بتا شای حسن لعل گهر زای تو یا قوت مای سایه یا لای تو طوطی شکار آب سخن ز آتش رویت کباب	ای بصفای سخن از لای حسن جود من سای تو آشوب لای آهوی صبا و تور ضوای شکار حسن تر سایه نشین آفتاب
وزنگست زنده قباے مسج	پیش لبست مرده دعای مسج

ہندو سے زلفت کہ خن منظر است

سحر کہ سر و چین بابل است
فتنہ سحرچہ طوفان لوح
طاق دو ابرو تو حجاب ناز
طاقتیان اندو ادوی تو
چشم تو گو ہر شکن گنج راز
زرگس از ورنج پرستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم
بر شکن سنبل عنبر اسیر
چون بحریم چین یا سمن
ور ہوس سلسلہ عنبرین
حسن ترا اہل عمل فتنہ زائے
غمزہ روان سوز دل مستمند
صلح شہید ستم آراے ناز
بس کہ بہر گوشہ چشم سیاہ
ابروت از ناز کمان کردہ زہ
چشم تو بیار تر از عنبرست
شاہد حسن تو تفاقل پسند
تکیہ کہ یا سمنت آب رنگ
سوے تو صد نوبت اگر نگرم
اے دولت آسودہ ز غنچہ ارغ
در چینی کردیت بن رنگ بو

صد ورق گل گیا ہے دہند

سلسلہ بر ہم شکن عنبر است

از روش گل تو پا در گل است
مے کند آن بادہ نازت صبح
عجز بحجاب دے اندر ناز
سجدہ کنان در حرم رو تو
راحت رنجورے دور پنج ناز
مایہ مخمورے دوستی گرفت
داغ طبرزدنک افشان کنم
نسبت جعد تو فشانہ عنبر
بر شکنی سنبل تر بر سمن
نور شود سایہ شکن بر چین
دشمنی آراے وعداوت گراے
عشوہ بے ماتم او گل بند
عربہ آرایش تابوت ساز
غمزہ نشانی بلین نگاہ
ہر سر موے دود عالم گرہ
بس کہ برو غمزہ هجوم آوردت
حجلہ ناز تو بغایت بلند
حسن تو از نکتہ نازت تنگ
نیم نگاہ است چو جمع آورم
خار منہ در رہ نظارے گے
اصل بہار چہنت فرع اوست

دامن دامن تنگ ہے دہند

رنگے ازان با گل رعنائی ست

این چین لاله که پرورده
لاله میوشان که زباغ توفیت
حسن بود ادر تماشائی ست
گر نبود عشق هوا گیر حسن
تنگد لے مایه دل سردی ست
نرم دے شور فزای دل ست
دل شکن عهد وفا تازه کن
حسن تو مغرور با و از چند
برگی در عنائی باغ خطاست
رنگ جوانے ز چین شسته گیر
آه گر این نامه بغایت رسید
باد خزان میل و زندان کند
آب لب لاله به پیچید نسیم
یاسمن از سبزه پریشان کند
برگ و بر حسن به بغار و در
حسن بر افشاندہ متاع از کساد
بے ادبے از مے امید مست
طره کناه بانگ زندگای صغر
آئینه بستان و نکایه کن
باغ ترا کو اثر از آب و رنگ
جلوه گر بهای لب یام و کوی
خل ترا زینش خوبی نکاست

عسرفه و آرایش صد ناز کو

بوے ازان یاسمن آرایه ست

عاریت از باغ کس کرده
دین چین از به فراغ توفیت
ناز تو سوزنده بینائی ست
کو بهر عشق و چه تاثیر حسن
غنچه غم را بیت ز دردی ست
موجب فقریدن پامی ست
مے کش اندیشه ز خمیازه کن
ناز تو بیگانه ز انداز چند
باغ چنان برگ چنین کی رو
سنبل شگون ز سمن شسته گیر
فصل بهاران به نهایت سیر
آب چین عزم خکبیدن کند
در حرم غنچه بمیر و نسیم
سنبل زلف ست ز ریاضت
روح شهیدان به تماشارود
گوهر دل غوطه زان و در واد
و زخم لطف تو کو تاه دست
اے گهر حسن بدرج عدم
یاد جوانے کن و اے کن
شهد ترا کو بنوازش و رنگ
نیم نگا به بعد ابرام کو
کوثر افشانه طوبی نکاست

نارے و تعمیر صد اعجاز کو

ریزد ازین گونه سخنهای تلخ

این خر کج روشهای ست
نغمه بلیل چین آراے باغ
بلیل داستان زین باعث نم
ره که بدون از روش افتاده است
نغمه کشای چنیت صوت زراغ
جلوه که سبزه نخس داده
حسن در آغوش هوس تا یک
کو چنیت صوت کلاعی بدار
در چین روضه حے کو میباش
نهر نیا بدول اهل هوس
صدید گمن شیفه انگبین
آتش اگر شعله فروزد هزار
مقصد پروانه هستی گذار
شعله بوی در زدن زخمی است
در گیس آید بر شمع از کین
تلخ شواز شعله بر آفرور تیغ
در عرق الماس گذارم بقد
این نفس بسته بناموس عهد
واسه که بس بیده رنجیده
تلخ من اول بذاقت نسج
نیم از ناز و عزت تنگ
تلخ سخن شود که دعا میکنم

غزه شوم و ادب آرد به تلخ

ورنه کرا طاقت ایذاست
گل به تبسم طلبد صوت زراغ
زیب و وسینه بدخت نم
چشمه بے آب از داده است
عطسه زره بوی گلک زراغ
منصب طوطی بکس داده
غیرت بمرغ گس تا بکے
باغ تو کو نغمه زراغ بدار
چند تک بر جگر میجر اش
دوستی شعله نداند گس
رم کند از جنین یک ستین
چو شش پروانه بود برقرار
در قدم شمع بود سوز و ساز
ز آنکه چراوش ز تونا کوی است
هست ز موش طبع نلین
شعله بد از پرو با ش در تیغ
نیک بود شربت من سودمند
ز بهر تاملت فروشنده شد
دین نفس تلخ بجنبیده
گر مکنه آشتی خود مرغ
صلح بخویم که نرم ز جنگ
جنگ تمام صلح ندایم کنم

چون جسم خاک شود منزل لم	حیف که هر خون که کنه زد و کم
از جگرم چنید و بیرون دهد	لاله که رنگ ورق از خون دهد
بے او بیباست تو مغرور دار	زین سخنان تنگ غرض در دار
عود مجازت عدم آهنگ باد	عرفی ازین زمره است تنگ باد
بوی هست درستی که چه	صورت آئینه پرستی که چه
چهره نمائے تو بصورت اسیر	آنکه زدی آئینه صورت پذیر
باز و هد آئینه این رنگ آب	و اے اگر چهره بر در نقاب
هر که درین مرحله آید گیسر	هر چه درین واژه صورت پذیر
در زنجیر زنده حیاتین نیست	کو نه طبیعی است ثباتین نیست
جلوه معشوقے او دائم است	دل کسی ده که بخود قائم است

حکایت تمثیل

کرده باخون در افسانه باز	نیم شبی باد و سه و شان طراز
چون من در غم همه افسون دم	منتیان غم عشق صم
هر نفس رنگ نوے ریخته	جمله بذیل نفس آویخته
پرده ز آرایش خود کرده باز	بر دل خود بسته یکایک طراز
تخم نه انداخته بے کاشتم	کنج مصیبت که ده داشته
شکسته لب و چشمه کوثر فروش	جلالتے مایه و گوهر فروش
خام جو شادی و جو غم سوخته	نازده بے چهره بر افروخته
از طیران هست فرد بسته بال	مایه بے دردی و لال لال
یا بے دعوی پر زانگی	مجرم دل ما همه بیگانه
کش بگی سوخته چون شمع بود	خسته تری و دل آن جمع بود
شعله نمان ساخته در زبال	از طیران بسته بر عرض حال
نفسه ریخته بے نفس یا رکود	سودی آن جمع درد کار کرد

شیخ ملا امت بیلاغت کشید

گنج نصیبکنده سمعش بود
گفت که اے زایران شیخ
ز اول شب تا بگر صبحدم
تخم خداید بود اکاشتی
تا بکے اے ہر ہر مشکین نفس
در غنم این دیدہ عنودہ شو
خود چہ کند شیخ گس ران ما
تا زوہ حسن نگہبان دوست
شیخ ندارد گس ران نیاز
اے زردایا ہی ہوا عتکوت
رشتہ پر و از تیندن کو چہ
قوت خود از شعلہ کنایہ ہوا ہوس
نعت و مسازی شمت حرام
بر گزرا ز طوف حریم وصال
بال گس نیز بختین درشت
گر برہ کام بود گرم خیز
نے چو تو محروم بود در حضور
کام گس لب لشکر دو نقش
گر گئے برا شرفند باش
تشنہ بے را لب شعلہ نہ
مخوطہ در آتش زن و کوثر شہار

گر نہ در آتش بودت جایگاہ

طرز در آغوش کنایت کشید

رنجستہ پر دانہ اوست
گرد تو بنشستہ بر امان شیخ
دیدہ لبست ہیچ ناندی ہم
پاس رخ شیخ ہے دشتی
بال و پرافشا نے درانی گس
آخر ازین شغل بر آسودہ شو
سایہ پر از ستر شیخ اے ہما
مردہ جنبان کس ران اوست
بال مرغان و بہر پرور نیاز
نے ز گس ز گسی کردہ قوت
بر گئے دام کشیدن کہ چہ
بلکہ تو شوطع آتش زخس
نسبت بیگانگیست بردوام
در شگن این جنش نافقن بال
مسی از بال تو کامل رشت
بر قدم قند بود سہ ریز
بر تن خود ز دگرہ دور دور
مطلب پروانہ فرو سوختن
ورنہ در آتش تو خرنہ باش
سوختہ لب مرہش از شعلہ
شعلہ بفا تو سے خود بر گمار

کے بودت در دل معشوق را

دہ کہ بتا موس نہ را بہرہ	داغ سمندر نہ نے برجہ
دیرہ بامیزش او باز کن	مست حمیت شود پرواز کن
باجگر شعلہ عنان نرم دار	بلکہ درون تر شود جا گرم دار
تار و دوت شعلہ در مغز پوست	تا نکلند ہر چہ کند میل دوست
عرفی اذین ذرہ چنان بشوم	جائے قدم نیست کہ برتر شوم
ور نہ ہنوزم ہو سے در دست	نایہ پرواز بیال اندرست

حکایت حضرت طابع

را بعد آن مریم معنی مسج	آن چو لب دلبر کشتان فصیح
ہر سر مویش از بے عشق مست	شرع ز کیفیت اوسم پرست
مستی او بر سر ناموس تاج	میکند عصمت از و بار واج
چون در اندیشہ بستی کشار	دیدہ صورت ہوشش قدام
غیشترے بر دل ریش غلید	خون دل از ویدہ بر پیش وید
نالہ آتش بدل اوج زو	گریہ ہریامی دلش موج زو
نالہ ز لب حقہ گردون گرفت	گریہ ز دل برگ شینون گرفت
نالہ تلخی اثر افشان ریش	در اثران نعمتہ داود پیش
گریہ گریہ بشفائے ملک	خدمتہ و لیلیش گدایے ملک
ہمنقہ کرد زوی جست جو	کای ہمنہ ناری ز چہ داری بگو
تا منم این لغز مہ سینہ سوز	دین گہر افشانے و نجینہ سوز
یا دندارم ز تو حال تو چیست	موجب طوفان لال تو چیست
چون لب سائل گہر نغمہ سفت	نقل ہرا فشانہ و ز شرگان گفت
حوصلہ ام تنگ و ملولم بے	منقل از روئے رسولم بے
منفعلم کاین دل میسنوش کن	دین دل جزدست فراموش کن

بس که بود مست ناشای دوست	آنچه بیادش نبود یا ز دوست
در مکی عمر که بر دے گذشت	مستی او کرد ضمیرش نکشت
آنچه بفسیده دلم یا دوست	نام دلم بنده آزاد دوست
از غم او یا رب معمور باد	در نه بلد مستی معذور باد
عرفی ازین می قدحی نوش کن	در غم جز دوست فراموش کن
ریش فردن کن غم میبود چند	کم ز زنی خود نتوان بود چند
شکر که این نامه سرانجام یافت	خاطر م از کشش آرام یافت

س ت م د

نتیجه تفکر افصح اقصای همپایه سیمان خنایب لانا محمد علی اقصا حامد سمرقانی طبع

هران کو دید این دیوان عربی	همین گفت چه نظم و لفظی
بسالش بے سراجال حسام	رستم کرده چه نظم و لفظی

این طبع از درختات کلک گرسنگی باک ام صفا که تلمیذ حضرت شکیسته منضم صیغیه طبع

ظاهر است این از کلام عربی اهل بان	بوده است استاد و عید خود هانا عربی
از بیای سال طبعش زور کم کلک کمر	خوشناما مطبوع شد دیوان دانا عربی ۱۵ ۱۹ عیسوی

خاتمه طبع

نقد الحمد و المنة که درین زمان بهترین آوازه دیوان الامام بیان عربی شیرازی مع
مقطعات در باحیات و مشنویات که از مقتضات است در طبع فیض منبع غنشی نو کوشش
واقع کا پیور بر سرستی نعل اقباب عالیجناب راے بهادر غنشی بر آن این صفا
بهار گو مالک مطبع دام اقباله و اجلاله بحسن اتمام پندت خیام ناتیه صاحب
فیجر با جیام بهار ما یح ۱۵۱۶ هجری طبع
در بر کشید

دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک
نایاب جہرہ صفت موصوفت یہ تصنیف محض
عنایت از دی سے اس مطبع کو ملی ہے جہرہ
تبرکاً طبع ہوئی۔

دیوان حضرت عارف الاعظم شیخ
محمی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر پیر گیلانی
کلیات نظم غالب فارسی۔ عالیجناب
مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم

دیوان موزون۔ من نتائج خیالات
عالیجناب راجہ رام نرائن صاحب۔
کلیات نظری نیشاپوری مع شرح مطبع ہوا ہے۔

دیوان ناصر علی۔ منشی دشاغریادگار
زمانہ متاخرین ہے۔
قصائد مدحیہ نظام۔ اسین عمدہ عمدہ
فارسی وارد ہیں۔

جوہر معظم۔ دیوان مرزا گل محمد خان ناطق
بکرانی اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر
تخلص کا فارسی کلام شامل ہے۔
کلیات صائب۔ کامل از نتائج طبع
مرزا محمد علی صاحب تبریزی مشاہیر شعرا
مستند۔

دیوان کشتی۔ مولوی سلامت اللہ
مفقور کاپوری نظامی۔
دیوان ہلالی۔ مشہور استاد اہل خانہ
ہے مطبوعہ مطبع نظامی۔

دیوان نویدی۔ فارسی غزلین مفید
درس اطفال۔ نویدی تخلص شاعری تصنیف
مطبوعہ مطبع اسدی۔
خیال بخودی۔ نہایت عمدہ مذاق کی
کتاب تصنیفات منشی سیتل سنگھ صاحب
مرحوم بنارسی بخیر و تخلص یادگار ہے۔

کلیات امیر خسرو دہلوی۔ مجموعہ چار
دیوان۔ دیوان تحفۃ الصغر کلام صغر
سنین فرمایا۔ دیوان وسط الحیوۃ کلام
کلام جوانی۔ دیوان عزت الکمال جوہری
کمال عمر چالیس برس میں تالیف فرمایا
دیوان بقیۃ النقیۃ جو کہ پیری میں تصنیف
فرمایا ہے۔
کلیات جامی ملا عبد الرحمن جامی
کا مستند اور مشہور کلام ہے۔
کلیات شمس تبریزی۔ قصود اور توحیدین
بہتیل کلام ہے۔

دیوان نقشہ - منشی ہرگوپال صاحب جملہ فن
تلمیذ حضرت غالب دہلوی -

قند پارسی - مجموعہ منتخبات کلام شعراے نای
مولانا میردلی عبد الغفور خان صاحب بہادر
مخلص بہ شاخ -

گلشن بختیار - نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب
بہادر سیکنڈ دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ
شعرا سے متقدمین کا ہے -

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی بخش لال
صاحب بخت -

تذکرہ حسین - مولانا میر حسین دوست سنبلی
اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام
سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیاء کرام اور
اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے -

دیوان اردو

پہارستان سخن - اردو ناسخ و آتش و آب
کی ہر طرح غزلین - مصرعہ -

دیوان سخن فصاحت - مصنفہ منشی
بہادر شاہ صاحب جوہر -

کلیات آتش - تصنیف حاجہ حیدر علی آتش کھنوی -

دیوان ناسخ - کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے
حوض و حاشیہ میں -

دیوان گویا - تصنیف محمد خان گویا شاگرد خواجہ
دور پر مطبوعہ نظامی -

دیوان رنڈ - تصنیف نواب سید محمد خان بہادر
لکھنوی شاگرد رشید آتش -

کلیات نظام - اردو کلیات بلاغت نجات کلام
سحر نظام - جناب نظام الدولہ نواب مردان علی خان بہادر
کا ہے ہر سخن فہم نکتہ رس کے قابل دید ہے -

کلیات نظیر اکبر آبادی - آئین بخش مسدس
دور نظمین میں -

دیوان اسیر - منشی مظفر علی صاحب اسیر لکھنوی
شاغز نامور -

کلیات ذکی - ملک الشعرا احمدی علیخان مرحوم
ذکی کی تصنیف -

کلیات میر مسلم الثبوت - استاد کلام عبد نظر ثانی
اکبر طبع ہوا ہے -

کلیات مومن - نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ چھپا ہے
دیوان غافل - تصنیف جناب نور خان صاحب
غافل بہاؤ آتش و ناسخ -

کلیات امیر القادسیہ - نام ایضاً نظم احمد شاہ رشید دہلوی -

